



رفته‌ها بر مسکروند

مجموعه‌ی داستان

عبدالقادرمادی

۱۳۷۶

اهدا به برادرم ظاهرمرادی

نام کتاب : رفته ها بر نمیگردند

نویسنده : قادرمرادی

تیراژ : یک هزار نسخه

تعداد صفحات : ۲۳۳

سال چاپ : ۱۳۷۶ خورشیدی

محل چاپ : دانش کتابخانه ، دهکی نعلبندی پشاور

در این مجموعه :

- پدرم و رادیوی کوچکش
- گلوله های شادبانه
- لفافه های سیاه
- بایسکچه و نامه ها
- عطر گل سنجد و صدای چوریها
- یک روز آخر زمستان
- از میان سایه ها
- یک نگاه آشنا
- خاله نرو ، با ما بمان
- مرگ یک قاضی
- پیرمردی در برف
- شب ، من و برادرم
- رفته ها بر نمیگردند

پدرم و رادیوی کوچکش

پدرم رادیوی کوچکی داشت که شب و روز با آن سرگردان بود . همیشه که رادیو میشنید ، رادیو را به گوشش میچسپاند ، سیم هوایی شکسته ی آن را بلند میکرد و بایک دست دیگر گوتک عقربه ی رادیو را آهسته ، آهسته و بسیار با دقت و احتیاط میچرخاند تا صدای رادیو صاف تر شود و بتواند خبر ها را درست تر بشنود .

من از روزی که خودم را و اطرافم را شناختم ، پدرم را دیدم و همین رادیوی کوچکش را . پدرم حتی وقتی که به تشناب هم میرفت ، رادیو بیخ گوشش بود و چغ و یغ میکرد . این حالت پدرم و رادیویش دلم را گرفته بود . همیشه که رادیو و پدرم را میدیدم ، میترسیدم و بی اختیار به یاد درسهای کورس انگلیسی میافتادم . یک نیروی ناشناخته مرا به گوشه ی خانه میکشاند و آن گاه کتاب انگلیسی را میگشودم و به خواندن درسهای انگلیسی مشغول میشدم . تنها در این وقت ترس و اضطرابی که از دیدن پدرم و رادیویش به من دست میداد ، کمی کاهش مییافت .

پدرم ، رادیو و انگلیسی تمام لحظه های زندگی ام را مثل ابر های سیاه پوشانده بودند . بعضی اوقات خودم را به زنجیر های سنگینی بسته مییافتم . آن زنجیر ها از پدرم و از چشمهای غضبناک او و از رادیوی کوچک و صدای چغ یغ او و از کتاب انگلیسی و خطهای آن تشکیل شده بودند . خیال میکردم که توان رهایی از چنگ این زنجیر ها را ندارم . یادم میاید ، در صنف پنجم مکتب بودم که پدرم مرا از مکتب خارج ساخت و به کورس انگلیسی شامل کرد . یادم است که پدرم آن روز به مادرم علت این کارش را این طور بیان کرده بود :

— از این چیزها چیزی جور نمیشود. انگلیسی بخواند تا یک روز بدرش بخورد، بین ما گفتیم که زبان انگلیسی به چه درد میخورد، زبان فرنگی هاست. حالا بی سواد و بیکار و در بدر و خاک بسر میگردیم.

وقتی پدرم رادیو میشنید، احدی حق نداشت که گپ بزند. یادم میاید که خرد بودم و از خاطر رادیوی منحوس، پدرم مرا چقدر لت میکرد. از گوشه‌هایم میکشید، موهایم را کش میکرد، با سیلی میزد، بالگد میزد و فریاد کنان میگفت:

— از برای خدا میمانید که خبرها را بشنوم یانی؟

پسرها، در این سالهای نزدیک که به گفته مادرم جوان شده بودم، پدرم در وقت شنیدن رادیو از غالمغال برادر کوچکم که در صنف دوم درس میخواند، عصبانی میشد. میدوید و او را با سیلی میزد و یا به شدت از موهایش میکشید و خشمناک فریاد میکشید:

— گفتم آرام باش خبرها رامیشنوم.

و یا میدوید بازوی برادر کوچکم را به شدت دندان میکند و چیغ و ناله ی او را بلند میکرد. دوباره با عجله رادیو را به گوشش میچسپاند و با حرکت دادن گوتک رادیو مصروف میشد.

اکثر اوقات در چنین لحظه‌ها که پدرم را میدیدم، به نظرم بیشتر مثل یک آدم دیوانه جلوه میکرد. از رادیو بدم میآمد. صدای چغ و پغ رادیومغزم را میخراشید. دلم میشد با یک حمله رادیو را از چنگ پدرم بقاپم. لگد مالش کنم تا تکه تکه شود و همه ی ما از شرش رهایی یابیم. وقتی پدرم، برادر کوچکم را زیر لگد میگرفت و یا بازوی او را دندان میکرد و یا از گوش و مویش میکشید، روزهایی یادم میامدند که من هم از خاطر همین رادیو، همین طور شکنجه میشدم. در چنین لحظه‌ها درد های خفیفی را در بازو، سر و گوشه‌هایم احساس میکردم.

اغلب اوقات مادرم در برابر این دیوانگیهای پدرم برآشفته میشد، کاسه ی صبر و حوصله اش لبریز میگشت و با صدای بلند و عصبانی به پدرم میگفت:

— خبرها سرت را بخورد. خود را بُکشی هم رنگ آرامی را نمیبینی.

گاهی در چنین مواقع، پدرم به خودش چهره ی عالمانه یی میداد و به مادرم میگفت:

— تو چه میدانی ، تو یک زن بی عقل استی ، یک زن بی عقل .

و مادرم که ازین سخن نیشدار پدرم بیشتر غضبناک میشد میگفت :

— تو که با عقل شدی کجا را آباد کردی ، دلت را جمع بگیر ، دیگر رنگ آرامی را نمیبینی ، دلت را بکن ، همین

جا در همین ملک بیگانه میمیری . ازاین قدر رادیو شنیدن و خبر شنیدن چه فایده ، برو کاری برایت پیداکن ،

تاکی بچه از خارج روان کند و ما بخوریم ، بیچاره از بس ظرفشویی و خانه تکانی خارجهارا کرد ، نفسش برآمد .

هژده سال است که روان میکند و ما میخوریم و تو رادیو میشنوی ، آخر تابه کی ؟

پدرم رادیو را بیشتر به گوشش میچسپاند و گوتک آن را بسیار با احتیاط میچرخاند و از مقابله با مادرم منصرف

میشد و با لحن تملق آمیزی به مادرم میگفت :

— چُپ باش ، آتش بس شده ، بخیر به وطن میرویم .

در چنین مواقع من در مییافتم که مادرم راست میگوید و پدرم میداند که مادرم راست میگوید . اما با وجود آن ، پدرم

مثل یک آدم معتاد ، با عطش فراوان گوشش را به رادیو میچسپاند .

مادرم به پدرم میگفت که از من آدمی جور شده است که همیشه تنهایی را خوش دارد و چرت میزند . ساکت

و خاموش است . گوشه گیر است و از صبح تا شام در کنج خانه نشسته و کتاب میخواند . مادرم ، پدرم را ملامت

میکرد که او باحرکات خشنش مرا این طور ساخته است . اما پدرم ، بی تفاوت گوشش را بیشتر به رادیو یش

میچسپاند و میگفت :

— خوب است ، انگلیسی میخواند ، انگلیسی ...

پدرم و من در سالهای اخیر گپی باهم نداشتیم ، تنها هربار که پدرم مرا میدید ، وارخطا میشد و نگاه هایش رنگ

دیگری به خود میگرفتند و بعد میبوسید :

— درست را خواندی ؟

و من سرم را پایین میانداختم و ترس خورده و لرزان میگفتم :

- ها ، خواندم .

و بعد پدرم در حالی که رادیوی کوچکش را بیشتر به گوشش میچسپاند و گوتک عقربه ی آن را میچرخاند میگفت :

- ها ، بچیم ، انگلیسی؛

همیشه همین طور جمله اش را ناتمام میگذاشت . مثل این بود که او با همین جمله ی ناتمام وظیفه اش را در برابر من به سر رسانیده است . و یا هم خبر های مهم رادیو به او مجال نمیداد که جمله اش را تکمیل کند . پس آنها همین که پدرم را میدیدم و یا رادیوی او را میدیدم به یاد انگلیسی میافتادم و با عجله کلمه ها و جمله های انگلیسی را که تازه یاد گرفته بودم ، به یاد میاوردم . میترسیدم که پدرم بپرسد و من نتوانم از درسهایم چیزی بگویم . وقتی پدرم کتابچه هایم را میدید و یا ورقهای امتحانم را از نظر میگذراند ، خوش میشد و میگفت :

- ها ، بچیم انگلیسی .

و بعد بی آنکه چیز دیگر بگوید سراسیمه به ساعتش نگاه میکرد و وارخطا میرفت و رادیویش را میگرفت ، زیر گوشش قرار میداد با سرعت آنتن شکسته آن را بلند میکرد و گوتک عقربه ی آن را میچرخاند . پدرم روز به روز لاغر تر میشد ، رنگ و رویش زردتر و استخوان گونه هایش برجسته تر ، مویش سفید تر میشد و ریش و بروتش هم . وقتی به او نگاه میکردم به خیالم میامد که هر روز و هر لحظه خروار های زهر از رادیو درون گوشهای پدرم فرو میروند و این زهر ها او را به سرعت سوی پیر شدن و زرد و زار شدن میکشانند . صبح وقت پدرم بود و رادیویش چند ساعت بعد ظهر میشد و پدرم هرکجا که میبود سر دسترخوان و یا در تشناب رادیویش را روشن میکرد . نماز دیگر ، بار دیگر شروع میشد . تا نیمه های شب همین رادیو بود و پدرم و فردایش هم پیش از آن که آفتاب طلوع کند ، صدای مینگ ، مینگ و چغ و پغ رادیو بلند میشد . همان طوری که خودش میگفت همه ی رادیو های جهان را که به زبان ما خبر پخش میکردند میشنید . یگان وقت که پدرم فرصت کوتاهی مییافت ، به مادرم میگفت :

- به خیر و خوبی صلح میشود ، آرامی میشود ، جنگ ختم میشود . آتش بس شده .

و مادرم که هیچ وقت به این گپها باور نمیکرد ، به پدرم میگفت :

- دلت را جمع بگیر ، آرامی را در خواب هم نخواهی دید .

و فردایش پدرم پس از شنیدن خبر ها بیشتر افسرده میشد و میگفت :

- جور نمیشود ، صد سال هم تیر شود جور نمیشود .

و مادرم میگفت :

- همین رادیو ها جنگ انداز استند ، همین رادیو ها خودشان .

وبعد پدرم ، میامد تا ببیند که من چه میکنم . اگر انگلیسی میخواندم ، خوش میشد دوباره بر میگشت و اگر میدید

که کدام کتاب ویامجله ی دیگری را میخوانم ، خشمناک میشد ، حدقه ی چشمهایش کلانتر میشدند و میگفت :

- گفتم انگلیسی بخوان ، از این چیزها فایده نیست .

و من ترس خورده ولرزان کتاب انگلیسی را برمیداشتم و پدرم که خاطرش جمع میشد ، دو باره به سراغ رادیویش

میرفت .

پدرم از یک گپ مهم خبر نداشت . من نمیدانستم که چقدر توانسته ام زبان انگلیسی را یاد بگیرم . اما پدرم از نمره

های عالی که در امتحان میگرفتم ، خوش میشد . مگر زمانی که امتحان میگذشت و من همان سوالهای امتحان را از

خودم میپرسیدم ، از آنها چیزی سردر نمیآوردم . مثل آن بود که پس ازهر امتحان ، یاد گرفته گی های من از ذهنم

پرواز میکردند و میرفتند . از این گپ میترسیدم . اگر پدرم خبر میشد ، حتمی دیوانه میشد و یا سخته میکرد . خوب

بود که رادیو و خبر هایش به او مجال نمیدادند که بنشیند واز من پرس وپال کند .

پدرم همیشه آرزو داشت تا یک خبر خوش از رادیو بشنود . اگر یک شب ، از شنیدن خبرها امیدی در قلبش پیدا میشد

مثلن میشنید که جنگهای ملک ما پایان مییابند و آواره هابه خانه های شان بر میگرددند ، فردایش با شنیدن یک خبر

دیگر این غنچه ی امیدش هم پرپر میشد و رنگ وروی پدرم هم افسرده تر از همیشه میگشت و مادرم که هرگز

خبر های رادیو را نمیشنید ، به پدرم میگفت :

- این تو استی که به گپ جنگ انداز ها باور میکنی .

و بعد پدرم به دفاع از خودش شروع میکرد و میگفت :

— رادیوی بی بی سی این طور گفت ، رادیوی صدای امریکا آن طور ، رادیوی مسکو طور دیگر ، رادیوی دهلی این طور رادیوی پاریس آن طور ، صدای آلمان این طور ، رادیوی تهران طور دیگر ، رادیوی پیکن ، رادیوی تاشکند ، رادیوی تاجکیستان ، رادیوی مشهد ، رادیوی پاکستان ، رادیوی اسرائیل ، رادیوی عربستان ، رادیوی کابل ، و رادیو و رادیو و رادیو ...

و من خیال میکردم که این همه رادیو ها ، هر روز و هر شب مغز پدرم را ضربه میزنند و در گوشه‌هایش زهر میریزند تا بیشتر زرد و زار شود . . مادرم از شنیدن این فهرست طویل رادیو ها حیران میشد و میگفت :

— اینها دیگر کار ندارند که بیست و چهار ساعت پشت مُلک ما گپ میزنند ؟

در چنین لحظه ها به خیالم میامد که این همه رادیو ها ، صدها رادیو ، مثل گژدمها و مارها به جان پدرم حمله میکنند . به خیالم میامد که پدرم توپ فوتبال است و رادیو ها غالمغال کنان با خوشحالی پدرم را با لگد میزنند و به سوی همدیگر میرانند . پدرم که سراپا زخمی زخمی شده بود با سرو روی خون آلود و خاکزده به زیر پای رادیو ها میلولید . از این حالت پدرم نفرتی نسبت به رادیو ها در دلم پیدا میشد . دلم میشد با یک شمشیر بروم و همه رادیو ها را از دم تیغ بکشم تا دیگر پدرم را فوتبال نکنند و او را به حال خودش بگذارند .

یک شب پدرم نسبت به هر وقت دیگر عصبانی و خشمناک بود . من خودم را با سوالیه های انگلیسی مصروف ساخته بودم تا اگر پدرم بیاید ، ببیند که انگلیسی میخوانم . آن شب هیچ مغزم کار نمیکرد و سرم باز نمیشد که سوالیه های انگلیسی چطور استعمال میشوند . چرا ؟ چطور ؟ چه وقت ؟ چه ؟ ... و همین طور در میان سوالیه ها دست و پا میزدم و مثل همیشه نمیتوانستم چیزی یاد بگیرم . پدرم در اتاق دیگر رادیو میشنید . مثل همیشه

صدای مینگ ، مینگ نطق و چغ و پغ رادیو به صورت خفیف شنیده میشد . ناگهان صدایی مرا تکان داد ، صدای گریه ی پدرم بود . پدرم مثل کودکان گریه میکرد و مادرم با سراسیمه گی میپرسید :

- چرا ؟ چه گپ شده ؟ بگو چه گپ شده ؟

من با عجله برخاستم همین که به دهلیز آمدم ، دیدم پدرم در حالی که رادیوی کوچکش به دستش میلرزید ، به دهلیز آمده بود . چشمهایش بیجا و مثل دو پیاله ی پر خون بودند . مرا که دید به صدای بلندتر گریه کرد و به شدت رادیو را به زمین زد . رادیو پارچه ، پارچه شد . پدرم بار دیگر خشمناک پارچه های آن را برداشت و به درو دیوار کوفت و فریاد زد :

- دروغ ، دروغ ، خدایا چقدر دروغ !

مادرم میکوشید تا پدرم را محکم بگیرد ، اما نمیشد . پدرم مثل دیوانه ها گریه میکرد و با پاهایش پارچه های رادیو را با لگد میزد و به هر سو میپراگند و آنها را میشکست . من ایستاده بودم ، مثل یک مجسمه و تماشا میکردم نمیدانستم چه کنم . اما خوش بودم از این که پدرم رادیویش را شکسته بود . لحظه یی بعد پدرم دوید به طرف آشپزخانه و رادیوی روسی کلانی را که خراب بود و از مدتها به این طرف در آن جا افتاده بود ، آورد و با تمام توانش آن را به زمین زد ، بار دیگر برداشت و بار دیگر به زمین زد ، این رادیو هم پارچه پارچه شد . مادرم که گریه میکرد سعی کرد تا او را بگیرد :

- گریه نکن ! چیغ نزن ! چه گپ شده ، همسایه ها چه میگویند ؟

پدرم گریه میکرد و چیغ میزد :

- بان ، مرا بان ، دروغگوها ، خدایا چقدر دروغ ، چقدر دروغ ، چقدر دروغ !

آن شب مادرم و همسایه ها پدرم را به شفاخانه بردند و من حیران حیران به سوی پارچه های شکسته رادیو ها نگاه میکردم . وضعیت پدرم سخت ناراحتم ساخته بود . مگر از دیدن شکسته های رادیو ها بسیار خوش بودم .

حالا از آن حادثه یک سال میگذرد . آن شب وقتی که پدرم را از شفاخانه پس آوردند ، مادرم با دیدن من فریادکنان به گریه شد و مرا به بغلش فشرد ، پدرم مرده بود .

حالامن از خواندن انگلیسی فارغ شده ام . دیگر آن زنجیر ها از دستها و پاهایم دور شده اند . مگر رادیوی کوچکی خریده ام و مانند پدرم شب وروز خبر ها را میشنوم . صبح ، ظهر ، شام ، شب ، نیمه شب ، رادیو شنیدن عادت من شده است . خودم ندانسته یکی و یک بار معتاط به رادیو شده ام ، بیشتر از پدرم . شاید به امید آن که روزی خبر خوشی را که پدرم سالها آرزوی شنیدنش را داشت ، بشنوم .
حالا چند تار موی من هم به سفیدی گراییده است .

ختم

۱۳۷۵ خورشیدی ، پشاور - پاکستان

گلوله های شادمانه

ما یعنی من و برادرم مالک ، هروقت که از خانه میگریختیم ، پهلوی قبر بی بی جان پنهان میشدیم . قبرستان نزدیک خانه ی ما بود و قبر بی بی جان در یک کنج قبرستان موقعیت داشت . در این سالها این قبرستان آن قدر کلان شده بود که پدرم حوصله ی گشت و گذار سر تا به آخر آن را نداشت تا ما را پیدا کند . آن قدر جنده های رنگارنگ و درختهای نورس بالای قبرها بود که اگر در میان آنها پنهان میشدی ، کسی نمیتوانست به آسانی ترا پیدا کند .

آن روز هم من از خانه گریخته بودم و پهلوی قبر بی بی جان زیردرختی که چندان سایه و برگ هم نداشت ، پنهان شده بودم . دلم میلرزید و میترسیدم که مبادا پدرم برسد و مرا پیدا کند . اگر پدرم مرا پیدامیکرد ، دنیای روشن را در چشمهایم تیره و تار میساخت .

هر لحظه برادرم مالک یادم میآمد . صبح همین که از خواب بیدار شدم ، هنوز آفتاب به روی حویلی ما پهن نشده بود . پدرم ، مادرم ، خواهرکم ملکه و دیگر برادرکها و خواهرکهایم روی صفا خوابیده بودند . دیدم مالک سر جایش نیست . متوجه شدم که مالک در کنج حویلی بالای تنور خانه نشسته است و قفسهای بونده های پدرم پیش رویش استند . متوجه شدم که مالک قفسهها را از میخهایش پایین کرده و پوش زرزی آنها را در آورده و با بونده ها بازی میکند . از این کار او حیران شدم . به خاطر این که ما حق نداشتیم به قفسها دست بزنیم ، چه رسد به آن که با بونده ها بازی کنیم . پدرم بونده هایش را بیش از جانش دوست داشت . حتی نمیگذاشت که ما نزدیک قفسها شویم ، پدرم از جانش تیر میشد و از بونده هایش نی .

شوقم آمد که من هم بروم و بونده هارا از نزدیک تماشا کنم . نمیدانم چرا ، همیشه دلم میخواست یک روز برابر شود که بونده های پدرم را خوب تماشا کنم . اما از کاری که مالک کرده بود ، واهمه یی در دلم راه یافت . از این کار او هم

خوش شدم و هم ترسیدم . با عجله نزد مالک رفتم تا ببینم که چه کار میکند . مالک همین که مرا دید ، خنده کنان گفت :

- بیا سیل کن که چطور کشتمش .

از این گپ او تکان خوردم . دلم لرزید ، دیدم که بین یکی از قفس ها بونده یی مرده افتاده است و پاهایش دراز و شیخ مانده اند . بونده یی دیگر در بین قفس جستک و خیزک میزدو گاهی میایستاد و سوی بونده یی مرده نگاه میکرد . از دیدن این صحنه نزدیک بود دلم بترکد . با وارخطایی از مالک پرسیدم :

- چرا کشتی ؟ پدرم ترا میکشد .

مالک مثل این که گپ مرا نشنیده باشد ، خنده کرد و سوی بونده یی مرده با خوشی نگریست و گفت :

- مثل ملخ کله اش را کش کردم ، چرخ دادم . دوسه دفعه پرتنک زد و جان داد .

مالک این گپ را چنان با کلانکاری و مسرت گفت که گویا به خیال خودش کار خوب و بزرگی را انجام داده است و یا این که از مدتها به این سو دلش میخواست است که همچو کاری بکند . از رنگ و روی مالک معلوم بود که بسیار خوش است . مثل این که به آرزوی دلش رسیده بود .

من ترس خورده و حیران گاهی طرف بونده ها و گاهی سوی مالک میدیدم . فکر کردم کاری که باید نمیشد ، شده است . پدرم همین که از خواب بر میخاست و میدید که بونده اش مرده است ، بدون شک قیامتی را برپا میکرد و روز و حالی را به ما نشان میداد که در خواب شب هم ندیده باشیم . بی آن هم پدرم در آن روزها هر چیز را بهانه کرده من و مالک را شکم سیر شکم سیر لت میکرد . من ، بعد از آن که مردکاری را در تعمیرهژده منزله ترک کردم ، بیشتر از گذشته ها مورد غضب و نفرت پدرم قرار گرفته بودم . خشت ببر ، زنبیل بالا کن ، ریگ ببر و ریگ بیاور . جان در جانم نمانده بود و دستهایم پوست انداخته بودند . اینها هم یک طرف ، پس از آن روز که یکی از بچه های همسن و سال من از طبقه یی هژدهم سقوط کرد ؛ کارکردن در آن جا بدم شد . گوشت های بیچاره را به زنبیل انداخته بردند . مالک بی آن هم کار گریز بود و به گپها و لت و کوب پدرم اعتنایی نمیکرد .

مالک مثل این که از تماشای بونده ها سیر ناشدنی بود ، از آنها چشم نمیکند . مثل این که اولین بار بود که قفس ها و بونده هارا دیده بود . من که از ترس میلرزیدم ، با صدای آهسته یی به مالک گفتم :

- بیا که بگریزیم . پدرم که بیدار شود ، مارا زنده نمیماند .

اما مالک حالت عجیبی داشت . او را هیچ وقت در چنین حالی ندیده بودم . خونسرد ، آرام ، دل جمع و درحالی که دهانش از خنده بازمانده بود ، طرف بونده یی مرده نگاه میکرد . چشمهایش به سوی بونده راه کشیده بودند . ناگهان صدای سرفه و اخ و تف پدرم مثل بابا غور غوری آسمان تکانم داد . دلم در سینه ام پرید . دیدم که پدرم با چشمهای خواب آلود ، خسته و پندیده اش سوی ما میبیند . پدرم خشمناک جیغ زد :

- پدر لعنتها ، چه میکنید ؟

دیدم که بد رقم به گیر پدرم افتاده ایم . قیامتی که از آن میترسیدیم ، آغاز میشد . با یک خیز خودم را از سر تنورخانه پایین انداختم و دویدم به طرف کوچه . همین قدر دانستم که مالک هم به دنبال من خودش را از سر تنورخانه پایین انداخت . همین که دوان دوان خودم را به کوچه رسانیدم ، صدای جیغ و فریاد مالک از حویلی بلند شد :

- وا وای الله ، وای وای ... بی بی جان !

و صدای شرت شرت لت خوردن مالک را شنیدم . او نتوانسته بود از چنگ پدرم خودش را خلاص کند . در کوچه ایستادم . حیران شدم چه کنم . برگشتم هیچ فایده نداشت . دیدم که کاری از من ساخته نیست . چه کنم ؟ گفتم

بیا که بگریزیم ، گپ مرا قبول نکرد . منتظر نماندم و دوان دوان به قبرستان رفتم و پهلوی قبر بی بی جان پنهان شدم در آن جا در حالی که روی زمین ، پهلوی قبر به سینه خوابیده بودم ، به دور ها مینگریستم تا مبادا پدرم بیاید . صدای جیغ و فریاد و وای الله وای الله و وای وای بی بی جان گفتن مالک در گوشه هایم نشسته بود و دلم را خون میساخت . دلم دوک دوک کنان میتپید و دستها و پاهایم میلرزیدند . ما همیشه که زیر لت و کوب پدر یا مادر میافتادیم ، بی اختیار بی بی جان را صدا میکردیم . اگر چه بی بی جان ما سه سال پیش مرده بود ، مگر نام او در دهان ما نشسته بود . گاهی من و مالک او را یاد میکردیم .

بی بی جان ما را بسیار دوست داشت . به ما کشمش و نخود میداد . به ما قصه ی دیوها و پریهارا میگفت . از صبح تا شام ، عرقچین میدوخت و به ما میداد که ببریم و بفروشیم . ما عرقچینها را به بازار برده میفروختیم و پولش را به بی بی جان میدادیم . بی بی جان از آن پولها به ما هم میداد که کاغذپران بسازیم . خدا رحمتی چه آدم پاکدلی بود . اگر یگان وقت یک کلاه را چند پیسه گرانتتر میفروختیم ؛ بی بی جان جگر خون میشد . گریه میکرد و سه روز و سه شب غم میخورد که چرا گران فروخته ایم . میگفت که عرقچینها آن قدر ارزش ندارند . وقتی که بی بی جان ما مرد ، ما مثل این که چیزی را گم کرده باشیم ، گیج و گنگس شدیم . هرطرف سرگردان و حیران . دیگر کسی نبود که به ما قصه های دیوها و پریهارا بگوید ، دیگر کسی نبود که به ما کشمش و نخود بدهد . دیگر کسی نبود که به ما پول بدهد که کاغذپران بازی کنیم . مالک بعد از مرگ بی بی جان بیخی بچه ی بی بی گفت شد و مثل دیوانه ها نه به گپ مادرم اعتنا میکرد و نه به گپ پدرم . پدرم با بودن هایش سرگردان ، مادرم با برادرکها و خواهرکهای ما که یک ساله ، دوساله ، سه ساله و چهار ساله بودند و از صبح تا شام چوشکهای پلاستیکی به دهان ، مگس پر ، روی حویلی میلیدند . من ملکه را بسیار دوست داشتم . او شش ساله بود ، مالک ده ساله و از من یک سال کلانتر . روزهایی که راکتها بسیار میآمدند ، همه میترسیدیم . پاپی گک سفید ما چینگس کنان به زیر خانه میگریخت . پدرم در حالی که معلوم نبود چه کسی را دشنام میدهد ؛ غم غم کنان قفسهای بودن اش را گرفته ، لنگ لنگان با عصا چوبش به زیر خانه میرفت . من و مالک دوان دوان به بام بالا میشدیم تا ببینیم که راکتها به کجا ها میخورند . در چنین روزها ، ملکه دوان دوان به آشپزخانه میرفت و به مادرم میگفت :

- بیا که به زیر خانه برویم ، راکت میاید .

و مادرم با قهر و غضب جیغ میزد :

- برو گمشو ، کاشکی زودتر یک راکت بیاید که همه گی ما بی غم شویم .

آن روز دو ، سه ساعت پسانتر خواستم به خانه بروم و بدانم که بر سر مالک چه آمده است و پدرم چه حال دارد . آهسته آهسته و با احتیاط ، نشود که به چنگ پدرم بیافتم . سوی خانه به راه افتادم . هنوز به کوچه ی خودمان نرسیده بودم که ملکه را دیدم ، از میان خاکروبه ها و خاکسترهای کوچه کاغذ پاره هارا میچید . همین که مرا دید ، دوید طرف من . رنگش مثل داکه پریده بود ، باصدای لرزان گفت :

- بگریز که پدرم ترا میپالد .

خودم را به درنافهمی زده پرسیدم :

- چرا چه گپ شده ؟

در حالی که وارخطا وارخطا به عقبش نگاه میکرد و از آمدن پدرم هراس داشت ، گفت :
- یک بونده ی پدرم مرده . پدرم مالک را به زیر خانه بسته کرده ، لت میکند . نمیشنوی ؟ این صدای مالک است .
صدای وای الله وای الله ، بی بی جان گفتن مالک را شنیدم . مثل این بود که صدایش از درون چاه میاید . دلم به
مالک سوخت . کسی نبود که به دادش برسد . همین طور بود . پدرم که دیوانه میشد و مارا زیر لت و کوب میگرفت ،
کسی به داد ما نمیرسید . همین ملکه گک گریه کنان نزد مادرم میرفت و میگفت :

- بدو ، مالک و خالق را پدرم کشت .

و مادرم با قهر و غضب جیغ میزد :

- بان که بکشد ، دلش یخ شود .

در چنین وقتها همسایه ها هم به کمک ما نمیامدند . کسی نبود که به داد ما میرسید . وقتهایی که بی بی جان زنده
بود ، با قد خمیده و لرزانش میامد و در حالی که پدرم را که پسرش بود ، دعای بد میکرد ، مارا از چنگ او میرهانید و
میگفت :

- نزن ، وبال دارد . گناه شان آخر ترا میگبرد .

در چنین وقتها که پدر مارا زیرلت و کوب میگرفت ، ملکه از ترس به کوچه میرفت و به جمع کردن کاغذ پاره ها از میان
خاکروبه ها مصروف میشد . پایی گک سفید ما هم از جیغ و فریاد ما و شاید هم از غضب پدرم میترسید ، با ملکه
همراه میشد و به کوچه میرفت . در این لحظه ، پدرم مالک را لت میکرد و من کاری نمیتوانستم بکنم . دلم شد به
خانه بروم و خودم را به پدرم تسلیم کنم . دلم شد بروم و پدرم تا دلش میخواهد مراهم لت و کوب کند . فکر کردم تا
وقتی که مرا پیدا نکند دلش را سر من هم خالی نکند ، قهر و غضبش کم نخواهد شد و مالک بیچاره را لت کرده لت
کرده خواهد کشت . اما یک بار دلم شد دزدانه به خانه بروم و بونده ی دیگر پدرم را هم خفه کنم و بکشمش تا دلم سر
پدرم یخ کند . اما ترسیدم . این بار قهر و غضب پدرم مثل دفعه های گذشته نبود . به خاطر این که یک تا بونده ی
دوست داشتنی اش مرده بود .

ملکه باردیگر زاری کنان گفت :

- بگریز که میاید .

نمیدانم چرا پرسیدم :

- تو چه میکنی ؟

جواب داد :

- کاغذ جمع میکنم ، به مادرم میبرم که برای پدرم چای دم کند .

در این موقع پایی گک ما دوان دوان خودش را به من رساند . زیر پایم لوتک خورد و خودش را به پاهایم مالید . چینگ
چینگ کرد ، مثل این بود که میخواست چیزی به من بگوید . شاید دلش به مالک سوخته بود ، حتمی صدای وای الله
وای الله گفتن مالک ، دل او را هم ریش ریش میکرد ، میگریست و به من میگفت که مالک را پدرم لت میکند .
میگفت که بروم یک کاری کنم . اما از من کاری ساخته نبود . آرزو کردم کاشکی همسایه یی برود و مالک را از چنگال
پدر دیوانه ام برهاند . اما چنین کاری سابقه نداشت . همسایه ها مرده بودند .

ملکه باز تکرار کرد :

- برو که حالی میاید .

دیگر ماندن من در آن جا هیچ فایده نداشت . به طرف قبرستان دویدم . پاپی گک چینگ چینگ کنار چند قدم به دنبال من دوید و دوباره برگشت و نزد ملکه رفت . خودش را به پاهای او مالید و از ته دل ناله ی غمناکی کشید . من دوباره به قبرستان برگشتم . پهلوی قبر بی بی جان دراز کشیدم و از آن جا بار دیگر دور ها را زیر چشم گرفتم تا ببینم پدرم از کدام سو به سراغ من میاید .

قبرستان در دامنه ی یک تپه بود که از آن جا میشد همه جا را دید . کوچه ها ، خانه ها ، بامها و قبرها به خوبی دیده میشدند . وقتی که طیاره ها میرفتند ، بالاحصار شهر را بمبارد میکردند ، از آن جا دیده میشدند . وقتی که راکتها بالای خانه ها میامدند ، از آن جا دیده میشدند که به کجا اصابت میکنند .

من در آن روز تصمیم گرفته بودم تا با دیدن پدرم از آن جا هم فرار کنم . دوپای داشتم و دوپای دیگر هم قرض میگرفتم و میگریختم پشت تپه . آن طرف تپه دشتهای خالی بودند . همیشه من و مالک به خاطر جمع کردن هیزم به آن جا میرفتیم . جای بسیار آرام و خوش هوایی بود . نه صدای غالمغال پدرم ، نه قهر و غضب مادرم ، نه راکت و بم همیشه که به آن جا میرفتیم ، احساس آرامش میکردیم و دلهای ما میشد همیشه همان جا بمانیم و هرگز به خانه برنگردیم . با خودم تصمیم گرفته بودم ، همین که دیدم پدرم میاید ، میگریزم و میروم آن طرف تپه . اگر پدرم مرا میدید که به آن طرف گریخته ام ، نمیتوانست دنبال من بیاید . دیگر آن قدر حوصله نداشت . پایش هم لنگ شده بود . پارسال لنگ شد . وقتی در لب سر ک کچالو و پیاز میفروخت ، یک پایش چره خورد ، چره ی راکت و لنگ شد . بعد از آن پدرم با یک عصا چوب که به زیر بغلش میگرفت ، لنگ لنگان راه میرفت . همین قدر میکرد که در هر دو سه روز به دفتر برود ، حاضریش را امضا کند و پس بیاید .

آن روز هر چند منتظر ماندم ، از پدرم خبری نشد . کم کم پیشین شد . از صبح تا پیشین دیدم که راکتها در چند جای ، میان خانه ها افتادند و خاکها به هوا بلند شدند . یک راکت هم در کوچه ی ما ، پایتتر از کوچه ی ما اصابت کرد . تا آن وقت هفت یا هشت جنازه را آوردند و گور کردند . گورکنها در گوشه و کنار قبرستان گور میکنند و از جا های دور صدای گرم گرم توپها شنیده میشد . هر دفعه که جنازه ی را به قبرستان میاورند ، دلم میشد من هم بر سر جنازه بروم میدیدم که بچه های کوچه ی ما میامدند . ما بچه ها هر وقتی که میدیدیم جنازه یی را به قبرستان میاورند ، پیشتر از جنازه خودرا به قبرستان میرسانیدیم و منتظر مینشستیم . پس از گور کردن جنازه به ما نان و حلوا تقسیم میشد . روزهایی که من نبودم در تعمیر هژده منزله کار میکردم ، مالک میامد و نان و حلوا را که میگرفت ، برای من هم کمی نگه میداشت . برای ملکه هم میداد . یگان وقت که شکم ما سیر میشد ، نان و حلوا ی اضافی را به دکاندار سر کوچه میفروخت و پولش را کاغذپران میخریدیم . مگر کاغذ پرانهای ما را همیشه پدرم پاره میکرد .

آن روز وقتی که جنازه هارا میاورند ، شکم مالش میداد و سوزش میکرد . گرسنه بودم . شب گذشته هم چیزی نخورده بودم . همیشه ما گرسنه میخوابیدیم . همین که سر دستر خوان مینشستیم ، پدرم یک چیزی را بهانه کرده مارا با سلی میزد و ما میرفتیم ، گرسنه میخوابیدیم و یا وقت نان خوردن پدرم داد میزد :

– کمتر بخورید ، نمیبینید که جنگ است ، مردم از گرسنه گی میمیرند .

و من در خواب میدیدم که گروهی از مردم جنازه ی را سوی قبرستان میبرند . بعد میدیدم که تعداد جنازه ها بیشتر میشوند . قطار قطار ، پی در پی ، گروه گروه مردم با عجله و سرعت تابوتها برشانه های شان ، سوی قبرستان میروند و من با خوشحالی مالک را صدا میزدم :

– سیل کن ، چقدر جنازه !

و مالک که سوی قطار جنازه ها میدید ، میگفت :

- امروز گدی پران میخربیم ، بچیش .

و من خوش میشدم که شکمم باردیگر از نان و حلوا سیر میشود . تنها وقتی شکم ما سیر میشد که در قبرستان نان و حلوا میخوردیم .

آن روز سخت گرسنه بودم . برای ما روز گذشته روز بسیار بدی بود . هم مادر قهر بود و هم پدر . ملکه گک خواهرم نتوانسته بود از زانوایی نان بگیرد . زیر پای مردم افتاده بود . بینی اش خون شده بود . یک بازویش هم پوست مال و خراش خراش . آخرهم نان به او نرسیده بود و دست خالی برگشته بود . نتوانسته بود به خانه بیاید ، از ترس مادرم ، در کوچه نشسته گریه میکرد . وقتی که من او را دیدم ، به خانه آوردمش . نمیخواست بیاید ، گریه میکرد . مادرم همین که از گپ خبر شد ، دوید به جان ملکه و با ملاقه ی دیگ به فرقیش کوبید . خواهرکم جیغ زد و به زمین افتاد . همین که من دویدم تا او را بگیرم ، ناگهان یک چیز داغ و آتشین پشت گردنم را سوختاند . جیغ زدم . مادرم آتشگیر داغ را به پشت گردنم چسپانده بود . گریه کنان به کوچه گریختم . دیدم که پدرم در کوچه چیزی را مثل توپ فوتبال لگد میزند و میان خاکستر ها لول میدهد . دیدم که مالک بیچاره ، به زیر پاهای پدرم میلولد . سرو رویش پراز خاکستر شده است . در وسط کوچه سطلهای کلان و بانگی که هر روز مالک توسط آنها از جای دور آب میاورد ، افتاده بودند . آب سطلهها روی کوچه ریخته بودند . ندانستم که باز چه گپ شده بود .

پس برگشتم و از کوچه ی دیگر گریختم . شب که به خانه آمدم ، همه خفته بودند . بونده های پدرم پیت پلق پیت پلق کنان آواز میخواندند و صدای گرم گرم توپها و فیر تانکها از جا های دور شنیده میشد . پدرم مثل همیشه در خوابش دندانهایش را میجوید و مادرم هم که خواب بود ، سر سر خود گپهایی میگفت که فهمیده نمیشد .

آن روز بعداز چاشت ، جنازه ی دیگری را آوردند . از بس گرسنه بودم ، دلم شد خودم را بر سر جنازه برسانم . اما ترسیدم ، به خاطر این که بسیار احتمال داشت با کسانی که جنازه را از کوچه ی پایان تر از کوچه ی ما آورده باشند ، پدرم هم آمده باشد . به خاطر این که خودم دیدم که یک راکت به کوچه ی پایان تر از کوچه ی ما خورده بود . در این فکر بودم که ناگهان صدای ملکه را شنیدم . نزدیک قبرستان آمده بود و به هر طرف نگاه میکرد و مرا صدا میزد . پاپی گک ماهم با او بود . حیران شدم چه کنم ؟ بهتر دیدم سرم را بلند نکنم . شاید پدرم او را هم لت و کوب کرده و فرستاده بود تا مرا پیدا کند . او میدانست که من همیشه پشت قبر بی بی جان پنهان میشوم . مگر به سوی من نیامد . دانستم که دلش نمیخواهد مرا پیدا کند و شاید هم با صدا کردنش به من میفهماند که هوش کنم به خانه نیایم . چند دقیقه بعد ملکه همراه با پاپی گک دوباره رفتند و من دانستم که پدرم هنوز قهر است و از جستجوی من دست نکشیده است .

نمیدانستم چه کنم . یک بار دلم شد بروم پشت تپه و چند بغل هیزم جمع کنم و شام به خانه ببرم و پدرم با دیدن آن ، از لت کردن من منصرف شود . اما فکر کردم بهتر است برای پدرم به جای هیزم ، چند تاملخ ببرم که به بونده اش بدهد .

ما میدانستیم که پدرم بونده هایش را چقدر دوست دارد . شب و روز به فکر بونده هایش بود . برای آنها از بازار ارزن ، پسته و بادام و همین طور چیز ها میاورد . برای قفسها تکه های رنگین و زردار میاورد . بونده ها هر صبح و هر شب آواز میخواندند . وقتی که بونده ها پیت پلق پلق کنان آواز میخواندند ، پدرم بسیار خوش میشد . هر وقتی که ما

چند تا ملخ گیر میگردیم و به پدرم میبردیم ، پدرم بسیار خوش میشد ، مثل این که دنیا را به او بخشیده باشی و میگفت:

- آفرین ، آدم این طور انسان میشود .

اما مالک پس از آن که بی بی جان از دنیا رفت ، بیخی بی گفت شد . از لت خوردن و جنگ و جدل پدرم نمیترسید . به کار و بار خانه و بازار سر خم نمیکرد . پدرم او را به هر جای میبرد و به کاری شامل میکرد . به دکان بایسکل سازی نانوانی ، موتر شویی ، رادیو سازی ، نجاری ، سماوار و . . . مالک در هر جا سه یا چهار روز کار میکرد و روز پنجم میگریخت و میآمد به قبرستان و از بالای تپه دورها را نگاه میکرد و راکتها را میشمرد . پدرم شبها او را به زیر خانه میبرد ، دستها و پاهایش را با ریسمن میبست و شکم سیر لت و کوبش میداد . جانش کبود کبود ، زخم زخم میشد . جیغ و فریادش دنیا را میگرفت . وای الله وای بی بی جان گفته گفته صدایش را به آسمانها میرسانید . اما فردا باز همان مالک بود و کار گریزی .

آن روز روز بالاخره شام فرا رسید . در همان حال کسی مرده بود و چند قبر کن قبر میکنند . درحالی که نه تا ملخ گرفته بودم ، صد دل را یک دل کرده آهسته آهسته راه خانه را در پیش گرفتم . شب در قبرستان ماندن ترسناک بود . نمیشد، چاره ی دیگری نداشتم . مجبور بودم به خانه برگردم . درحالی که ملخها را میان مشتم محکم گرفت بودم ، به سوی خانه راه افتادم . کوششم این بود که ملخها گم نشوند . آنها را به مشکل گیر آورده بودم . سر ملخها را کنده بودم . پاهای شان را جدا کرده بودم . همان طوری که پدرم به ما یاد داده بود . آنها بودند که میتوانستند مرا از خشم و قهر پدرم نجات دهند .

هنوز به خانه نرسیده بودم که ناگهان زمین و آسمان آتش شد . آسمان تاریک با مرمیهای رسام و روشنی انداز پر شد . صدای فیر گلوله های هوایی از هرطرف بلند گردید . حتی توپها و راکتهای سر شانه ی را هوایی فیر میکردند . فیر ماشیندارها با صداهای مختلف در فضا میپیچید . کسی در کوچه در میان ترق و تروق فیرها پرسید :

- باز چه گپ شده ؟

دیگری در جواب او صدا زد :

- فیر های شادیانه است ، بالاحصار را پس گرفته اند .

من وارخطا شده و دوان دوان به کوچه ی خودما آمدم . در این اثنا متوجه شدم که چند نفر در حالی که یک چهار پایی را به شانه های شان گرفته بودند ، از آن سوی کوچه میآمدند . ترسیدم ، خودم را زیر دیوار گرفتم . ایستادم . آدمها در تاریکی درحالی که تیز تیز راه میرفتند ، به من نزدیک میشدند . وقتی که آنها از پهلویم میگذشتند ، متوجه صدای پدرم شدم . پدرم که دنبال آنها با عصا چوبش لنگ لنگان قدم بر میداشت ، به کسی میگفت :

- نمیدانم چه شده بود ، یک دفعه استفراق کرد و خلاص . فرصت نشد که به داکتر ببریم . . .

من دویدم به طرف خانه ، درفضای حویلی بوی روغن و حلوا پیچیده بود . آسمان پراز گلوله های سرخ و آتشین شادیانه شده بود . یک بودنه ی پدرم پیت پلق پلق کنان آواز میخواند . مادرم و یک زن دیگر پهلوئی تنور خانه حلوا میپختند . ملکه روی صفه نشسته بود ، نان و حلوا میخورد . ناگهان پایی گک ما همین که مرا دید ، سویم دوید . چینگس کنان زیر پایم آمد و خودش را به پاهایم مالید . مثل این که میخواست خبر غمناکی را به من بگوید . ملکه وارخطا صدا زد :

- خالق ، کجا بودی ؟ مالک را بردند .

و من تکان خوردم . دلم لرزید :

- مالک را بردند ؟

پای گک در این اثنا چینگس کنان نالید و خودش را بیشتر به پاهایم مالید . فهمیدم که چه واقع شده است . فهمیدم که پدرم در باره ی کی گپ میزد . ها ، همه جا خیریت بود ، تنها مالک را در چهار پای انداخته و برده بودند تا اورا در قبرستان گور کنند . فیر های شادیانه به شدت ادامه داشت . بودنه ی پدرم پیت پلق پلق کنان آواز میخواند و ملخهای مرده و خون آلود میان مشتم عرق کرده بودند .

پایان

پشاور ماه اسد ۱۳۷۵ خورشیدی

لغافه های سیاه

... و طندار ، جای تگ را تنگ نساخته باشم . این گادیهامه همین طور تنگ استند . ببین این اسپ هم مثل من لاغر است . همین طور نیست و طندار ؟ زخمهایش را نگاه کن . مگسها را ، دل آدم به این اسپها میسوزد . گفتی چه کار میکنم ؟ کار از کجا شد ؟ در بازار هشنه غری لغافه فروشی میکنم . همین خریطه های پلاستیکی سیاه را میفروشم . غنیمت است . یک چند قران برایم میماند . اگر کار نکنم ، پدرم به من نان نمیدهد . مرا از خانه میکشد . چه چاره دارم ، و طندار . در این شهر بیگانه کجا بروم ؟ کی برایم یک لقمه نان میدهد . امروز پانزده روپیه فایده کرده ام . اولین دفعه است که زیاد کمایی کرده ام . امشب پدرم هم خوش میشود . راستی و طندار ، از پانزده ، شش کم شود ، چند میماند ؟ دو روپیه را یخ خریدم و چهار روپیه را هم گر ، قند سیاه خریدم . چند میماند ، چند ؟ نی ، چرا ؟ چهار روپیه و دو روپیه ، شش روپیه ... شش ، هفت ، هشت ، چهارده ، پانزده ... ها ، درست است ؛ درست است و طندار ، تو حتمی مکتب خوانده استی . نمیدانم من چه وقت مکتب بخوانم ؟ مادرم میگوید که شانزده ساله ام . چطور مکتب بخوانم در کجا ؟ اگر یک روز چهار قران پیدا نکنم ، قیامت میشود . و طندار ، جای تگ را تنگ نساخته باشم . تو خو راست میگویی . دل کلان باشد ، جای هم کلان میشود . مگر صبر کن ، همین خریطه ی یخ را این طرفتر بمانم که کالایت را تر نکند . همین جا خوب است . ها ، و طندار ، هوا بسیار گرم است . عرق را چه میکنی که مرا غم این توتیه ی یخ گرفته . ببین ، چقدر زود زود ، تیز تیز آب میشود . تا به خانه که برسم ، خلاص میشود . پدرم باز غالمغال میکند که چرا این قدر یخ کم را دو روپیه خریده ام . او خیال میکند که من دروغ میگویم . هر قدر بگویم که هوا گرم است ، آب شده ، باور نمیکند . دلم سیاه است . خیال میکنم که امروز هم پدرم از خاطر این توتیه یخ مرا لت میکند . یخ که قطره قطره آب میشود ، دلم هم آب میشود .

ببین ، این گادیوان چقدر ظالم است . ببین ، ببین ، سنگدل . چطور اسپ بیچاره را قمچین میزند . و طندار ، به خیالم میشود که این اسپ هم مثل من و تو مهاجر است . راستی ، و طندار ، همین دستم بسیار درد میکند . این دستم ، دست راستم . این ، این ... این دستم راست است و یا چپ ؟ ها ، دست راستم ، بسیار درد میکند . تو یک بار ببین ،

میتروسم که شکسته باشد . راستی ، وطندار ، دست آدم زود میشکند یا نی ؟ نی ... نیتفادم ، بچه ها بسیار شوخ استند ازمن ساعت تیری جور میکنند . نام مرا جولانگ مانده اند . یکی بین یخنم مادر کیکهارا میاندازد ؛ یکی دیگر پوست ام و کیله را به پشت گردنم میمالد . دیگری زنبوری را درون پیراهنم میاندازد . دیگری از دستم کش میکند . دستم را میچرخاند . امروز یکی از آنها دستم را همین دستم را چنان چرخاند که خیال کردم دستم شکست . اگر دستم شکسته باشد ، باز پدرم مرا لت میکند . از تو چه پنهان وطندار ، پدرم بسیار ظالم و اعصاب خراب است . زنده گی اورا دیوانه ساخته ، بیچاره چه کند ؟ از صبح تا شام در خانه افتاده است . دوپایش قطع ... یک وقتی هاوانچی بوده . مادرم میگوید که صدای هاوانها مغز اورا خراب کرده . مادرم ؟ نی چه کار کند ؟ در کجا ؟ از صبح تا شام با خواهر خردم ، کوچه به کوچه میگردد . از میان خاکروبه ها کاغذپاره هارا جمع میکنند و میفروشد . سه برادر دیگرم در سبزی مندوی مزدوری میکنند . وطندار ، چاره چیست ؟ گذران میکنیم . اگر پاهای پدرم را ماین نمیپرانند ، این طور نمیشد . پدرم جنگ کرد و در بدر شد . کی جنگ کرد و خودش را تباه کرد و کی عیشش را کرد . ببین ، دستها و پاهایم کج استند . از همین خاطر بچه ها مرا جولانگ میگویند . خانه ی روس ها بسوزد . اگر بم نماینداختند ، من در شکم مادرم این طور عیبی نمیشدم . گفتمی که دستم نشکسته است ، هه ؟ خیر ببینی . مقصد که نشکسته باشد . این گادیوان چه میکند ؟ اسپ بیچاره را میکشد . اگر زور میداشتم ، همین گادیوان را خوب قمچین کاری میکردم . ببین ، مظلوم چه حال دارد . صاحبش حتمی به او چاشت نان نداده ... مثل من ، من هم چاشت نان نخورده ام . نمیخورم ، اگر بخورم پول کم میشود . هی ، وطندار ، خوب است از گرسنه گی بمیرم ، مگر غالمغال پدرم را نشنوم . همین که صدای او بلند میشود ، هرجایی که باشم ، مرا لرزه میگبرد . پدرم میگوید که باید نان نخورم . یگان روز که بسیار حالم خراب میشود ، یک نان یک روپیه گی میخرم و میخورم . از پدرم پت نمیکنم . به پدرم میگویم . پدرم مرا لت میکند ، همراه چوب ... دروغ ؟ دروغ از دستم نمیاید . آدم چطور به پدرش دروغ بگوید ؟ این دوتا فرشته که بالای شانه های ما نشسته اند ، اعمال نامه ی مارا نوشته میکنند . جواب گور و روز قیامت را چه بدهم ؟

دستم دستم ، دستم درد میکند . چه ؟ یعنی که دستم نشکسته است ؟ خیر ببینی وطندار . مقصد که نشکسته باشد . نی ، نی ... تنها بچه ها نیستند که مرا آزار میدهند . دکاندار ها هم لثم میکنند . کراچیهای پراز کیله و نیشکر و ام را که میبینم ، دلم آب آب میشود . یگان روز که طاقتم تاق میشود ، صد دل را یک دل کرده ، یگان توته نیشکر و یا کیله را میدزدم و میگریزم . طالع ندارم . هر دفعه که دزدی کرده ام ، گیر آمده ام . بچه ها هم چغلی میکنند . وطندار ، گفتمی که از پانزده ، شش کم شود ، چند میماند ؟ یک روپیه هم کرایه ی گادی . هفت روپیه ، هشت روپیه میماند ؟ خیر ببینی وطندار ، به پدرم نمیگویم که با گادی آمدم . هر روز پیاده میروم و میایم . مگر امروز حوصله ی پیاده رفتن را نداشتم . راستی به پدرم چه بگویم ؟ چند روپیه کارکردم بگویم ؟ هشت روپیه ، هشت ، هشت ... اگر غلط کنم ، آه به جانم . وطندار ، از پدرم میتروسم . غالمغالش دلم را گرفته است . شپها هم پدرم و هم این لفافه های سیاه در خوابم میایند . دیشب خواب دیدم که از آسمان لفافه های سیاه میبارند ، کلان ، کلان ... بسیار ، هزارها تا ، من میتروسم ، میخواهم بگریزم و جیغ میزنم . میگریزم ، پدرم میاید . غالمغال میکند . مرا میان یک خریطه ی سیاه میاندازد . نفسم قید میشود . نفسک میزنم . جیغ میزنم . میخواهم لفافه را پاره کنم ، نمیتوانم و از خواب بیدار میشوم . راستی وطندار ، تو هم خانه دار استی نی ؟ امروز مادرم هم خوش میشود که کماییم بسیار شده او به من وعده کرده است که کار کنم ، کمایی کنم ، لفافه فروشی کنم ، پول جمع کنم و او به من زن بگیرد . مادرم گر را بسیا رخوش دارد . راستی ، همین گری را که خریده بودم ، کجاست ؟ تو صبر کن ، وطندار ... پایت را پس کن . آه ، خدایا ، خدا جان گر ، گر ... صبر کن ، صبر کن ، گادیوان ... ! یخ است و گر نیست . ماما ، دیلته

ودریگه ، دیلته کوزیگوم ... این رویه هم از گادیوان ، وطندارجان به امان خدا ، گر در همان دکانی از یادم رفته که آن را خریده بودم . خدا کند گم نشده باشد . چرا گریه نکنم وطندار ؟ اگر گر پیدا نشود ، چطور میشود ؟ جواب پدرم را چه بگویم ؟ تو ، تو خریطه ی یخ را به من بده . آخ پایم ، این یخ چقدر کم شده . تا بروم و پس بیایم ، باقی مانده اش هم آب میشود ...

ختم

جوزای ۱۳۷۵ ، پشاور

بایسکلچه و نامه ها

... ما خوب استیم ، نامه ات رسید . دوست عزیز ، خوب چه و گپ چه . از یک سو راکت ، از سوی دیگر قیمتی . یک ماه میشود که چراغ خانه ی ما شیشه ندارد . نمیتوانیم برایش شیشه بخریم . از همان شیشه های شکسته و دود زده کار میگیریم . فقط شامها برای چند دقیقه ، آن هم به خاطر دیدار روی مبارک گندنه و قیافه های رنگ پریده و لاغر و خشک و خام نانهای بازاری . شاید به این خاطر که بینم کسی بسیار نخورد . اگر تو بایسکلچه را بفرستی ، میدانی چه میشود ؟ شهر ما گل و گلزار میشود . ارزانی میشود ، جنگ و جدل از بین میرود . مردم با همدیگر مهربان میشوند . ببین ، دوست عزیز ، تو اصلن نمیخواهی که ما دمی راحت شویم . اصلن تو دشمن ما شده ای . بازهم دلت خوش میشوی یا دق میشوی ، تاکید میکنم که این خدمت بزرگ و شایسته را هر چه زودتر انجام بده که پیشمانی دارد .

بایسکلچه ، بایسکلچه ... اصلن نمیدانم این طفلک احمق و معصوم را چگونه بفهمانم ؟ دیروز داکتر به من گفت که مراقب خودم باشم . راست میگوید . اگر مردم ، این بچه ها را کی نان و گندنه میدهد ؟ راستی ، پسر کلانم حالا کاری برای خودش یافته است . میدانی چه کار ؟ گاهی ازسنگ میدزدد و گاهی از ترازو و کچالو فروشی میکند . یک قران ارزان تر از دیگران . فایده اش خوب است . برای من هم یاد داد که چگونه از سنگ و ترازو بزنم و کچالو هارا بفروشم . او دیروز مرا نزد داکتر برد و برایم یک بوتل شربت اعصاب خرید . میتراسم که اعصابم خراب نشود . اگر اعصابم خراب شد ، دیوانه میشوم . آن گاه چه خاکی برسر خواهیم کرد ؟ پسر کلانم برای چراغ خانه ی ما یک شیشه هم خرید . چه کار بزرگی ! آن قدر خوش شدیم که چه بگویم . مثل این بود که پسر یک موتر پجروو یا لند کروزر کاغذ پیچ خریده باشد . حالا کم کم آدم میشود . حالا من هم کم کم یاد میگیرم که آدم شوم . مگر تو هم باید آدم شوی . بایسکلچه را روان کن که از دست این طفلک جان در جانم نمانده است . طفلک گریه کرده ه گریه کرده خودش را خورد و آب کرد . اگر من او را خفه کرده بکشم ، خونش به گردن تو ...

امروز چه کیفی کردیم . بعد از مدتها چای داشتیم ، عوض آب یخ ، چای . آن هم چای سبز ، اگرچه کم رنگ بود ، بسیار مزه داد . زخم دیروز به کلینک رفته بود . برایش گفته اند که سیروم خلاص شده ... پت میکنند و پت میفروشند اصلن به کی برسد ؟ به زخمیهای راکتها ویا به آدمهای سو ی تغذی زده و فشار خون پایان یافته ها . راستی ، همه به مرض فشار و اعصاب مبتلا شده اند . هر کس را که بینی ، فشارش پایین شده است . خوب ، بعضیها هم استند که فشار شان بالا می رود . مادر اولاد ها هر بار که ا ز حال می رود ، به کلینک می رود . یک پاکت سیروم خیراتی خارجیهارا میگیرد . به دلش قوت میشود و میتواند چند روز دیگر د رمقابل رژیم غذایی خانواده ی ما مقاومت کند . اما من ، حالا کاملان مثل دیوانه ها شده ام . سر سر خود گپ میزنم . کراچی کشی و کچالو فروشی هم حالا هیچ مفاد نمیکند . شاید بگویی که چرا مانند گذشته ها مقاله نگاری نمیکنم . خلاص شد عزیزم ، نان که نباشد ، قلم و کتاب به چه درد دوا میشود . هفته ی گذشته در کوچه ی ما راکتی خورد . گوشت و استخوانهای پارچه پارچه شده را جمع کرده دفن کردیم . عزیزم ، اگر ممکن است به همان کشورهای تولید کننده ی راکت مرمی بگو که دیگر به خانه ی ویران شده ی ما تحفه های مرگبار شان را صادر نکنند . بس است ، هرگونه سلاحها ، در این جا استعمال و امتحان شدند . بهتر است کمی گندم و کمی گندنه و کمی نمک و بوره بفرستید . اگر میشود چند تا شمع و چند جرعه تیل برای چراغ خانه های ما . اما عزیزم ، پولهایی که روان میکنی ، درد مارا دوا نمیکند . دیگر پول نفرست . در عوض یک بایسکلچه . تو که به من پول میفرستی ، من نمیتوانم از آن پولها بایسکلچه بخرم . دلم نمیشود ، طفلکم هر روز داد و فغان میکند و میگوید :

- بایسکلچه ، بایسکلچه ...

شب گذشته با استفاده از پوپل تو ، یک شوربای لذیذ استخوان داشتیم . در خانه ی ما جشنی برپا بود . بوی شوربا بچه هایم را مست ساخته بود . من میرقصیدم و بچه ها قوطیهای خالی را مینواختند . اما این شادی ما زیاد نپایید . صدای گرمیس راکتی خون مارا خشک کرد . دوست عزیزم ، اگر ندیدیم ، خدا حافظ . ممکن است راکتی مارا از این مصایب نجات دهد ... میرویم تهکوی که باز راکتها شروع شدند ...

دیشب پسر کلانم را از خانه کشیدم . رفت ، نمیدانم کجا . دیگران را هم به عوض نان ، لت و کوب با مزه ی دادم که خوردند و خوابیدند . زخم از پوست کچالو قورمه پخته بود . راستی دخترک هفت ساله ام کچالوی جوش داده میفروشد . قورمه را صبح نوش جان کردیم . آن شب یعنی دیشب من هم نشستم در تاریکی خانه ، زار زار مثل دوران کودکیم گریه کردم . صاحب خانه که دنبال کرایه ی سه ماهه آمده بود ، از شنیدن صدای گریه ی من به خانه اش رفت و یک پاکت دوا برای من فرستاد . دوا را که خوردم ، اصلن نفهمیدم که راکتها به کجا میخورند . از صدای راکت ها هم بیدار نشدم . چه خوب دوايي بود . طفلک کوچکم از بایسکلچه تیر شدنی نیست . هر روز تسلی میدهمش و میگویم : صبر کن ، کاکایت روان میکند . داکتر به من گفته که استراحت کنم و وقتم خوش باشد . حالا در خانه ، در کوچه ، در دفتر ، و یا در بازار میباشم ؛ سر سر خود بیت میخوانم . بار دیگر به جناب شما تاکید میکنم که خون طفلک کوچک و بیگناهم به گردنت خواهد افتاد . بایسکلک را چرا روان نمیکنی ؟ جان برادر ، اگر اعصاب خراب شده ، خودت را تداوی کن تا عقلت بر سرت بیاید . چطور کسی پیدا نمیشود که بایسکلچه را بیاورد . ما بمیریم از غم بایسکلچه و تو بی پروا مارا تماشا میکنی واز این گپ مهم و حیاتی شانه خالی میکنی ...

... سلام ، بعد از مدتها سلام دیگر ، میدانم که ازمن آزرده استی . خیر باشد . حالا بعد از هشت ماه به نامه ات جواب مینویسم . من بستر شدم . فضل خدا حالا صحتم خوب است . به آنهایی که صندوقهای باروت و راکت میفرستند ، بگو بفرستند ، بفرستند و از این کارشان صرف نظر نکنند . بگو هر قدر دارند ، بفرستند . ما هم آماده استیم تا بمیریم و خانه ی خود را ویران کنیم . حالا تشویش دارم که اگر جنگ پایان یابد ، آن گاه چه خواهیم کرد . تعجب نکن عزیزم ، جور و تیار استم . با قوت ، با شیمه ، فشارم هم حالا بسیار نورمال است . دوا ها ی قیمت بها صرف میکنم . که اعصابم تقویه شود . دیگر زحمت نکش و برای ما بایسکلچه یی روان مکن . ما دیگر به بایسکلچه ضرورت نداریم . اگر پول کار داری ، بگو که ما برایت بفرستیم . حالا زنه طوق طلا دارد ، حالا خانه های ما با قالین فرش است . تصمیم داریم که یک جنراتور ، یک ویدیو و یک تلویزیون رنگه هم بخریم . چهار روز زنده گيست . خوب بخور و خوب بپوش پسرکم حالا بایسکلچه دارد . اولاد هایم با این بایسکلچه بسیار خوش استند . اگر چه بایسکلچه مستعمل است ، اما بازهم نو است . بایسکلچه را پسر کلانم آورده . حالا کار و بار او خوب است . تفنگ دارد ، در پوسته ها ، شب و روز مصروف خدمت است . پیدا گریش هم خوب است . تشکر از خودت ، دوست عزیز ...

پشاور - ۱۳۷۵ خورشیدی

عطر گل سجد و صدای چورها

خواب میبینم ، میان دره یی استم . کوه ها بلندند . جویبارهای آب شفاف جاری اند . در تیغه ی کوه های بلند ، پارچه های ابر گیر کرده اند . پارچه های ابر در تیغه های کوه مانده اند . نسیم فارمی میوزد . صدای پرندگان و صدای جریان آب در جویبار ها . سنگها شفاف و درخشانند . آب جویبار ها شفاف و درخشان است و سنگریزه هادر زیر آب دانه دانه دیده میشوند . میشود که دانه دانه آنها را شمرد . درختها سبز اند ، سبز درخشان و تازه . سبزه ها پاک و ستره اند و درخشانند ، آرام آرام میجنبند . گلهای خود رو ، زرد و سرخ و یاسمنی در میان سبزه ها میجنبند . نسیم سرد و ملایم تنم را سرد میسازد . خنک میخورم واز این سردی حالت تازه ی در بدنم بیدار میشود . لذت میبرم . با عطش فراوان هوای پاک و عطر آگین را به درون سینه ام میکشم . به کوه ها ، به سنگها ، به سبزه ها ، به درختها ، به گلهای مینگرم . به جویبار درخشان و شیشه مانند مینگرم . حظ میبرم و افسوس میخورم که چرا تا کنون از این دنیای دل انگیز و جانبخش بیخبر بوده ام . من روی سنگی ایستاده ام ، پرند ها در میان شاخه ها و سبزه ها میپرند ، هیچکس نیست چیزی به نام آدم و حیوان نمیبینم . طوری به نظر میرسد که اینجا همه چیز دست ناخورده است . این جا از نگاه ها و گام های خشن آدمها و حیوانها مصون مانده است . به خیالم میاید که این جا همه چیز ، مثل تن دخترک زیبا روی فرشته گونی است که از نفسها و نگاه های خشن آدمها و حیوانها مصون مانده است . به خیالم میاید که این جا ، مانند دخترک زیبا روی فرشته گون باکره یی است که هرگز نگاه مردی ، نگاه آدمی ، نگاه حیوانی به سویش نتابیده است . همه جایش باکره است ، همه جایش ، چشمهایش ، رخساره هایش ، گیسوان سیاه و درازش ، دستهایش ، پاهایش ، همه جایش باکره است و هرگز نگاه مردی و یا زنی براو نیفتاده است .

در این خیالها غرق استم که ناگهان میلغزم و میان جوی میافتم . تنم ، لباسهایم همه در آب سرد جویبار تر میشوند . میلرزم ، از سردی آب وهوا میلرزم . دندانهایم به هم میخورند . چه خنک تازه و جانبخشی ، حیرت زده به اطرافم مینگرم و از خواب میپریم . صبح یک روز تابستان است . هنوز آفتاب سر نزده ، روی صدفه خوابیده ام . چشمهایم را که میگشایم ، بالای سرم میبینم که او ایستاده است . کیست ؟ تبسمی در لب دارد و به من مینگرد . جام آب بردست ، پیراهنم تر است . لحظه ی قبل او آب جام را درون یختم ، بر روی سینه ام ریخته است . باد نرم و جانبخش سحر گاهی میوزد . به او مینگرم ، به هاجر ، هرگز در گذشته اورا این گونه زیبا و دلپذیر ندیده بودم . چوریهای شیشه اش مانند دانه های انار شفاف و تازه اند . حیران حیران به او مینگرم . او مثل یک کوهستان ، مثل یک دره ی زیبا ، مثل جویبارهای شفاف ، مثل درخشانده گی سنگریزه ها ست ، چشمهایش مانند جویبار های خوابم ستره و صاف اند .

سنگریزه های زیبا ، در زیر نگاه هایش دانه دانه دیده میشوند . زیباییش مثل درختهاست ، مثل سبزه ها و گل‌های کوچک خود رو ، به رنگهای یاسمنی ، زرد و سرخ . همه جایش دست ناخورده است . مثل این که هر گز نگاه مردی ، نگاه زنی ، نگاه هیچ موجودی سوی او نیفتاده است . به خیالم میاید که او سالهای سال است که از گزند نگاه های خشن آدمها ، از نگاه های آدمیزاده گان مصوون مانده است . چوریهایش ، چوریهای شیشه یی اش مانند دانه های انار شفاف و روشن استند . مثل این که چشمهای من ، اولین چشمهایی بودند که اینها را میدیدند . از دیدن او همان لحظه ها به نظرم آمدند که همه چیزش ، همه جایش باکره و همانند آب صاف آن چشمه ها و جویبارها دست نا خورده است . مثل این که من اولین آدمی بودم که اولین بار نگاه هایم بر رویش میافتادند و اولین بار بود که او تمام هستی و تمام نگاه های پاک و دست ناخورده اش را ، تبسم تازه و ملایمش را نثار آدمی میکرد . حیران حیران تماشايش میکردم او میخندید و به من میدید . باردیگر صدای شرنگس چوریهای سرخرنگ شیشه یی اش را شنیدم . از جا بلند شدم و هاجرقهقهه کنان خندید و مثل آهو بچه یی پا به فرار گذاشت و گریخت .

روی بستر نشستم . این کی بود ؟ هاجر ؟ دختر کاکایم ؟ چرا تا کنون متوجه این دنیای گسترده و پر شکوه عشق و زیبایی نشده بودم . حالت عجیبی به من دست داده بود . روی سینه ام دست کشیدم ، پیراهنم به سینه ام چسپیده بود . روی سینه ام از آب سرد ، سرد تر شده بود . به خیالم آمد که این آبی که هاجر بالایم ریخته است ، در حقیقت مرا از یک خواب سنگین بیدار ساخته است . چشمهایم را دوباره بینایی بخشیده است . گوشهایم را توانایی شنیدن بخشیده است و درون سینه ام آتشی افروخته است . باورم نمیشد که او هاجر بوده باشد . صدای خنده ی مستانه اش هنوز به گوش میرسید . صدای گامهایش ، صدای شرنگس چوریهایش ، چوریهای سرخرنگ شیشه یی اش . وقتی میخندید ، سینه های بلندش میلرزیدند و موهای چوتی کرده اش ، رو تخت پشت و شانه هایش میرقصیدند . خاکها از تماس با کف پاهای نرم او سیراب از یک لذت گنگ میشدند و نفسهای گرمش هوا را معطر میساختند . مگر حیران بودم که چرا گریخت ؟ شاید از این که بالایم آب پاشیده بود و مرا از خواب بیدار کرده بود ، ترسیده بود . شاید فکر کرده بود که من حالا دنبالش خواهم افتاد . گیرش خواهم کرد و از چوتیهایش خواهم کشید . در حالی که من دیگر آن پسر کاکای گذشته یی او نبودم . مات و مبهوت نشسته بودم . زانوانم در بغل ، حیران و فرورفته در یک چرت شیرین و مبهم مرا چه شده است ؟ خدایا ، او کی بود ؟ آن چه که دیده بودم ، چه بود ؟

نمیدانستم و سراپا در یک لذت گنگ غوطه میخوردم . درون سینه ام آتشکده یی برافروخته شده بود . نمیدانستم مرا چه شده است . درد شیرین و لذتبخشی را در وجودم احساس میکردم و دلم میشد که این حالت و این احساس مرموز من سالهای سال دوام نماید . اما صدای جیغ خروسی مرا از این خیالها جدا ساخت و به دورپرتاب کرد .

از خواب بیدار میشوم . چه خواب شیرینی ، دلم میخواهد دوباره بخوابم و همان خیالها و احساسات شیرین و دلپذیر دوباره به سراغم بیایند . خروسی پیهم جیغ میزند . نمیگذارد که دوباره بخوابم . لحظه یی نمیگذرد که ناگهان افکار دیگری مانند جیغ خروس به من هجوم میاورند . برخیز ، نماز صبحت را بخوان ، وقت نماز است . نمیخواهم برخیزم . احساس میکنم که حالم دگرگون است و مثل روزهای دیگر نیستم . سوالهایی در ذهنم تکرار میشوند . من کی استم ، من کجا استم ؟ نمیخواهم بر گردم ، میان خوابهایم ، نمیخواهم از جایم بلند شوم . به خودم حیران میمانم . یادم نمیاید که در گذشته ها ، این وقت صبح از خواب بیدار شده باشم . یک نیروی ناشناخته ، یک حس نا شناخته مرا به سوی

نماز صبح میخواند . واهمه یی در دلم راه یافته است . امروز باید برخیزی ، خواب بس است . نماز صبح را بخوان . لباس تازه ات را به تن کن . امروز یک روز دیگر است . چه روز دیگر گونه یی میتواند باشد ؟ برای من همه روزها یک سان بوده اند . هیچگاهی این طوریک حس مرموز مرا با این قوتش برای نماز صبح نخوانده است . به خودم حیران میشوم . این احساس کم کم در من قوت بیشتر میگیرد . به خیالم میاید که امروز عید است ، عید رمضان ، ماه را در آسمان دیده اند و عید کرده اند . روزه را بشکسته اند و تو هنوز خوابی . یک ماه روزه گرفتی ، معیادت تکمیل شده است . امروز عید است . روزه ات را بشکن ، لباسهای تازه ات را بپوش . برخیز ، احساس میکنم که بعد از گذشت سالها چنین حالتی به من دست داده است . بوی عید میاید . دلم خوش میشود که عید شده است . روی بستر مینشینم . یک بار دیگر خوابهایم به یادم میآیند . هاجر یادم میاید . دلم را شور تازه یی فرا میگیرد . همان لحظه احساس میکنم که در دلم آتشکده یی را افروخته اند . با عجله بر میخیزم . عید است ، عید ... با عجله طهارت میگیرم و برای نماز آماده میشوم . سپیده کاملا ندمیده است . به خودم حیران میمانم که چه کنم ؟ نماز ... شاید سالها میشد که نماز را ترک کرده بودم و شاید هم میخواندم . درست یادم نیست . اما حس میکنم که سالهاست که نمازی نخوانده ام . دقایقی بعد هوا روشنتر میشود . من برای ادای نماز میایستم . در این لحظه صدای مادرم و زن کاکایم را از بیرون میشنوم . صدای شرنگس چوریهای زن کاکایم را هم میشنوم . آنها بازهم میروند به شهر . آنها در این وقتها ، سحر گاهان ، قبل از آن که از آسمان آتش بیارد ، میروند به شهر و پیش از آن که زمین به زمین تنور داغ مبدل شود ، بر میگردند به خانه . آنها باز میروند . صدای شرنگس چوریهای زن کاکایم در خاموشی صبح آرام آرام فرو میرود . نماز را که تمام میکنم و رویم را به سلام بر میگردانم ، نگاهم به کنج اتاقم میافتد . یک کلچه ی قاق و خاکزده در کنج اتاقم افتاده است . لحظه یی به آن خیره میشوم . بعد از دعا بیشتر و بادقت سوی کلچه ی قاق و خاکزده مینگرم . حیران میشوم . این کلچه از کجا پیدا شده است ؟ به خیالم میشود که این کلچه در اتاق من امروز پیدا شده است . مگر خاکزده گی و قواره ی قاق و کهنه ی آن میرساند که کلچه از سالهای سال به این طرف در همین کنج اتاق من بوده است و من امروز متوجه آن شده ام . بیشتر حیران میشوم . در دلم یک همههمه ی گنگ پیدا میشود . نمیدانم چرا یک نیروی ناشناخته و کنجکاواصرار میکند که به سوی کلچه بنگرم و در باره ی آن بیاندیشم . هر چند میکوشم به یاد بیاورم که این کلچه ، این جا در کنج اتاق من از کجا آمده است ، یادم نمیاید . یادم میاید که برخیزم و کمی قران بخوانم . هاجر یادم میاید . دوباره سوی کلچه ی خاکزده و پوپنک زده مینشینم . به خیالم میاید شاید روزی هاجر این کلچه را به من داده است . شاید سالهای قبل . او در گذشته ها عادت داشت از کلچه های روغنی و یاشیرینیهایی که دیگران برایش میدادند ، کمی هم به من نگهدارد و پسان آنها را دزدانه برای من بیاورد . هنگامی که هردو هنوز کودک بودیم او چنین مهربانیهایی را در حق من انجام میداد . اما این کلچه ؟ این کلچه را چه زمانی به من داده بود ؟ آیا زمانی که هردو هنوز کودک بودیم و یا پس از آن که دیگر کودک نبودیم ؟ چیز بیشتر در این باره دستیاب نمیشود . همین قدر یادم میاید که هاجر این کلچه را به من داده است . آن هم هنگامی که دیگر ما هردو کودک نبودیم . از اتاقم بیرون میشوم . آفتاب تازه نوک زده است . نمیدانم چرا بیرون آمدم . شاید میخواهم ببینم که هوا هم بوی عید میدهد و یا نه . هوا صاف است . هوای عید ... به خیالم میاید که همه از عید مطلع شده و از همین حالا برای عید آماده گی میگیرند . عید همه را غافلگیر کرده است . همه خفته بودند که امروز هم رمضان است . همه سحرگاه روزه بسته بودند . اما پسان ، در عربستان ماه نو ، هلال ماه نو نمودار شده بود . عید در عربستان اعلام شده بود ، این اعلامیه تا به این جا که برسد ، همین قدر وقت را در بر میگیرد . عید شده است . کالاها نادوخته ، سرو جانها ناشسته دختران دستها و پا های شان را حنا بسته اند . حالا که از خواب برخاسته اند ، افسوس میخورند که شب گذشته چرا

میتروسم که اگر مادرم خبر شود ، آن گاه مرا لت و کوب خواهد کرد . کنجکاوی عجیبی مرا وا میدارد تا قفل را بگشایم . خشت پخته ی نیم پارچه یی را پیدا میکنم و توسط آن چند ضربه ی محکم به قفل میزنم . قفل با ناتوانی و عجز میشکند . قلبم میزند . نوعی ترس و دلهره سراپایم را فرا میگیرد . میتروسم . دلم میخواهد حالا برگردم و از این کار منصرف شوم . اما نمیتوانم . زنجیره را دور میکنم و در را به آهسته گی میگشایم . در خاکزده با نالشی خشک و گوشخراشی باز میشود . زیر خانه تاریک است . نیمه تاریک ، روشنی صبح از روزنه ی دیوار به درون تابیده است . در حالی که دلم کم کم از ترس میلرزد ، کورمال کورمال دو ، سه قدم پیش میروم . حالا چشمهایم میتوانند اشیای درون خانه را اندک اندک تشخیص دهند . یک گهواره ی چوبی کهنه که رنگش هنوز تازه است . بازوها ، چوبها و چوریهایش رنگین اند . مثل چوریهای دخترکان در روز های عید . به رنگهای زرد ، سرخ ، گلابی ، آبی ، کاهی ، کبود ، یاسمنی . قسمتهایی از چوب گهواره ، مثل چوریهارنگ شده اند . مثل چوریهای نازک و پهن . روی دیوار ، دایره ی کهنه یی آویزان است . یک دب کهنه ی قدیمی . شاید هم پوستش از پوست آهوست . اما پوست پاره شده ، کفیده است . زنگوله های طلایی رنگی در قسمت چوبی دایره دیده میشوند که تیره و تاریک شده اند . رنگ آنها به مرور زمان تیره شده است . طلایی رنگ مایل به سیاهی . روی پوست دایره ، گللهای کلان کلان و رنگین رسم شده اند . مثل گللهای پتونی . نمیدانم چرا ؟ پوست دایره ، آهویی را به یادم میآورد . یک بار به ذهنم میآید که من گویا یک زمانی آهویی بوده ام و شکار چیان مادرم را شکار کرده و از پوستش دایره ساخته اند . یک بار به ذهنم میآید که مادرم این دایره را به خاطر ی نگهداشته است که مادر او را شکارچیان شکار کرده و از پوستش این دایره را ساخته اند و مادرم این دایره را به طور نشانه یی از مادرش ، نشانه یی از گذشته های آهویی اش نگهداشته است . درکنج دیگر یک چرخ کهنه و شکسته ی پشم ریزی افتاده است . چیزهایی پهلوی چرخ افتاده اند . آنها را بر میدارم . دستم میلرزد . مثل این که برق داشته باشند . گرد های شان افشاندن میشوند . دوتا دستمال دست زرزی ، زردار سپید رنگ که چرکین شده اند . لکه ها یی حنا ی خشکیده روی دستمالها به نظر میخورند . از همان دستمالهایی که برای شب حنا ی عروس و داماد ها میسازند . این ها شاید یادگار شب حنا ی مادرم اند . و یک سرمه دانی قدیمی تکه یی یورمه دوزی شده . نمیدانم چرا با دیدن آنها بخارا یادم میآید . مثل این که این سرمه دانی را از بخارا آورده باشند . چیز های دیگری هم هستند . یک صندلی شکسته ی چوبی ، زمستان یادم میآید و پاغنده های برف و صندلی گرم و روی صندلی بخار سفید رنگ از پیاله ی چای بلند میشود و دستمالی پر از جواری پيله ی گرم ، مزه ی جواری پيله ی گرم در دهانم پیدا میشود . دهانم آب میدهد . پایی در درون صندلی ، با انگشتانش پایم را میفشارد . پای داغ ، آن سوی صندلی کسی نشسته است و به بالشتی تکیه داده است . من این طرف صندلی نشسته ام . به نقش و نگار های رختی خیره شده ام که بر سر لحاف صندلی پهن کرده اند . آن طرف دختری نشسته است . آرام ، خاموش ، نیم تنه در زیرلحاف صندلی است . مانند من ، انگشتان پایم آرام آرام با انگشتان پای من بازی میکنند . من گرم گرم شده ام . صندلی هم گرم است . بدنم داغ شده است و ناگهان بایک تکان پای او را با پایم تپله میکنم ، جیغ میزند . پایم را از صندلی بیرون میکند . مادرم که آتش تازه آورده است ، میپرسد :

- چه شد ؟

میگوید :

- پایم سوخت ، مابین آتش صندلی .

لحظه یی بعد مادرم باردیگر می رود . با پاهایم پاهای او را میپالم . درون صندلی ، اما پیدا نمیشوند . او به سوی من نگاه نمیکند . به سقف خیره شده است و تبسمی در لبانش پنهان است . میدانم که حالا من نادم از کار کرده گیم استم . من با پاهایم دنبال پاهایش میگردم .

اما یادم نمیاید که چنین حادثه یی در زنده گیم رخ داده باشد . نمیدانم چرا چنین افکاری برایم دست میدهند . دوباره به حال میایم . هوا گرم و نفس گیر است . بوی نم و پوسیده گی گیج کننده است . کتابهایی هم هستند . آنها را بر میدارم چند تا کتاب ورق ورق شده ، کهنه و فرسوده ، گلستان ، بوستان ، ورقه و گلشاه ، نجم ، سبز پری و زرد پری ، بوی نم زنده ی کاغذ های نمزده بیشتر سرم را گیج میسازد . این چیز هایی هستند که مادرم آنها را بیش از هر چیز دوست دارد . نمیدانم چرا ؟ آیا مادرم آنها را به این مقصد در این جا نگهداشته است که یک روز زنده گی را از سر آغاز خواهد کرد و از این چیز ها دوباره کار خواهد گرفت ؟ اینها چیز هایی هستند که مادرم با خودش از بلخ تابه این جا آورده است . ناگهان صدای خشر خشر می شنوم . مثل آن که حشره ها ، قانقوزکها و شاید گژدمهای اشپای زیرخانه در گردش هستند . در این لحظه احساس میکنم که سرم میچرخد . احساس میکنم که میافتم . دلم سست و بیحال میشود . یک باره بالای گهواره میافتم . سرم به چوب گهواره میخورد . همه جا روشن میشود . خودم را در کوچه ی چوب فروشی میابم ، یک کوچه ی قدیمی . آن جا ، آن طرف از آن دور گنبد بزرگی نمودار است . کبوتر های سپید روی گنبد آبی و گنبد های دورو پیش آن و پیش روی سماوارخانه یی ، چهار پایییی را گذاشته اند که روی آنها گلیم های رنگین هموار اند . چهار پاییهای چوبی ، زمین را آب پاشی کرده اند . گرمای روز رو به کاهش است . آدمهاروی چهار پاییی نشسته اند . چای سبز و نقل خسته و بادام میخورند و باهم دیگر گپ میزنند .

ناگهان احساس میکنم که پایم را چیزی نیش زده است . با عجله از روی گهواره برمیخیزم و به بیرون میروم . به اتاق میایم . انگشت کلان پایم سوزش دارد . انگشت کلان پایم را به دهان میرسانم و آن را با عجله میچوشم و آب دهانم را تف میکنم . درد پایم کاهش مییابد . به یاد زیر خانه میافتم . از این که به زیر خانه رفته و قفل آن را شکسته ام ، جگرم خون میشود . غمگین میشوم . پشیمان میشوم که چرا چنین کاری را کرده ام و روز عید را برایم روز غم ساخته ام . حالا که مادرم بیاید و ببیند ، چه خواهد گفت ؟ زیر خانه ، ذهنم را رها نمیکند . زیر خانه در ذهنم جا گرفته است با تمام چیزهایش ، هر لحظه به خیالم میاید که مادرم چوچه آهوپی بوده است ، مادرش را شکارچیان شکار کرده و از پوستش دایره ساخته اند و مادرم این دایره را به همین خاطر تا این زمان نگهداشته است . خوش میشوم که من بالاخره از این راز خبر شده ام . آفتاب همه جا پهن شده است . لباس تازه ام را از میان صندوق میگیرم و میپوشم . خودم هم نمیدانم که چرا ؟ هر کاری که میکنم به اراده ی خودم نیست . مثل آن است که امروز یک کس دیگر اراده ی مرا به دست گرفته و من تابع او شده ام . پیراهن تازه و شسته شده گی را میپوشم . همان پیراهنی است که دیروز زن کاکایم میبست . زن کاکایم که پیراهن مرا میبست ، مادرم به او گفت :

- کالا شویی برای بچه ات نقص دارد ، برای بچه ات .

برای بچه یی که درون شکمش بود . اما زن کاکایم با یک علاقه ی آتشین پیراهن مرا که میان تاراه ی سفالین انداخته بود ، میبست . زن کاکایم به مادرم گفت :

- پروا ندارد ، فقط یک جوهره است ، ثواب دارد .

از این گپ او من حیران میشوم . شستن پیراهن من به اوچه ثوابی میتوانست داشته باشد . وقتی او پیراهنم را میبست من حیران سوی او میدیدم . دلم شد که بپرسم که چرا شستن پیراهن من به او ثواب میرساند . یتیم که نیستم . پدر و مادرم هردو زنده اند . در آن لحظه متوجه صدای شرنگ شرنگ چوریهای زن کاکایم شدم . این صدا مرا تکان داد .

حالم را دگرگون ساخت . صدای شرنگ شرنگ چوریهای او همیشه همین طور نوعی نفرت و خشم نا شناخته و مرموزی را در من بر میانگیخت . به دستهای زن کاکایم خیره شدم . آستینهایش را بر زده بود . چوریهای شیشه ی سرخ رنگ در بند دستهایش شرنگ شرنگ صدا میکردند و در حالی که شکم بلندش او را به عذاب ساخته بود ، بایک شوق عجیب پیراهن مرا میشست . مثل دختر شانزده ساله ی که پیراهن نامزدش را بشوید . اما من ، در وضع بدی قرار داشتم . صدای چوریهای او ام میساخت . مثل همیشه از این صدا بدم آمد . دلم شد بروم و به او حمله کنم . دیوانه وار چوریهایش را یک یک تا بشکنم . همیشه که صدای چوریهای او را میشنیدم ، همچو یک وسوسه یی به من دست میداد . اما نمیتوانستم و ناگزیر فرار میکردم تا این درد جانسوز و طاقت فرسا را فراموش کنم . همان پیراهنم را میپوشم . بوی صابون کالاشویی که به پیراهنم زده است ، روز عید را به یادم میآورد . به یاد مادرم و زن کاکایم میافتم . آنهارفته اند ، مثل روزهای دیگر . اگر میدانستند که امروز عید است ، نمیرفتند . دیروز هم همین طور که زن کاکایم پیراهن مرا شست و روی طناب هموار کرد و همراه مادرم چادریهای چیندار کیود رنگ شان را بر سر کرده رفته بودند . مدتی بود که هردو بسیار پریشان و سرگردان بودند . تقریباً هر روز میرفتند و میگفتند که به شفاخانه میروند . نزد داکترها ، نزد طبییها . زن کاکایم تکلیفی داشت . اما مادرم بیشتر از او و بیشتر از هر کس از بابت تکلیف زن کاکایم مشوش بود و همیشه به اثر اصرار و پا فشاری او زن کاکایم حاضر میشد که چادریش را بپوشد و با مادرم برود . یادم است که پدرم هم از همین بابت بسیار پریشان و وارخطا بود . اصلن او ، مادرم را و امیداشت که زن کاکایم را نزد داکترها و طبییها ببرد . اما هر بار که پدرم از مادرم در این مورد میپرسید ، مادرم با نومیادی پاسخ میداد : - هنوز کدام داکتر نیافته ایم که

و دیگر چیزی نمیگفت . پدرم میدانست که مادرم چه میگوید . پدرم نشانی داکترو یا طیبی دیگری را به مادرم میگفت که روز دیگر نزد او بروند . اما زن کاکایم مثل پدرم و مثل مادرم مشوش و وارخطا نبود . مثل این که هیچ خطری صحت او را تهدید نمیکرد .

پایم هنوز سوزش دارد . زهر گژدم هنوز هم پایم را میسوزاند . مثل این است که چوچه گژدمی پایم را نیش زده است . اگر مادر و یا پدرش میگزید ، به این زودی دردش آرام نمیشد . حتی بعضی از گژدمهای این جا آن قدر زهرناک استند که آدمهارا میکشند . در محله ی ما تصادف گژدم خیلی فراوان است . یک عده از آدمهای محله ی ما را این گژدمها هم به آن دنیا میفرستند .

امروز عید است . امروز ، تنها امروز به میل و رغبت خودم لباس تازه ام را بر تن کرده ام . مثل این که امروز کس دیگری در من حلول کرده و مرا وا داشته است تا لباس تازه بپوشم . بسیار بیقرار و بیتاب استم . احساس میکنم ، عاشق شده ام . وجودم از یک عشق تازه و آتشین ، از یک دلباخته گی و درد دلپذیر دلباختن لبریز است . هر لحظه احساس میکنم که سرانجام در چشمهای دختری که سالها دوستش داشته ام ، امروز نگاه محبت باری را دیده ام که این حالت فوق العاده شیرین و دل انگیز را در من بیدار ساخته است ، درحالی که چنین چیزی واقع نشده و هر چه بوده ، در خواب دیده ام . احساس میکنم که امروز یک دگرگونی عمیق و یک تغییر غیرمترقبه در احساسات درونی ام به وقوع پیوسته است که مرا بی نهایت به حیرت افکنده است .

نمیدانم چرا احساس میکنم که سالها کور بوده ام و امروز به صورت ناگهانی بینا شده ام و چشمهایم دوباره دنیا را ، روشنی را و زنده گی را میبینند . احساس میکنم که کر بوده ام و امروز ناگهان گوشهایم باز شده و صدا هایی را میشنوم امروز دنیا و اشیايش ، زنده گی و صداهايش ، در ها و دیوار ها ، خانه هاو خاشا کهها ، چوبها و سنگها همه چیز تازه و دلپذیر به نظرم میایند . همه چیز برایم تماشایی ، حیرت انگیز ، جذاب و پر کشش اند . مثل آن است که من سالهای سال از دیدار این چیزها محروم بوده ام و در ظلمات نا بینایی میلولیدم و تنها میتوانسته ام در ها ، سنگهاو چوبهارا حس کنم و کور کورانه از آنها تصاویری در ذهنم بسازم که با واقعیت همگونی نداشته باشند . امروز میبینم ، امروز میشنوم ، امروز احساس میکنم ، امروز به یاد میآورم . امروز مزه ی معنی زنده گی را احساس میکنم . امروز در میابم که روشنی چیست و تاریکی چه مصیبت تلخ و دردناک است .

نمیدانم چرا به خیالم میاید که این عشق و دل باخته گی سالهای قبل ، شاید زمانی که نا بینا و ناشنوا بودم ، در قلبم جوانه زده بود و امروز این جوانه هابار دیگر تازه شده اند و به شگفتن رو آورده اند . احساس میکنم که سالهای قبل ، هنگامی که بذر این دلباخته گی و عشق در کشتزار قلبم پاشیده شده بود ، طوفانی از سرما و برف آغاز یافت و دنیای درونم را به دنیای یخبسته یی مبدل ساخت . این سرما و یخبسته گی سالهای سال دوام کرد و من در این مدت کور و کر بوده ام و من در این مدت گویا به یک جسم یخبسته مبدل شده بوده ام . همه چیز را از یاد برده بودم و امروز ناگهان این فصل طولیل چندین ساله ی سرما و یخزده گی خاتمه یافته و آفتاب ماه حوت مرا از آن یخبسته گی بیدار ساخته است .

بار دیگر جوانه های عشق و دلباخته گی که در کشتزار قلب و روانم پاشیده شده بودند ، به رویدن آغاز کرده اند و چشمهای کورم بار دیگر سوی دنیا و زنده گی بینا شده و گوشهایم بار دیگر شنوایی شان را باز یافته اند و امروز این احساسات شیرین و دل انگیز از ته خانه های ویرانه و یخبسته ی ضمیرم بار دیگر قد بلند کرده و خودشان را مانند یک دشت پر لاله و سبزه به من مینمایانند .

از اتاقم بیرون میشوم . دلم درون سینه ام میتپد . بیقار و بیتاب استم . سراپاعشق و محبت ، سراپا دلباخته و مفتون ، گویا سالها قبل ، آنزمانی که این احساسات شیرین در من زاده شده بودند ، زنگی نواخته شده بود و زنده گی را برای من تعطیل نموده بود.

این تعطیل تا این دم ، تا امروز دوام کرد که بار دیگر همان احساسات در من بیدار شده اند . این تعطیل در حقیقت سالهای دارازی را در برگرفته بود . اما برای من مانند چند لحظه ی کوتاه بود . این تعطیل و این وقفه اکنون پایان یافته است . من دوباره به حال آمده ام . حالت کرحتی ، حالت کوما گذشته است و یخها کم کم و به تدریج آب میشوند و من همان احساسات دلپذیر و عاشقانه را بار دیگر در خودم میابم . با همان تازه گی و طراوتی که در ابتدا بودند . خدارا شکر میکنم که خودم را ، آن دنیای شیرین و دلپذیر دلباخته گی و دوست داشتن را دوباره یافته ام . گویا پس از سالها انتظار کشیدن ، سوختن و ساختن ، امروز در چشمهای قشنگ و زیبای دختری که دوستش دارم ، پاسخ گرم عشق و دوست داشتنم را دیده ام . برای اولین بار است که خودم را آدم خوشبختی احساس میکنم و دلم مملو از محبت گرمیست که نگاه های بکر یک جفت چشمهای سیاه و خواستنی به من بخشیده اند . آرام آرام ، حیران حیران ، شیفته شیفته ، بی اختیار به راه میافتم . مادرم و زن کاکایم نیستند . هنوز نیامده اند . شاید دقایقی بعد برسند . میخواهم بروم هاجر را ببینم . به هاجر بگویم که امروز ، امروز عید شده ، آیا تو خبر داری یانی ؟ دستهایت را حنا کرده ای یانی؟ راهی حویلی آنها میشوم . در حالی که در گذشته ها چنین کاری نمیکردم . به اتاق زن کاکا داخل میشوم . شاید هاجر این جا باشد . در گوشهایم شرنگ شرنگ چوربهای زن کاکایم طنین میافگند . اما ناگهان صحنه یی را میبینم که

سخت تکان میخورم ، حیران میشوم . وحشتزده چشمهایم را میمالم . باور کردنی نیست . پدرم به روی اتاق افتاده است . چشمهایش باز ، سوی سقف ، پیراهن سپیدش به خون آغشته ، سرو رویش زخمی و خون آلود . کارد خون آلودی پهلویش افتاده است . یک خشت پخته ، نیم پارچه یی سرخ رنگ هم پهلویش افتاده است . مثل همان خشت نیم پارچه یی پخته یی سرخ رنگ که من با آن قفل زیر خانه را شکسته بودم . فضای اتاق را عطر گل سنجد فرا گرفته است . پدرم را کشته اند .

ابتدا میترسم . اما دقایقی بعد ترس و وحشت ترکم میکنند . به کارد مینگرم . کارد به نظرم آشنا میاید . مثل خشت پارچه . این کارد مانند همان کاردی است که دو هفته قفل ، مادر و زن کاکایم هنگام برگشت از شهر ، از سر راه شان خریده بودند ، کاردی برای آشپز خانه .

این طرف و آن طرف نگاه میکنم . کسی نیست . هنوز در خواب استند . هاجر ، برادر ها و خواهرکهای من ، شاید همه در خوابند و خبر ندارند که امروز عید است .

بر میگردم . راست به کوچه میایم . این طرف و آن طرف نگاه میکنم . میخواهم ببینم که آیا کودکان لباس های نو شان را پوشیده اند و یا خیر . میخواهم ببینم که آیا مردم برای نماز عید سوی مسجد میروند یا نی . پدرم یادم میاید . امروز مردم پشت سر کی نماز خواهند خواند ؟ پدرم که مرده است . او را کشته اند . پس امروز نماز عید را چه کسی خواهد داد ؟ امام مسجد تان را کشته اند ، مردم ! عید تان به عزا تبدیل شده ، مردم . در این لحظه متوجه عبدل میشوم . عبدل دیوانه ، با همان لباس چرکین و پاره پاره اش از کوچه میگذرد . صدا میکنم : - عبدل ، عبدل ، امروز عید شده !

عبدل مثل همیشه ، صدایم را نمیشنود . همان کارد کهنه و زنگزده اش در دستش است . دوان دوان از مقابلم میگذرد من بار دیگر غرق تماشای سروپای او میشوم . پا های برهنه و چرکین ، لباس پاره پاره ، موی رسیده ، ریش نا تراشیده ، نمیدانم چرا هر بار از دیدن او دلم میشود ، ساعتها تماشایش کنم . از تماشایش سیر نمیشوم . مردم او را عبدل دیوانه میگفتند . مردم او را دیوانه یی بی آزار میگفتند . به راستی هم کاری به کار کسی نداشت . از صبح تا شام کنار قبرستان محله یی ما مینشست و با کارد کهنه یی که در دستش میبود ، روی زمین نقش و نگار هایی رسم میکرد که معنایش را جز خودش کس دیگری نمیتوانست بفهمد .

عبدل میروود و ناپدید میشود . میبینم که دو زن چادری دار آن سو میایند . با چادریهای چیندار و کبود رنگ . میبینم که مادرم و زن کاکایم استند که بر میگردند . میخواهم به آنها بگویم که امروز عید شده است . پدرم مرده ، پدرم را کسی کشته . وقتی نزدیک میشوند ، میبینم هاجر هم به کوچه آمده است ، خنده کنان سوی حویلی اشاره میکند . مادرم و زن کاکایم وحشتزده دنبال هاجر به درون حویلی میشتابند و من حیران میشوم که چه حادثه یی وحشتناکی رخ داده باشد . من هم بر میگردم ، به اتاقم . همین که داخل اتاق میشوم ، بوی زننده و تیز عطر گل سنجد مشامم را میازارد . فضای اتاقم از بوی عطر گل سنجد پر شده است . وارخطا به هر سو نگاه میکنم . ناگهان در پهلوی بسترم ، کارد خون آلودی را میبینم . با عجله کارد را بر میدارم ، میترسم . خون روی تیغه یی کارد خشکیده است . از دیدن کارد ، همان کاردی یادم میاید که پهلوی جسد پدرم افتاده بود . کاردی یادم میاید که دو هفته قبل ، چهارده روز پیش ، مادرم و زن کاکایم از بازار خریده بودند . حیران میشوم . نمیدانم این کارد از کجا در اتاق من آمده است . شاید این کارد هم مثل آن کلچه یی قاق و پوپنک زده از مدتها به این طرف درون اتاق من بوده که من متوجه آن نشده بودم آه ، عطر گل سنجد ، عطر گل سنجد از کجا شده است ؟ حیران حیران به هر سو میبینم . میخواهم از کوزه یی کوچک سفالین که در گوشه یی اتاقم است و همیشه آن را مادرم از آب پر ساخته و برایم میماند . کمی آب بنوشم .

یک جام آب میگیرم . حلقم خشک شده است . جام آب را که بالا میکشم ، از نوشیدن باز میمانم . آب آلوده به عطر گل سنجد است . مثل این که کسی به درون کوزه ام یک بوتل عطر گل سنجد را ریخته باشد . دلم بد میشود ، استفراغ میکنم . از این بوی ، از این عطر همیشه بدم میامد . حالا این عطر نفرت انگیز ، تمام فضای اتاقم را انباشته است . وحشتزده کارد را زیر بستر خوابم پنهان میکنم . با این کار کمی دلم آرام میشود . احساس میکنم که جنایت بزرگی را از نظر دنیا پنهان کرده ام .

هنوز ظهر است . در اتاقم نشسته ام . بیقرار و بیتاب . حالا که سایه ی مرگ پدرم در فضای حویلی افتاده است در پهلوی بیقراری و اضطراب عاشقانه ، احساس میکنم که بسیار سر حال هم هستم . در پهلوی این سر حال بودن ، نوعی عصبانی و خشمگین هم هستم . آن هم به خاطر مرگ پدرم ، نمیدانم چرا ؟ به خیالم میاید که امروز در میدان عشق و دوست داشتن کمی عقب مانده ام . و خیال میکنم که این عقب مانده گی و ناکامی را هرگز جبران کرده نخواهم توانست . این احساس حالت گنگی را در من ایجاد کرده و مرا خشمگین ساخته است . سر خودم قهر هستم . مثل این است که گویا نتوانسته ام ، طوری که آرزویم بود ، نتوانسته ام حدود عشق و دوست داشتنم را ثابت سازم . خودم را ملامت و مقصر احساس میکنم . خودم را در دوستی و عشق یک قدم عقب افتاده تر حس میکنم . نمیدانم چه اشتباهی کرده ام . آن هم اشتباهی که از مقابل شدن با هاجر میشرم . پدرم مرده است . یابهنتر بگویم صبح امروز کسی پدرم را کشته و او را سوی دوزخی که او در طول زنده گیش در باره ی آن به دیگران معلومات میداد ، فرستاده است . پدرم را هنوز دفن نکرده اند . عده ی از دوستان پدرم ، شاید هم دشمنانش ، کی میداند ، حتی آنهایی که او را چندان دوست نداشتند ، حالا شاید بنابه مجبوری ، بنا به رسم و رواج روزگار در صحن حویلی ما جمع شده اند تا جنازه ی پدرم را مشایعت کنند .

اما عطری که اتاقم را پر کرده است ، دهان و درونم را فراگرفته ، سخت آزارم میدهد . عطر گل سنجد که پدرم همیشه از آن استعمال میکرد . در بازار ، در کوچه ، در مسجد . . . از هرجایی که میگذشت ، فضای آن جا از عطر پدرم معطر میشد و من از این بوی همیشه بیزار و گریزان بودم . اتفاقاً امروز این عطر در اتاق من پیدا شده است . اول صبح از عطر خبری نبود . اما پسان که از کوچه آمدم ، اتاقم را این بوی زننده و تیز اشغال کرده بود و شاید هم کسی یک بوتل کوچک از این عطر را در میان کوزه ی آب اتاق من ریخته بود . نمیدانم چطور و چرا ؟ شاید پدرم قبل از آن که کشته شود ، دقایقی را در اتاق من سپری کرده بود . در حالی که در گذشته ها هیچگاه پدرم به اتاق من قدم نمیگذاشت . واضح است که از دیدن من بیزار بود و هیچ نمیخواست که رنگم را ببیند .

به حالت خوش آیندی فکر میکنم که امروز به سراغم آمده است . احساس میکنم که کاملن آدمی دیگری شده ام . احساس میکنم مثل عاشق و دلباخته یی هستم که پس از سالها از معشوقه ی زیبایش سخن دل انگیزی شنیده است . چشمه های امید و عشق در من جولان زده و چشمه های احساسات عاشقانه ی بسیار دلپذیر در وجود من به گونه ی غیر قابل تصور بیدار و جاری شده اند . مثل این که مرگ پدرم چشمه های احساسات و عواطف گم کرده را در من باز کرده و گویا حیات او ، این احساسات عاشقانه و دل انگیز را همواره در من سر کوفته نگه میداشته است . اصلن نمیتوانم یک رابطه ی منطقی بین مرگ پدرم و این تغییر درونی بیابم . اما آنچه را امروز که همه در سوگ پدرم اشک دروغین میریزند ، احساس میکنم ، همانا احساس دلپذیر عاشقانه است .

از لباس تازه یی که پوشیده ام ، حظ میبرم و هر لحظه دلم میشود از خانه بیرون . دلم گواهی میدهد که دخترک دلخواهم ، به لب بام منتظر نگاه های محبتبار من ایستاده و همین لحظه که چشمهایش به هر سونگه میکنند و مرا میجویند ، باد دامن گلدار پیراهنش را به اهتزاز در آورده است . به خیالم میاید که زمانی چنین حادثه یی در زنده گی من اتفاق افتاده است . مثلن چندین سال قبل ، اما مثل این که به اثر کدام حادثه یی غیر مترقبه ، من این چند سال را در حالت دیگری سپری کرده ام که بالاخره دوباره به حال آمده ام و همان طراوت و تازه گی درمن زنده شده است . در حالی که خودم چنین یک فاصله یی زمانی را احساس نمیکنم . به خیالم میاید که همین یک ، دو ساعت قبل در چشمهای هاجر دیده ام که چه با تمنا و محبت به من نگاه میکرد . تبسم زیبایی در لبهایش موج میزد . حالت گرم و دلپذیری در چشمهایش بود . از گوشه یی بام به من میدید و مرا سویس میخواند . با تمام وجود احساس میکنم و متیقن استم که هر چه بود ، امروز به وقوع پیوسته است . احساس میکنم که بین من و این حادثه یی دلپذیر فاصله یی زمانی به اندازه یی چندین سال وجود ندارد . اما این حالت زیبا را عطر گل سنجد که فضای اتاقم را انباشته است، برهم میزند و گاهی هم صدای شرنگس چوریها . . . مثل صدای چوریهای شیشه یی و ضخیم زن کاکا یم حالم را برهم میزند . اما باوجود آن که عطر گل سنجد و صدای چوریها مرا ، احساساتم را اخلاص میکنند ، نمیخواهم لحظه یی هم از آن حالت شیرین بیرون شوم . اما از سوی دیگر فکر میکنم که وقت بسیار کمی در اختیار دارم . خیال میکنم بعد از این ، این حالت دلپذیر را از دست خواهم داد . گویا به یک سفر دور و درازی رهنده استم . شاید هم به جنگ نامعلومی که برگشتنش به خدا معلوم است . میخواهم به خودم بقبولانم که من در چنین روزی که پدرم را به خاک میسپارند ، در حین خوش بودن و سرحال بودن ، عاصی و خشمگین هم استم و دلم در اضطراب کشنده یی میسوزد . احساس میکنم کاری شده که در میدان عشق و دوست داشتن ، کوتاهی جبران ناپذیر از من سر زده است . در حین حال بسیار وارخطا هم استم . مثل این که ساعتی بعد ، مرا خواهند برد و به زندان خواهند افگند و یا هم چوبه یی دارتازه ساخته شده منتظر من است . دیگران همیشه مرا محکوم میکردند که هذیان میگویم و همین هذیانها بودند که مرا از آنها و آنها را از من ظاهر دور نگهداشته بود . اما اکنون همه یی این فاصله ها از میان برداشده شده اند و من دوباره به حال آمده ام و فکر میکنم که خوب به موقع به حال آمده ام .

گرمی هوا لحظه به لحظه طاقتفرساتر میشود . هوا مثل روزهای دیگر داغ است و سوزنده . اما من امروز بیشتر از هر زمان دیگر شدت گرمی هوا را حس میکنم . عرق از سرو رویم جاری است و لباس تازه یی که پوشیده ام ، تر شده و به جانم چسبیده است . کوزه را خالی کرده و آب تازه آورده ام و هر لحظه از آن مینوشم . هنوز هم آب کوزه بوی گل سنجد میدهد . در ها و دیوار ها همه مانند تنور داغ شده اند . اکنون حرارت آفتاب ، از سقف و دیوار های اتاق به داخل نفوذ کرده و مرا در چنگال خویش میفشرد تا بسوزاند . مثل این که امروز از آسمان آتش میبارد . ماه جوزا یا سرطان است . اوج گرمی تابستان که دیوانه گی دیوانه ها در این ماه ها اوج بیشتر میگیرد . اصلن آنها یی قادر به احساس این گرمی میتوانند بود که چند روزی را در این محله یی ما بگذرانند . محله یی ما یک محله یی بی آب و سبزه است . زمین و آسمانش ، خاک و بادش ، همه چیزش برای ما بیگانه اند . از ما نیستند . ما از آنها نیستیم . در سیمای همه چیزش بیگانه گی ، نفرت و خشم میجویند . همه چیزش به ما با نگاه های حقارت مینگرد . مادرم هر وقتی که از گرمی ، بیگانه گی ، نفرت و خشم این جا به ستوه میامد ، یاد وطن میکرد و باسوزو گداز از دیاری سخن میزد که من

آن را ندیده بودم و نمیشناختم : هی ، هی چه وطنی داشتیم . اگر هیچ چیز نداشتیم ، آب و هوایی داشتیم . باغ و بوستانی داشتیم . کسی نمیگفت که از این جا برخیز ، به آن جا بنشین . اگر هیچ نداشتیم ، این طور بدبخت هم نبودیم ، خانه ی اوروس بسوزد که مارا در بدر و خاک به سر ساخت

ها ، زمینش ، آسمانش ، خاک و بادش ، همه چیزش به آتش مبدل شده است . مثل این است که آدم را میان داش افکنده باشند . شاید هم محله ی ما در مقابل یکی از دریچه های دوزخ موقعیت دارد که پدرم یک عمر در باره ی آن به دیگران معلومات میداد .

در چنین گرمایی که عطر گل سنجد سخت میازاردم ، فکر میکنم زیر دوشک خوابم جنایت بزرگی را پنهان کرده ام و خودم روی آن دراز کشیده ام تا این جنایت بیشتر پنهان بماند . من در اتاقم استم ، در اتاقی که همیشه خوش داشته ام در آن باشم . نمیدانم چطور این اتاق به دسترس من قرار گرفت . اما آن چه که برای من اهمیت دارد ، احساس آرامشی است که در این اتاق به من دست میدهد . حالا هم هر چند که عطر گل سنجد ، کارد خون آلود زیر بستر خوابم و گاه گاهی صدای چوریهای شیشه بی ناراحتی میسازند . احساس آرامش میکنم .

این اتاق طوری ساخته شده است که از دیگر اتاقهای حویلی ما دور و جداست . در گوشه یی از محوطه ی حویلی بیرونی موقعیت دارد که با گل پاخسه و چند تا چوب کرم زده و نیمه جان اعمار شده است . نه با اتاقهای درون حویلی ملحق است و نه با اتاقهای بیرون حویلی . من این اتاق را همیشه بیشتر از همه چیز دیگر دنیا دوست داشته ام . یک اتاق چهار کنج که کلکین ندارد . فقط یک در که سوی حویلی است و یک سوراخ به اندازه ی یک کاغذ پرن نیم تخته یی سوی کوچه دارد . از آن جا همیشه صدای رهگذران خسته و سرگردانی را میشنوم که از کوچه میگذرند و یا صدای بچه هایی خرد سال را که در مسجد کوچه ی ما بی زبر بی میخوانند . نمیدانم ، پدرم چطور حاضر شد که این اتاق را به من بدهد . سالهای قبل پدرم ، زنها و دخترها و جوانهایی را که دیوانه میشدند و آنها را نزد او میآوردند ، در این اتاق نگه میداشت و آنها را در این اتاق کوف و چوف میکرد تا جور شوند . پدرم این دیوانه هارا ، این دیوانه دخترها ، این دیوانه زنکها ، و دیوانه مردکهارا چند شب در همین اتاق نگه میداشت و شبها یک یا دوساعت به درون این اتاق میآمد و دیوانه هارا کوف و چوف میکرد . دم و دعا میکرد . نمیدانم که دیوانه ها جور میشدند و یانی .

سالهای بعد پدرم از این کارها دست کشید . نمیدانم چرا ؟ شاید تعداد دیوانه ها زیاد شدند و یا هم پدرم اهمیت و اعتبار قبلیش را از دست داد و یا کوف و چوف های او بی تاثیر شدند و شاید هم بدبختیهای مردم محله ی ما به حدی فزونی کسب کردند که دیگر کسی به فکر دیوانه ها نشد . ممکن همین دلایل سبب شدند که این اتاق بالاخره به من تعلق بگیرد . من در این اتاق هیچگاه احساس تنهایی نمیکردم . همیشه در سیمای دیوارهایش ، دیوانه زنکها و دیوانه مردکهای را میدیدم که بامن بسیار صمیمانه گپ میزدند و درد دل میکردند . من آنها را با خودم بسیار صمیمی مییافتم و همیشه احساس میکردم که آنها آدمهای خوبی بوده اند . درمییافتم که همیشه آدمهای خوب و حساس دیوانه میشوند . آنها با دیوانه شدن شان به دیگران ثابت میسازند که هنوز انسان اند و انسان باقی مانده اند و هنوز روح شان آلوده و مکروه نشده است و هنوز در درون شان پاکی و صداقت ، عصیان و پرخاش نخشکیده اند . همیشه با آنها درد دل میکردم . گاهی هم با آنها بلند بلند گپ میزدیم . آنها میخندیدند . من هم با آنها یک جا قهقهه کنان میخندیدم . صدای خنده های ما در این اتاق کوچک میپیچید . شاید همین موضوع سبب شده بود که مرا هم دیوانه بخوانند و شاید روی همین دلیل پدرم که پسانها از من مایوس و نومید شد ، پذیرفت که این اتاق از آن من باشد و به این گونه مرا و هذیانهای مرا از خود و دیگران دور ساخت . پسانترها ، مادرم هم از من دل کند و دیگران هم گفتند که من معاف استم . جای من همین اتاق شد . در اصل کسی این اتاق را به من نسپرده است . جریان زنده گی طوری آمد که این اتاق به من تعلق

بگیرد . آنها هر بار همین که مرا گم میکردند ، یا از قبرستان مییافتندم و یاهم از همین اتاق . حالا ظهر کم کم نزدیک میشود . گرمی هوا چنان شدت گرفته است که گویا میخواهد امروز آدمهای محله ی مرا در همین دنیا با آنچه که پدرم همیشه در باره ی آتش دوزخ میگفت ، آشنا سازد . یادم میاید در گذشته ها هوا که همین طور داغ میشد هفته ها باران نمیبارید ، مادرم میگفت :

- غضب خداست ، حتمی در این شهر گناه زیاد شده .

از مادرم میپرسیدم :

- ما چه گناه کرده ایم ؟

مادرم جواب میداد :

- ما گناه نکنیم چه ، مجبور استیم که به خاطر گناه دیگران بسوزیم .

وبعد ها همیشه که هوا همین طور داغ و کشنده میشد ، به خیالم میامد که در فضای محله ی ما بار گناهان و گنهکاران سنگینی میکند . گیهای مادرم یادم میامدند . حیران میشدم که چرا ما محکوم استیم که بار گناهان دیگران را بردوش بکشیم ؟ امروز هم که یکی از همان روزهاست . نمیدانم باز چرا هوا غضب کرده و مارا در شعله های آتش کباب میکند . صدا هایی میشنوم . در میابم که همه عجله دارند تا شست و شوی پدرم ، شست و شوی نعش پدرم هر چه زودتر تمام شود . همه هراس دارند که نعش میگذد . در حالی که پدرم صبح امروز هنگامی که مادرم و زن کاکایم به شفاخانه ی شهر و نزد کدام طیب رفته بودند ، مرده بود . خودش نمرده بود . اورا کشته بودند . اورا کسی کشته بود . اما دیگران به مردم گفتند که پدرم به مرگ خودش مرده است . سخته کرده است . شریان خونش کفیده است و از این طور گپها ... ماما ، مادرم و چند تای دیگر از ریش سفیدان و ریش سیاهان جمع شدند و فیصله کردند که قتل پدرم را پنهان کنند . آنها خیال کردند که کسی خبر نمیشود . به خیال آنها من خبر نمیشوم . من همیشه از بسیار گپها خبر میشدم . اما صدایم را نمیکشیدم . اگر میگفتم چه ؟ میگفتند دیوانه است ، هذیان میگوید . معاف است و از این طور گپها . دیگران همیشه خیال میکردند که من در دنیای خودم غرق استم و کاری به کار دیگران ندارم . دیوانه ی بی آزاری استم . از صبح تا شام به جای این که قاعده ی بغدادی بخوانم ، شمس میگویم و می وساقی . عشق و پیاله و آفتاب و قمر . خیال میکردند که دیوانه ام و از حلقه ی آنها جدا زنده گی میکنم . در یک دنیای دیگر . اما نمیدانستند که دنیای من بالاخره از همین دنیای دور و پیشم ساخته شده بود .

هر چند که از حلقه ی آنها جدا و دور به نظر میرسیدم ، اما از بسیار گپها خبر میشدم . ولی صدایم را نمیکشیدم . آنها حق داشتند در مورد من آن گونه که دل شان میخواست ، بیاندیشند . به راستی از همه بدم میامد و از دیدن چهره های آنها گریزان ، از همه . حتی از پدرم بیزار بودم . بعضیها به قول پدرم عقیده داشتند که مرا جن زده است . پدرم پسانها از دعا کردن و تعویذ دادن به من دست کشید و از این کارش در مورد من منصرف شد . مثل این که دانست دعا و جادویش بر من اثر بخش نیست و دید که تلاشهایش به خاطر آدم ساختن من جایی را نمیگیرد و همان بود که مرا به حال خودم گذاشت و گفت :

- خدا خودش میداند ، به این بنده اش زور ما نرسید .

پسانها من احساس کردم که پدرم از من بسیار نفرت دارد . گاهی که باهم چشم به چشم میشدیم ، در چشمهایش ، در نگاه هایش میخواندم که اگر ترس از خدا و شرم از مردم نمیبود ، با یک حمله گلویم را میفشرد و خودش را از شر من نجات میداد . او هنگامی که به دیگران در مورد من گپ میزد ، با خشم و عتاب میگفت :

- بی عقل است . خداوند برایش عقل نداده . چاره چیست ؟

و من احساس میکردم که پدرم میداند که با عقل استم و از بسیار حقایق آگاهی دارم . اما او اولین کسی بود که بردیگران قبولاند که من دیوانه استم و به سخنانم نباید کسی اهمیت بدهد .

بار دیگر شرنگس چورپهای شیشه یی ، بار دیگر عطر گل سنجد . به خیالم میشود که کارد خون آلود از زیر بسترم مثل یک مار بیرون میشود . میترسم . دورادور بسترم را از نظر میگذرانم . روزهایی که خرد بودم و هر بار که با مادرم به شهر میرفتم ، جالبتر از همه چیز پیر مرد کارد فروشی بود که کارد هاو چاقو های تیز را که تیغه های شان در شعاع آفتاب میدرخشیدند ، روی تنگی چیده و در پیاده رو مینشست . همیشه رهگذرانی را میدیدم که دور او نشسته میبودند و کارد های او را بیع میکردند و برنده گی تیغه ی کارد ها را و چاقو ها را با دستهای شان لمس میکردند . من همیشه در دلم آرزو میکردم که روزی برسد و بتوانم از آن کارد های کلان یک تا بخرم . بعد ها به مادرم گریه کنان میگفتم تا برایم یک کارد بخرد . اما مادرم برآشفته میشد و میپرسید :

- کارد را چه میکنی ؟ کسی را میکشی ؟

و من که جوابی برایش نداشتم ، اصرار میکردم که برایم یک کارد کلان از نزد آن پیر مرد بخرد . شاید این احساس پسانها از من به مادرم و زن کاکایم انتقال یافته بود که آنها دو هفته قبل ، یعنی چهارده روز پیش یکی از همان کارد هایی را که من آرزوی خریدنش را در سالهای کودکی داشتم ، خریده برای آشپز خانه آورده بودند . شاید آنها هم مثل من بودند و هر بار از پهلوی کارد فروش میگذشتند ، آرزوی خریدن یک کارد بر دل شان چنگ میزد و تا بالاخره این آرزو بر آنها غلبه کرده بود و کارد کلانی را خریده بودند .

در این لحظه بار دیگر در قلبم محبت و عشق گنگی را احساس میکنم . احساس میکنم که لحظه ی دیدار نزدیک است . روز عید است و دلم میشود بر خیزم و بروم . به خیالم میشود که او از گوشه ی بام به هر سو مینگرد . نگاه هایش مرا میجویند . دامن کلان گلدارش را باد آرام آرام به اهتزاز در آورده است و چشمهایش نگران و سرگردان ، دنبال چشمهای من . اما فکر میکنم در چنین گرمایی ، در چنین روزی که پدرم مرده است ، او دیگر منتظر من نخواهد بود . امروز صبح او را دیده بودم . وقتی که جسد خون آلود و کشته شده ی پدرم را دیدم ، او را هم دیدم . احساس میکنم که امروز بعد از سالها در چشمهای او احساس کردم که او هم مانند من که دیوانه یی او استم ، دیوانه یی من است . نگاه های گرم ، آن چه که گویا من از سالهای سال انتظارش را داشتم و بعد گریز و پنهان شدن . . . برای اولین بار است که احساس میکنم که من هیچگاه تنها نبوده ام . او هیچگاه تنها نبوده است . ما باهم بوده ایم . اما در پهلوی این همه عشق و محبت یک حالت گناه و احساس کمی میازاردم . خیال میکنم در برابر او گناهی را مرتکب شده ام و در برابر او خطایی از من سر زده است . خیال میکنم در امتحانی که او از من گرفته ، ناکام شده ام . به خیالم میشود که او در میدان محبت سبقت و برتری اش را نسبت به من ثابت ساخته است . اتفاق کوچکی یادم میاید . نمیدانم امروز صبح بود و یا یک صبح آن سوی چندین سال گذشته . دقیق نمیدانم . گاهی فکر میکنم صبح امروز بود . صبح امروز گاهی بین این صبح و خودم یک فاصله ی چندین ساله را احساس میکنم . اما آن چه که خودم به آن باور دارم ، صبح امروز است . روی صفه ی خوابیده بودم . روی یک صفه . نمیدانم کدام صفه ، صبح بود . هنوز آفتاب طلوع نکرده بود و غرق خواب شیرین صبحانه . شاید هم نسیم ملایم سحر گاه گونه هایم را نوازش میکرد . من خواب میدیدم که میان کوهستانی استم . میان یک دره ی زیبا و سرد . آب چشمه ها از روی سنگها جاری بود و شمال خنکی میوزید .

من از این خنک حظ میبرم . میلرزم و از این لرزیدن لذت میبرم . ناگهان پایم از روی سنگی خطا میخورد . افتادم میان آب سرد و خنک . چشمهایم را که گشودم ، او ایستاده بود . هاجر ، دختر کاکایم . او بر رویم آب میپاشید . درون یخن پیراهنم ، روی سینه ام آب ریخته بود . از حیرت و ترس من خندید و دوان دوان گریخت . صدای شرنگ شرنگ چوریهایم را از دلم را لرزاند . روی بستر خوابم نشستم . حالت دیگری برایم دست داده بود . طور دیگری شده بودم همان لحظه احساس کردم که این آب ، مرا از یک خواب سنگین بیدار ساخته است . پس از آن روز خواب از چشمهایم گریخت . همیشه یک لبخند ، صدای خنده ی ملایم ، صدای پا ، گریز و صدای شرنگ شرنگ چوریهای شیشه یی، همیشه هر لحظه ، در همه جا ، هوای سرد و خنک دره یی میان یک کوهستان ، در یک صبح پر از صفا و افتادن میان آب سرد یک چشمه را احساس میکردم و دلم میشد دوباره به همان دره ، میان همان کوهستان زیبا ، میان همان احساس زود گذر ، همان خواب و همان لحظه و همان خنده و همان شوخی و همان چشمه برسیم . مثل کسی که جادو شده باشد ، شب و روز در باره ی همان یک لحظه واحساسی که پس از بیدار شدن از خواب به من دست داده بود ، فکر میکردم .

و قتی خرد بودم ، چند سال مکتب خواندم و زود دمش را رها کردم . هر چند پدرم کوشید تا پایم را با درس و تعلیم ببندد ، نشد . از خانه و مدرسه میگریختم و خوش میشدم که شبها را در ویرانه ها سپری کنم و با مهتاب و ستاره های آسمان درد دل کنم . پسانها کوشش کردند تا به من کسب و کاری سراغ کنند و یا هم کارهایی را که شاید بچه های محله ی ما میکردند ، من هم بکنم . مگر نشد . نتیجه یی از این تلاشهای آنها به دست نیامد . من فقط خوش داشتم که در کنج خانه بنشینم و کتابهایی را که پیدا میکردم ، بخوانم . در همه حال ، مادرم به من میرسید . برایم آب و نان میآورد . از من مراقبت میکرد . من با او هم هم گپ نبودم . او هم یکی از همان آدم هایی بود که بدم میآمد و بدتر از همه از او بسیار میترسیدم .

صبح امروز دیدم که پدرم افتاده و کارد چند جای سینه اش را شگافته است . کارد خون آلودی را هم دیدم که پهلوی جسد خونین پدرم افتاده بود . قاتل هر کس بود ، به ضربه های کارد اکتفا نکرده و با سنگ سرو روی پدرم را هم زده بود . ریشش را چنگ زده و چندین قسمتش را کنده بود . وقتی به آن جا رسیدم ، جان در جان پدرم نمانده بود . بوی عطر سنجد همان لحظه مشامم را آزد . پدرم در زنده گیش همیشه از این عطراستفاده میکرد . در آن لحظه هم بوی گل سنجد مرا سخت از جسد پدرم متنفر ساخت .

من تصادفی با این صحنه روبرو شدم . درواقع مقصد من این بود که هاجر را ببینم و برایش مژده بدهم که امروز عید شده است . اما جسد خون آلود پدرم عید را از یادم برد . من در اصل میخواستم هاجر را پیدا کنم . اگر چه همیشه از رفتن به خانه ی آنها هراس داشتم و بیشتر از هاجر میترسیدم . اما هاجر کاری به من نداشت . فقط نگاهی به من میانداخت و میرفت . وقتی میخواستم به آن جا بروم ، چوریهای زن کاکایم یادم آمدند . با خودم تصمیم گرفتم اگر چوریهای او را در خانه اش پیدا کنم ، آنها را بگیرم و زیر سنگ ریزه ریزه کنم .

من در گذشته ها دزدانه دزدانه به خانه ی کاکایم میرفتم ، مگر موفق نمیشدم که چوریهای او را پیدا کنم . او هیچ وقت چوریهایم را از دستهایم بیرون نمیکشید و من همیشه در سراغ آن میبودم که زن کاکایم چوریهایم را از دستهایم بکشد ، به خانه بگذارد و خودش هم جایی برود و من آن گاه بروم ، چوریهای او را بشکنم و دلم یخ شود . نمیدانم چرا ازمدتی به این طرف شب و روز در باره ی چوریهای زن کاکایم میاندیشیدم . خدایی از چوریهای او بدم آمده بود . از رنگ سرخش ، از ضخامت چوریها و از صدای شرنگ شرنگ آنها . صدای این چوریهاخشم و غضب

آتشینی را در دلم بیدار میساخت . همیشه دلم میشد به زن کاکایم حمله کنم و چوریهایش را یک یک تابش کنم . اما صبح امروز که با جسد پدرم رو به رو شدم ، ترسیدم و از راهم برگشتم . از دیدن جسد خون آلود پدرم نترسیدم . مثل این که پدرم هر روز این طور ده ها با رکشته میشد و میمرد . بعد یادم آمد که اول به کوچه رفتم . خودم هم نمیدانم که چرا به کوچه رفتم . شاید به خاطر این که ببینم مردم ، بچه ها ، لباسهای نو شان را پوشیده اند و یانی ؟ اما در آن لحظه دیدم که دو زن چادر یدار از آن سوی کوچه میایند . از چادریهای کبود رنگ و چرکین شان شناختم که آنها مادر و زن کاکایم استند که از شهر ، از شفا خانه پس میامدند . از دیدن آنها خوش شدم . میخواستم چیزی درمورد پدرم بگویم . اما صدای چوریهای زن کاکایم وضعم را دگرگون ساخت . در آن لحظه متوجه شدم که هاجر دختر کاکایم هم به کوچه آمده است ، با پاهای برهنه و موهای پریشان . در حالی که میخندید ، به درون حویلی اشاره میکرد . لبهایش به نظرم بیشتر سرخ رنگ آمدند . مثل این که خون آلود باشند . همان لحظه با خودم گفتم : ها ، هاجر خبردار که امروز عید شده و لبهایش را به همین خاطر سرخی زده است .

زن کاکایم و مادرم از این حرکت و اشاره های او وحشترده شد ، شتابزده به دنبال هاجر به درون حویلی رفتند . هاجر در گذشته ها هیچ عادت نداشت که به کوچه برآید . اما صبح امروز مثلی که میخواست کشته شدن پدرم را به دیگران بگوید ، به کوچه آمده بود . هاجر تمام روزها و شبها را در اتاق تاریکی که ما آن را پسخانه میگفتیم ، سپری میکرد . او هم مدتها بود که دیوانه شده بود . او تک و تنها در همان اتاق تاریک میبود . گاهی هم که از اتاق بیرون میامد ، از دیدن پرده ها و تکه های سپید وحشترده میشد و به آنها حمله میکرد . با دستها و دندانهایش رختهای سپید رنگ را میدرید و مثل گر گها زوزه میکشید . در چنین لحظه ها من میدیدم که هاجر سراپا به خشم و غضب مبدل میگشت . مادرش او را به زور کشان کشان به اتاقش میبرد و در را به رویش محکم میبست و صدای هاجر ساعتها از درون آن اتاق سیاه بلند میشد که مثل گر گها قوله میکشید و بعد آرام میشد . شاید هم خوابش میبرد . هفته ی یک بار ، دوبار هنگام غروب آفتاب ، به بام حویلی خود شان که پهلوی حویلی ما بود - هردو حویلی در یک محوطه بودند - میبرامد و در حالی که سوی آسمان میدید ، مثل گر گها زوزه میکشید . مردم محله ی ما با صدای حزن انگیز و دردناک او آشنا بودند . صدایش ، زوزه اش درحین حال وحشتناک بودند و در دل آدمی یک نوع غم و حسرت گنگ و کشنده ی را بیدار میساختند . مردم محله ی ما با صدای او آشنا بودند و میدانستند که این صدا ، صدای هاجر است . مردم با شنیدن این صدای غمناک ، اندوهگین میشدند و در دل شان یک نوع غم ، یک حسرت گنگ و ترس ناشناخته حاکم میشد . با خود غمگانه میگفتند :

- صدای هاجر است ، هاجر دیوانه ، هاجر بیچاره ...

دختر کاکای به شهادت رسیده ام هم سن و سال من است و هیجده ساله است . مادرم میگفت که یک ساعت قبل از من تولد شده است . مادرم و مادر او در همان شب اول هاجر را به من نامزد کرده بودند و من همیشه بادیدن هاجر به یاد همین گپ مادرم میافتادم و خوش میشدم که او به من تعلق دارد . از من است و ما از همدیگر استیم . اما روزگار طور دیگری آمد و اتفاقی هردو به سرنوشت قریب همرنگی دچار شدیم . اما زنده گی او تلختر از من شد و با سرنوشت تلخ او ، زنده گی برای من نیز تلختر گردید .

امروز صبح ، در کوچه وقتی که مادرم و زن کاکایم هنوز نیامده بودند ، متوجه شدم که عبدل از کوچه میگردد . راستش این که من عاشق عبدل بودم . همیشه میخواستم او را ببینم . واقعیت این که از دیدار او سیر نمیشدم . امروز هم عبدل را دیدم ، عبدل دیوانه را . مردم او را دیوانه ی بی آزار میخواندند . او درخانه تاب نمیآورد و اکثر اوقات در کوچه ها گشت و گذار میکرد و یا در گوشه ی مینشست و با کارد کهنه یی که همیشه با خودش داشت ، روی زمین نقش و نگار

هایی میکشید که معنایش را جز خودش کس دیگری نمیفهمید . پاهایش برهنه ، موی سرش رسیده و ژولیده ، پیراهن و تنبانش پاره پاره و چرکین . عادت داشت تارهای ریشش را بکند . به همین خاطر اقارب او همیشه ریش او را میتراشیدند . من همیشه که او را میدیدم ، با یک عطش سیری ناپذیر ، سروپایش را تماشا میکردم . به یاد پیرمردی میافتم که در گوشه یی از پیاده راه شهر ، کنار تبنگ کارد فروشیش نشسته میبود . کارد های او مقابل نظرم میامدند که در شعاع آفتاب برق میزدند و دلم میشد یک تا از آن کارد ها را من هم داشته باشم . همیشه با دیدن عبدل دیوانه به خیالم میامد که او در جستجوی کسی است که روزی او را پیدا کند و شاید هم میخواست با کارد دست داشته اش او را بکشد ، انتقام بگیرد . همیشه به خیالم میامد که او مجنونی است که لیلایش گفته که همان جاباشد ، تازمانی که او دوباره برگردد و او در همین کوچه ها مانده بود ، سالهای سال . . . تا پرنده گان در سرش لانه گذاشته بودند . هر بار که او را میدیدم ، دوسه بار عبدل عبدل گویان صدایش میکردم . ولی او هیچ وقت صدایم را نمیشنید و پاسخی به من نمیداد . صبح امروز او را که دیدم ، یک بار به خیالم آمد که او پدرم را کشته است . اما دیدم که کارد دست داشته اش خون آلود نیست . او رفت و من هم برگشتم ، به اتاقم آمدم . حیران شدم ، وارخطا به هر طرف نگاه میکردم . عطر گل سنجد فضای اتاق را فرا گرفته بود . حالا هم این بوی زشت و نفرت آور فضای اتاقم را اشغال کرده است . بازهم احساس میکنم که خشمگین استم . هم خوشحال و هم خشمگین . هم ذوقزده وهم حیران . وحشتزده و مضطرب ، عطر گل سنجد حالم را بیشتر دگرگون میسازد . آن چه که همیشه از آن بدم میامد ، حالا تمام فضای اتاقم را اشغال کرده است . این عطر همان عطری است که پدرم یک عمر به خودش میپاشید . پدرم یعنی عطر گل سنجد . عطر گل سنجد یعنی پدرم . طوری به نظر میرسید که پیش از من کسی این جا به اتاق من آمده است . آن هم کسی که به جانش عطر گل سنجد پاشیده است و بعد این آدم از کوزه ی آب اتاق من آب نوشیده است و شاید هم بوتلک عطر او میان کوزه ی آب من افتاده است . شاید جسد خون آلود پدرم برای چند لحظه زنده شده و به اتاقم آمده بود . اما چگونه چنین چیزی ممکن بود ؟ و از همه مهمتر این که پدرم به اتاق من چه کارداشت ؟ در آن لحظه احساس کردم که خشمم نسبت به مسرتم قوی تر است . بازهم احساس میکنم که خشمم نسبت به مسرت و خوشحالیم قوی تر است . در مورد پدرم فکر میکنم . بیطاقت میشوم ، بیقرار . نمیخواستم پدرم را کسی بکشد . دلم نمیخواست پدرم را کس دیگری بکشد . میخواستم بالاخره لذت و غروری که از کشتن پدرم دست میداد ، به من تعلق بگیرد . اما مبینم که این لذت و غرور را کس دیگری از من ربوده است . احساس کردم در میدان زنده گی ناکام شده ام . به خیالم میاید از امتحانی که به خاطر آن زنده گی میکردم ، ناکام و سر افکنده بدر شده ام . شاید من یا یک نیرو و حس ناشناخته در درون من بود که میخواست روزی من پدرم را بکشم و این لذت و غرور را کمایی کنم . همان لحظه متوجه این گپ شدم . در حالی که هیچگاه به فکراین موضوع نیفتاده بودم که روزی من پدرم را بکشم . در اصل یک بار هم چنین فکر و خیالی در ذهنم خطور نکرده بود .

عصبانی و خشمگین ، درحالی که عطر گل سنجد سخت اذیتم میکرد ، روی بستر دراز کشیدم . ناگهان دیدم - صبح که از کوچه به خانه برگشتم - دیدم با حیرت ، پهلوی بستر خوابم کارد کلانی افتاده است . کارد کلانی که تیغه اش تیزو برنده بود . خون در تیغه اش خشکیده بود . مثل همان کارد خون آلودی بود که صبح پهلوی جسد خون آلود پدرم دیده بودم و یاهم همان کارد خودش بود . کارد را برداشتم . روی تیغه بران آن دست کشیدم . خونش خشکیده بود . یک باردلم شد که خون خشکیده را بلیسم و مزه ی آن را بچشم . اما پیش از این که به این کار دست بزنم ، یادم آمد که شاید این همام کاردیست که دو هفته قبل ، چهارده روز پیش ، روزی مادرم که با زن کاکایم به شهر ، به شفاخانه رفته بودند ، در برگشت آن را خریده و آورده بودند ، برای آشپز خانه .

از حیرت شاخ میکشیدم . نمیدانستم چه کنم . به خودم گفتم که شاید اشتباه میکنم . شاید این کارد مشابه همان کارد مادرم ، مشابه همان کاردی باشد که پهلوی جسد پدرم افتاده بود . در همان لحظه به یاد عبدال دیوانه افتادم . کاردی که همیشه او باخودش داشت ، همین گونه یک کارد بود . اما کارد عبدال ، کارد کهنه ، زنگزده و قریب فرسوده بود . صبح امروز که او را در کوچه دیدم ، کاردش به دستش بود . اما از لحاظ شباهت ، این کارد ها با هم دیگر مشابه بودند . کاردی که در اتاق من پیدا شده بود ، کاردی که پهلوی جسد پدرم بود ، کاردی که مادرم و زن کاکایم دوهفته قبل - چهارده روز پیش - زمانی که از شفاخانه بر میگشتند ، خریده بودند و کارد کهنه ی عبدال همه باهم مشابه بودند . نمیدانم مادرم و زن کاکایم چرا کارد کلان و نوی را خریده بودند . در حالی که در آشپزخانه کارد های قابل استفاده داشتیم . شاید هنگامی که چشمهای شان به تیغه ی بران و تیز کارد های کارد فروشی افتاده بود ، از تیغه ی برنده ی آنها خوش شان آمده بود . شاید این رفت و آمد های دوامدار آنها به شفاخانه ی شهر بالاخره باعث شده بود که تیغه های بران کارد ها آنها را جادو کنند و به سوی خود بکشانند و به همین لحاظ شوق خریدن کارد به دل شان چنگ زده بود . شاید آنها هر روز و یا هم چند روز بعد که میرفتند و میآمدند ، در مسیر راه به این کارد ها نگاه میکردند و هوس خریدن آنها در دلهای شان بیشتر جان میگرفت . چنان که یک زمانی ، وقتی که من طفل بودم ، همچو کشتی نسبت به کارد های پیرمرد کارد فروش پیدا کرده بودم . وقتی آن روز مادرم کارد را آورد ، گفت :

- هر روز که من این کارد را میدیدم ، دلم میشدم بخرم .

زن کاکایم گپ او را تایید کنان گفت :

- من هم هر روز دلم میشد این کارد را بخرم .

نمیدانم چرا ؟ شاید در ضمیر ناخود آگاه مادرم و زن کاکایم حس گنگی برای انجام یک جنایت ، برای کشتن کسی و شاید هم برای کشتن پدرم وجود داشت که آن را به سوی کارد تیز و بران میکشاند . شاید تیغه ی بران و تیز کارد این حس نهفته در درون آنها را بر میانگیخت تا آنها کاردی را باخود داشته باشند که بالاخره چنین کرده بودند . مشابه بودن کارد ها در دلم واهمه افگند . نمیدانم چرا در آن لحظه تکان خوردم و نسبت به خودم شک پیدا کردم . نشود که من پدرم را با این کارد کشته باشم . باعجله کارد را زیربستر خوابم پنهان کردم . با این کار اندکی احساس آرامش برایم دست داد . به نظرم آمد که جنایت بزرگی را از نظر دیگران پنهان کرده ام . در آن لحظه پس از آن که کارد را زیر بستر خوابم پنهان کردم ، هیاهویی در درون گوشه هایم پیچید . ناگهان مقابل چشمهایم مردم محله ، ریش سفیدان ، ریش سیاهان همه و همه ظاهر شدند . مثل یک جمعیت مردم که در برابر قصر پادشاه جباری مظاهره میکنند ، با صدای بلند تکرار میکردند :

- پت نکن ، ما دیدیم ترا ، ما دیدیم ! ترا که با کارد پدرت را کشتی ، پت نکن ، ما دیدیم !

از این کابوس وحشتناک ترسیده و وارخطا از جایم بلند شدم . صدا ها و جمعیت مردم گم شدند . صدای شرنگس چوریها از بیرون بلند شد . وارخطا رفتم تا ببینم که پشت در کیست ؟ کسی نبود . از کوزه یک جام آب گرفتم و نوشیدم . آب ، یعنی عطر گل سنجد ، عطر گل سنجد یعنی آب . دلم بد شد . استفراغ کردم .

در گذشته ها وقتی که گر می از حدش میگذشت و مردم به توبه و نماز روی میاوردند و دل آفتاب که به ما نمیسوخت و بیشتر گرمیش را نثار ما میکرد . مادرم در همچو روزها میگفت :

- در کدام جای خون ناحق میریزد . گناه زیاد شده است . این گرمی غضب خداست .
و من به مادرم میگفتم :

- ما خو خون نریختانده ایم ، گناه ما چیست ؟
مادرم میگفت :

- همین طور است . دیگران گناه میکنند و ما جزای آن را میبینیم .

حالا بازهم به یاد همان گپهای مادرم افتاده ام . مثل این است که امروز ، روز پر گناهی است . امروز ، روزیست که از زمین و آسمان گناه میبارد ، آتش میبارد و همه جا را ، پخته و نا پخته را میسوزاند . در صحن حویلی ، آدمهاگرد آمده اند و عجله دارند تا زود تر تا بوت پدرم را به قبرستان ببرند . من آب مینوشم . آب ، یعنی عطر گل سنجد . عرق میریزم و نمیدانم چه کنم . به نظر میرسد که امروز باز در کدام نقطه ی از جهان ما ، خون ناحق ریخته میشود که گرما و جبر آن را ما میکشیم . به خیالم میاید که امروز از همان روزهایی است که دیوانه های محله ی ما برای چند ساعتی به حال آمده اند . شاید هاجر یک ساعت قبل از من . زیرا او یک ساعت قبل از من متولد شده است و عبدل شاید چندین سال قبل از من . نمیدانم چنین محاسبه یی را چه کسی برایم آموخته است . اما در هر حالت به یادم است که هاجر یک ساعت قبل از تولد من به دنیا آمده است . او در هر کاری یک گام از من جلو تر خواهد بود و روی همین ملحوظ او ، قبل از من به دیوانه گی روی آورد و بعد من به دنبالش .

هوا سوزنده و نفس گیر است . نعش اگر بیش از این معطل شود ، میگذد . شاید نعش پدرم از هر نعش دیگر متفاوت است . شاید نعش او در همان وقتی که زنده بود ، به گندیدن آغاز کرده بود که این قدر دیگران از گندیدن نعش پدرم وارخطا استند و شاید هم پدرم در زمان حیاتش به گندیدن آغازیده بود و به همین لحاظ همیشه به جانش عطر گل سنجد میپاشید .

از درون حویلی گاه گاهی صدای گریه ی زنها شنیده میشود . شاید در میان آنها مادرم هم باشد که میگرید . شاید آنها نه به خاطر مرگ پدرم ، بل به خاطر احترامی که دیگران - مردم محله ی ما - به پدرم داشتند ، گریه میکنند . شاید هم گریه های شان دروغین و نمایشی است تا بتوانند مهم بودن شخصیت پدرم را تبارز دهند . اما مادرم دردش خوش است که بالاخره از چنگ او رهایی یافته است و شاید هم به عمر از دست رفته و به هدر رفته اش میگرید که در سایه ی پدرم سپری کرده است و شاید هم به خاطر نجات از عطر گل سنجد و یاهم به خاطر بدبختیهایی که بعد به سراغش آمدنی بودند ، میگریست . در غیر آن مرگ پدرم به مقایسه ی مصایب زنده گی مردم محله ی ما و روزگار تلخ و خونبار ما یک واقعه ی بسیار کوچک و پیش پا افتاده و عادی بود . به خصوص این که کشتن و کشته شدن از سالها به این طرف مانند طلوع و غروب آفتاب موضوع عادی و روزمره ی بودند که دیگر مردم محله ی ما با آنها عادت کرده بودند . در سالهای اخیر ، شدت گریه ها و عزا داریهای مردم ما بسیار کم شده بود . همه پذیرفته بودند که کشته شدن به یک جز سرنوشت شوم آنها مبدل شده است . زیرا من از روزگاری که دست راست و چپم را میشناسم ، پیرمردان محله ی ما جوان به گورستان میبرند و زنها مویه سر میدهند و هیچ شام و صبحی نیست که صدای ضجه و ناله ی آنها از درون چهار دیواریهای گزدم پر و گلی محله ی ما شنیده نشود . هیچ روزی کوچه های ما خالی از مشایعت کننده گان تابوت جوانی نبوده است و به این گونه با هر طلوع و غروب آفتاب ، زندهای جوانی مردان شان را به گور میسپارند . مادر ها شاخ نباتهای شان را ، و تعداد بچه ها دختر های خردسال برهنه پا و ژولیده حال کوچه های ماکه در جستجوی کاغذپاره ها سرگردان اند ، بیشتر میشوند و یک گروه دیگر به گروه های قبلی افزوده میشود و پدرم چند بوتل دیگر از عطر سنجد میخرد .

من پسر سوم پدرم استم . همه میدانند که من پسر سوم پدرم استم . پدرم اولاد زیاد دارد . حساب دیگران را نیدانم . پدرم سه پسر بزرگ دارد . من پسر سوم پدرم استم . برادر بزرگتر از من ریش دراز و انبوهی دارد و گاه گاهی میاید . با ما نیست . با ما زنده گی نمیکند . کار و بارش را هم من میدانم . همیشه که میاید و او را میبینم ، ریش سیاه و انبوه و هرگز اصلاح نشده اش را با شانه ی شانه میزند . چشمهایش مثل دوکاسه ی پر از خون است . مثل این که بسیار آدم کشته باشد . همیشه قهر و خشمناک است . وقتی او را میبینم ، فوری به ذهنم میاید که او هرگز زنده گیش لبخندی نزده است . برادر بزرگتر از او ، پسر اول پدرم ، آدم قد بلند است . من او را اولها نمیشناختم . او را در گذشته ها هیچ گاهی ندیده بودم . او در گذشته ها به خانه ی ما نمیاید . غایب بود . پدر و مادرش را ترک کرده بود . پدرم ، یگان وقت که در مورد او گپ میزد ، او را عاق پدر مینامید . اما در این سالهای اخیر پیدا شده بود . حالا گاه گاهی میامد ، به دیدن مادرم . پدرم با او همگپ نبود . آنها به همدیگر سلام نمیدادند . او هر بار که میاید ، میبینم که رنگش پریده است . زرد و زار ، مثل کسی که یک عمر سو د خوری کرده باشد . مادرم میگفت که این بچه اش مکتب خوانده است . حالا که او میاید ، بسیار نومید و پریشان به نظر میرسد . مثل قمار بازی که تمام دار و ندارش را و حتی سمرقند و بخارایش را به یک دوباخته باشد . از گذشته هایش نادم و پشیمان به نظر میرسد . مثل کسی که جیبش را کیسه بر زده باشد و یا بعد از بیست و پنج سال فهمیده باشد که اودر این همه مدت فریب خورده است . او بر خلاف پدرم و برادر دیگرم ، ریشش را پاک میتراشد و هنوز هم که میاید ، ریشش مثل عبدل دیوانه ، همیشه پاک و ستره تراشیده شده است . پدرم و برادر بزرگتر از من که هر دو عاشق عطر گل سنجد اند ، از او بسیار متنفرند . همیشه که گپ او به میان میاید ، پدرم با نفرت فریاد میزند :

- از عاق پدر ریش کل خدا ناشناس گپ نزنید !

در این وقتها مثل یک قمار باز پاک باخته میامد . پدرم برایش روی خوش نشان نمیداد . اما او فقط به دیدن مادرم میامد و پس میرفت . با من هم همگپ نیست . میدانند که من آدم گپ نیستم . من در واقعیت به همه ی آنها بیگانه استم . آنها هم بامن بیگانه . من با آنها یادم نیست که گاهی گپ زده باشم . از آنها مانند عطر گل سنجد پدرم بدم میاید و از دیدن شان بیزارو گریزانم .

حالا که پدرم را میبینم قبرستان ، از هردوی آنها خبر ی نیست . من هم نیستم که پای تابوت پدرم را بگیرم . همه میدانند که من کجا استم . حالا هم که تابوت را میبینم ، از دوبرادر بزرگ من میپرسند . کسی از من نمیپرسد . مثل این که من مرده باشم :

- او خو از جمله ی معاف شده گان است .

در دنیا شاید کمتر کسی پیدا شود که از مرگ پدرش متأثر نشود . من نه تنها در مرگ پدرم غمگین نشده ام ، بل احساس راحتی هم میکنم . احساس میکنم ابر سیاهی که در صحن حویلی ما ، در فضای کوچه و محله ی ما از سالها به این طرف سایه افکنده بود ، اکنون برداشته شده است . هنوز هم برداشته نشده است ، همین که پدرم را به خاک بسپارند ، این ابر سیاه به صورت کامل برداشته خواهد شد . جالبتر از همه این که من در چنین روزی ، پس از سالها به حال آمده ام و آن چه را که در خودم گم کرده بودم ، دوباره یافته ام . دلم از شور و هیجان یک عشق مرموز و درد دل باخته گی شیرین میتپد . همه چیز به یک سو ، روز عید ، نگاه گرم و عاشقانه ی او در لباس نمیگنجم که فردا که امروز است ، با نگار خود مبارکباد میگویم .

صدای بچه ها و دختر های خردسال از مسجد نزدیک خانه ی ما بلند است :

- بی زبر به ، بی زیری ، بی پیش بو ، به بی بو ... تی زبر ته ، تی زیر تی ، تی پیش تو ، ته تی تو ... !
همیشه که این صداها را میشنوم . برایم خفقان دست میدهد . دلنگ میشوم و دلم میخواهد با عجله از اتاق بیرون بدم .
از حویلی بیرون بدم . با پاهای برهنه ، میان کوچه ها بدم ، بدم تا این دلنگی کشنده و خفقان آور رهایم کند .
این صدا ها همیشه روی دلم نوعی غصه و دلهره ی زهرناکی را میپاشند . نفسم میگردد . آن گاه زود زود نفس میکشم
و میان کوچه ها میدوم .

بوریا به نظرم میاید . یک کوزه ی سفالین سرخرنگ که بر سرش جام سپید المونیمی چرکینی گذاشته اند و پکه ی
برقی خاکزده ی پیری ، خرت خرت کنان با بی حوصله گی در سقف مسجد در چرخش است . همیشه از دیدن این
پکه به خیالم میاید که این صداها همه چیز پکه را مکیده اند . به نظرم میاید که پکه آخرین نفسهایش را میکشد و
میگوید که دیگر نمیتواند بچرخد . خسته شده است ؛ از پا افتاده است ، صداها دلش را آب کرده و جگرش را خورده اند .
میمیرد ، خرت ، خرت ، خرت ...

روزهایی یادم میایند که من هم در قطار سایر بچه ها نشسته بودم و درس میخواندم :

- قاف زبر قه ، قاف زیر قی ، قاف پیش قو ، قه قی قو ... !

و بوی عطر گل سنجد که فضا را فرا گرفته بود . حالا چنان از این صدا ها بدم میاید که دلم میشود بروم با یک پارچه
سنگ بر فرق معلم بکوبم که بمیرد و بعد پنجاه ، شصت دختر و پسر بی مادر و بی پدر را که در آن جا گرد آمده اند ، از
قفس آزاد کنم و بعد با یک سنگ پکه ی سقف را نیز بزنم تا خاموش شود و از این فضای خسته کننده و دلگیر و از
چرخیدن تحمیلی برای همیشه نجات یابد . به بچه ها و دخترکها بگویم که بروید ، دیگر آزاد استید . بروند بهتر است .
بهتر است تا از کوچه ها و پس کوچه ها ، از میان خاکروبه های پاکستانیها ، کاغذ پاره های چتل و چرکین را جمع کنند
و ببرند و بفروشند و بایک ، دو اتانیس که از فروش آن به دست میاورند ، شربت نیشکر بنوشند تا دلهای تفرده ی
شان کمی سرد شود . پدر ها ، رفتید به جنگ مقدس ، شمارا بردند ، کشاندند به جنگ ... قهرمانها ، در مقابل سرخ
ها ، کجا یید . پدر ها ؟ قهرمانهای معرکه ی خون و آزادی که هنوز رادیو ها و روزنامه های دنیا از نام شما تجارت
میکند و سیاست میفروشند . من میروم ، بچه ها و دختر های معصوم و خرد سال شمارا از قفس آزاد میسازم ، میترسم .
در این کار هم کسی از من سبقت جوید و مرا از لذت و غرور انجام آن محروم بگرداند .

صدای گریه ی زنها ، آن جا ، درون حویلی به خاطر پدرم نوحه سر داده اند . دلم میخواهد بروم ، به مادرم تبریک
بگویم . شاید مادرم با گریه ی المناکی در جوابم بگوید :

- خانه آباد بچیم ، تو هم از عطر گل سنجد خلاص شدی !

در میان این گریه ها ، گریه ی دیگری را هم میشنوم . ها ، گریه زن کاکایم است . کاکایم از جمله ی قهرمانان رفته
به آن دنیا است . مادر هاجر را میگویم . نمیگردید ، چیغ میزند . آنها در حویلی کوچکی که پدرم پهلوی حویلی خودش
ساخته است ، زنده گی میکنند . کاکایم سالهای قبل در جنگ با روسها کشته شده است . حالا زن کاکایم ، یعنی مادر
هاجر چیغ میزند . نه به خاطر مرگ پدرم ، بلکه اتفاق دیگری رخ داده است که حتمی رخ میداد و این اتفاق با مرگ
پدرم در یک روز مصادف شده است .

پدرم از چندین ماه به این طرف به مادرم میگفت :

- یک چاره کنید .

مادرم و زن کاکایم از چندین ماه به این طرف میرفتند و میامدند. اما مثل این که چاره نمیشد که باز پدرم اصرار کنان به مادرم میگفت :

- زن ، اورا یک چاره بکن . رسوا میشویم .

ومادرم وارخطا تر از زن کاکایم و و حشترده تر از پدرم میشد و رنگش زرد میپیرید و با ناتوانی میگفت :

- چه چاره کنم ، چه چاره ... ؟

حالا امروز که پدرم مرده است ، زن کاکایم میزاید . کم اولاد داشت که دیگری هم به دنیا میاید . از درد زایمان مینالد و چیغ میزند . شاید تنهاست و شاید هم مادرم ، مرده ی پدرم را در میدان رها کرده واول رفته باشد و دایه ی محله را بالای سر زن کاکایم حاضر کرده باشد . امروز پدرم را دفن میکنند و امروز طفل دیگری به دنیای ما وارد میشود . در این لحظه باردیگر هاجر به یادم میاید . زن کاکایم ، چیزهای زیادی از کاکایم به یاد ندارم . اما روزی که اورا آوردند و پس بردند ودفن کردند ، یادم است . مثل این که من هم به قبرستان رفته بودم . مثل این که شب اول عید بود که اورا آوردند . پدرم همان روز درنطقی که سر گور کاکایم در قبرستان ایراد کرد ، گفت که کاکایم راست به بهشت رفت . پدرم ملا امام مسجد کوچه ی ما بود . بچه ها و دخترکهارا درس میداد . مردم محله به او بسیار احترام داشتند . از باشنده گان کمپ ما کمتر کسی یافت میشد که اورا نشناسد . آدم سر شناسی بود . اما من نمیدانم چرا همیشه خیال میکردم که مردم اشتباه میکنند و پدرم به آن همه احترام و محبت نمیارزد .

حالا وقت کم مانده است که از سر شانه های کوچه های ما بار سنگینی را دور کنند . کوچه های ما ساعتی بعد ، جشن بزرگی خواهند داشت و دلهم میشود که من هم شاد و خندان به کوچه بروم و با کودکان خاکزده و ژولیده حال ببیوندم و همه برویم از میان خاکروبه های پاکستانیها کاغذهای چتل را جمع کنیم ، بفروشیم و پولش را شربت نیشکر بنوشیم . در این لحظه هایی که زمان بردن تابوت پدرم نزدیکتر میشود ، بهتر است در باره ی چیزها دیگری بیاندیشم که لازم است . گویا فرصت کمی باقی مانده است ودیگر هرگز چنین فرصت مناسب برایم میسر نمیشود .

بر میخیزم . از زیر بستر خوابم همان کاردی را که صبح امروز در اتاقم پیدا شده بود ، میگیرم ویک باردیگر آن را ورنانداز میکنم . این کارد از کیست ، خدایا ؟ از کجا شده است در اتاق من چه میکند ؟ این کارد مانند همان کاردی است که دوهفته قبل مادرم از شهر با خودش آورده بود . این کارد مثل همان کارد خون آلودی است که صبح امروز پهلوی جسد خون آلود پدرم افتاده بود . این کارد مثل همان کاردی است که عبدل دیوانه همیشه آن را با خودش دارد و توسط آن همیشه روی زمین نقش و نگارهای درهم و برهم رسم میکند که معنایش را غیر از خودش کس دیگری نمیفهمد . باردیگر عطر گل سنجد اذیتم میکند . به خیالم میاید که این بار بوی عطر گل سنجد از کارد میاید . میترسم و با عجله کارد را دوباره زیر بستر خوابم پنهان میکنم . دلهم کمی آرام میشود . خاطر م جمع میشود . مثل این که جنایت بزرگی را از نظر دنیا پنهان کرده ام . جنایتی را که گویا خودم مرتکب آن شده ام .

پدرم را کشته اند و یاهم من کشته ام و شاید فراموش کرده باشم . اما هر چه است ، حالا جسد پدرم را به قبرستان میبرند . دفن میکنند . امروز همین لحظه ، زن کاکایم میزاید . هنگامی که پدرم را کشته اند ، زن کاکایم و مادرم از شفاخانه برگشتند و جسد خون آلود را دیدند . درد زایمان در تن زن کاکایم آغاز یافت . دوید به خانه اش رفت . مادرم وارخطا از این که مرگ پدرم را به دیگران اطلاع دهد ، دویده رفت ، دایه ی محله ی مارا سربالین زن کاکایم

حاضر کرد، مخفیانه و بسیار با احتیاط و شاید یک تا از انگشتر هایش را به دایه داد که از این راز به کسی چیزی نگوید . به کسی نگوید که مادر هاجر طفلی به دنیا آورده است . در گذشته ها هم مادرم بسیار میکوشید که مادر هاجر در انظار دیگران بسیار ظاهر نشود . زیرا شکمش روز به روز کلانتر میشد . بعد مادرم دیگران را خبر کرد که بیایند . مادرم یک زن عجیب است . کدام یکش را پنهان کند ؟ بعد برایش گفتند که هر کس شوهر او را کشته باشد ، باشد . اما موضوع باید از مردم پنهان نگهداشته شود . مردم باید ندانند که پدرم را کسی کشته است . به مردم گفته شود که پدرم به مرگ طبیعی خود از دنیا رفته است .

امروز ، یک بچه ی دیگر ، پسری و یا دختری ، به جمع پسرکان و یا دخترکان محله ی ما افزوده میشود . به جمع آنهایی که از کوچه ها و پس کوچه ها ، از میان خاکروبه های پاکستانیها کاغذپاره های چتل باطله را جمع میکنند و صاحب یک ، دو اتانیس میشوند و با آن شربت نیشکر مینوشند . نمیدانم چندین سال قبل هم ، همین گونه یک حادثه در حویلی ما رخ داده بود . اما از آن حادثه همه مطلع بودند . مانند این حادثه پنهانی نبود . در آن سال ، هاجر طفلی زایید . نامش را قاسم گذاشته بودند . حالا او هم میتواند مانند دیگر بچه ها از میان خاکروبه ها کاغذ های بیکاره را جمع کند . هاجر شوهر نکرده طفل به دنیا آورد . زن کاکا یم که بیوه است و شوهرش سالهای قبل به شهادت رسیده است ، طفل به دنیا میآورد . اما راز این گپ را مادرم میداند . من میدانم . پدرم میدانست . درهای بسته و پرده های خاموش خانه ها میداندند . ما میدانیم و پرده ها و درهای بسته .

در این لحظه نوعی دلسوزی نسبت به زن کاکا یم که از درد زایمان مینالد ، برایم دست میدهد . زنک چه غذایی میکشد . میخواهم بروم ، نزدش . اما چوریهای لک لک شیشه یی اش یادم میآید . صدای چوریهای گوشه هایم شرنگ شرنگ کنار طنین میآنگند . سراپایم را نفرت فرا میگردد . بدم میآید و نمیخواهم بروم و این صدای شوم نحس را بشنوم .

های های ، زنک از درد زایمان از دنیا میروود . پدرم را میبرند . لحظه های گرم و آتشین ظهر ، زمین و آسمان را گداخته است . شرنگ شرنگ چوریهای گوشه هایم میآید . بوی عطر گل سنجد حالت تهوع به من داده است . آب که مینوشم ، خیال میکنم بوتلک عطر گل سنجد پدرم را کسی میان کوزه ی آب من افکنده است . کارد زیر بستر خوابم مرا صدا میکند و میگوید که نمیتوانم پنهان کنم . آفتاب را نمیشود با دوانگشت پنهان کرد .

های های ، زنک از شدت درد زایمان میمیرد . مردی مرده است ، طفلی به دنیا میآید ، مادری چیغ میزند و صدای شرنگ شرنگ چوریهایم در فضای اتاقش طنین میآنگند . دایه بالشتی را روی دهان زن میگذارد که صدایش بلند نشود . زن بالش را دندان گرفته است و چیغ میکشد . زنهای دیگری با مادرم در آن طرف ، چیغ زنان گریه میکنند . مادرم شاید به این علت بیشتر هیاهوی راه انداخته است که کسی صدای چیغ و فریاد مادر هاجر را نشود . دایه میگوید :

- خوب است که دیگران هم گریه میکنند و صدای گریه ی مادر هاجر را کسی نخواهد شنید . اگر هم بشنوند ، خواهند گفت که عزاداریست .

های های زنک زیر درد زایمان است . پدرم در میان تابوت خفته است . از کفن و تابوتش بوی عطر گل سنجد بر میخیزد . همه از شدت گرمی به ستوه رسیده اند . میخواهند زودتر مراسم تدفین پایان یابد . میگویند :
- معطل نکنید ، مرده آزار مبیند .

میخواهم بگویم که چرا نمیگویند که هوا کشنده است . چرا نمیگویند که ما چندان به این آدم اخلاص نداشتیم . حالا که هم این جا آمده ایم ، روی زمانه سازیست . یک روز ، سالهای قبل ، یک موتر جدید کاغذ پیچ مقابل خانه ی ما میایستد . مردی از میان موتر فرود میاید . پیراهن سفیدش چنان دراز است که تا به بجلک پایش میرسد . مرد چهلتنار پوشی است که در زرخش چند تار سیاه ریش دارد . ریش بزی ، چاق و فربه است . سپید رنگ ، گویا ریش را آفتاب ندیده باشد .

زن کاکایم دم دروازه ی کوچه ایستاده است . با چادرش اشکهایش را میسترد . میگرید . من هم آن جا استم . پدرم هاجر را که در آن وقت شاید نه سال عمر داشت ، بغل میکند ، ریش را میبوسد و در داخل موتر مرد چهلتنار پوش میگذارد . موتر سپید رنگ و کاغذ پیچی است . من غرق تماشای موتر استم . در پشت موتر یک سیم دراز مخابره نصب است . روی نمبر پلیت موتر نوشته شده است :

- اسلام آباد و چند عدد

زن کاکایم گریه میکند . و هاجر که میان موتر نشسته است ، حیران حیران سوی هر کس نگاه میکند . مثل پرنده ی که در قفس انداخته باشندش . شاید نمیفهمید که او را کجا میبرند . پدرم زن کاکایم را تسلی میدهد . : گریه نکن ، وبال دارد . قهر خدا میاید . این مرد آدم بسیار نیک و مبارک است . دوست ما و شما غریبهاست . او از روی دلسوزی هاجر را میبرد . او تنها ست ، بسیار پیسه دارهم است . هاجر در خانه ی او خوب میخورد ، خوب میپوشد . تو کدام یک از این یتیمهارا میتوانی نان بدهی ؟ روزگار سخت آمده است . هاجر در خانه ی او کار میکند . هر وقت مرد عرب پس به ملکش رفتنی شد ، هاجر را برایت صحت و سلامت میاورد . او آدم خور نیست که هاجر را بخورد . در دنیا دختر و زن قحط نشده است . مرد عرب از روی دلسوزی هاجر را میبرد . برای توهم پول میدهد . پسانها هم به تو کمک خواهد کرد . همین آدم یک وسیله است برای تو . غم نخور ، جگرت را خون نساز .

و صدای هق هق گریه ی زن کاکایم بیشتر میشود . مرد چهلتنار پوش به او نزدیک میشود . یک بسته پول به پدرم میدهد و بر سر زن کاکایم دست میکشد . با محبت . پدرم که پولها در دستش استند ، با او خداحافظی میکند . زن کاکایم گریه کنان دوان دوان به درون حویلی میگریزد . هاجر میان موتر است . مرد عرب هم به موترش بالا میشود . درهای موتر را میندد . موتر ، اسلام آباد و سیم مخابره ، تایر اضافی و پنج گیلنه . همه حرکت میکنند . خاک بادی از زیر تایر های موتر به هوا بلند میشود . موتر میان گرد و خاک گم میشود . میرود ، میرود و ناپدید میشود . ما میمانیم و خاکها ی که سوی هوا میروند و کم کم نا پدید میشوند . مثل این که هاجر هم خاک شده و به هوا رفته و گم شده باشد . هاجر را بردند ، کاکا ، دخترت را بردند . دخترت زیبا و قشنگت را فروختند ... تو کجا هستی کاکا ، پدرم او را فروخت . مادرش خوش نبود . من بودم که از پشت کلکین ، از پشت در ها ، صدای زن کاکایم و پدرم را شنیده بودم . آن مرد چهلتنار پوش مدتها بود که تقاضا داشت تا هاجر را ببرد . تا او را بخرد . از پدرم خواسته بود تا هاجر را ببرد . پدرم قبول داشت . اما زن کاکایم نمیخواست که چنین کاری صورت گیرد . پدرم میکوشید که او را به هر شکلی که میشد ، راضی سازد . این مرد یک آدم نیک و مبارک است . از خاطر ما و شما ، خانه و جای خودش را رها کرده و در این ملکها آواره شده است . از خاطر ما و شما . در خانه کسی ندارد که کارش را بکند . هاجر نوکریش را میکند . از خانه ی او نگهداری میکند . خوب میخورد ، خوب میپوشد . دلم به تو میسوزد . تو کدامش را کلان میکنی . تو کدامش را نان میدهی ؟ یک تا نی ، دوتا نی ، نام خدا یک درجن . مرا که میبینی در غم خودم مانده ام . به کی برسم ؟ خیر است . کمک خارجیها هم حالا کم شده میرود . چاره چیست ؟ ناشکری نکن . خوش باش که

هاجر خدمتگذار این طور آدم معتبر و پولدار میشود . میبینی که بسیاری هاهمین کار را کرده اند . این آدم از بین صد ها دختر ، هاجر را خوش کرده است . از او خوشش آمده است . هر وقت که به ملکش رفتنی شد ، هاجر مارا پس میآورد . و زن کاکایم :

- دلم نمیشود ، بسیار خرد است . ساده است . طفل معصوم را دیده و دانسته چطور به یک آدم بیگانه بدهم ؟
و بعد صدای شرنگس چوریها ، صدای تکان خوردن چوریهای زن کاکایم ، مثل گذشته ها ... زن کاکایم بعد از آن ، بعد از آن که یک و نیم سال از شهادت کاکایم گذشت ، این چوریهارا پیدا کرد . یک روز پدرم مخفیانه این چوریهارا برای او آورده بود . و بعد صدای چوریهای زن کاکایم ، شرنگس ... و صدای گرفته و آهسته ی پدرم :
- چرا ، صبر کن . در این روزها بسیار خوشم میایی .
و زن کاکا با صدای دگر گونه :

- دست نزنید ، نکنید ، خوب نیست . کسی میاید . کسی میبیند . این بچه ی دیوانه ی شما همیشه این جا و آن جا مثل دزد ها میگردد . . . خوب نیست . . . واخ شما سیر ی ندارید . . .
و سکوت ، سکوت هر دو . گاه گاهی صدای تکان خوردن چوریها ، پرده ها آهسته آهسته میجنبند . صدای نالشی زن کاکایم :

- بس است . خوب نیست . کسی میاید . کسی میبیند . شب بیاید . حالا خوب نیست . روز روشن و این کار ها ...
صدای پدرم شنیده نمیشود . تنها صدای تکان خوردن چوریها ، صدای تیز تیز نفس گرفتن پدرم ، صدای نالشی زن کاکا :

- احتیاط کنید ، بچه میشود ، میترسم .
و پدر با صدای خفه :

- از همان دوایی که آورده ام ، بخور ...
تنفس سریع ، صدای تکان خوردن چوریها و پرده ها آرام آرام میجنبند .

های های ... زنک زیر درد زایمان میمیرد . پدرم را به قبرستان میبرند و یک روز هاجر را پس میآورند . هاجر مارا پس میآورند . من اورا که میبینم ، نمیشناسم . تنها چشمهایش به نظرم آشنا میآیند . اندامش لاغر ، باریک و بلند شده است . برخلاف آن چه که پدرم میگفت ، لاغر و ضعیف و مثل یک گل پژمرده و چمبلک شده . تنها شکمش کمی چاق به نظر میآید . رنگش مثل تفاله های نیشکر زرد کاهی شده است . حیران حیران به هر کس نگاه میکند . در چهره اش یک حالت عجیب دیده میشود . نه محبت ، نه خشم ، نه حیرت و نه لبخند و نه گریه . یک حالت عجیب و مرموز . همان لحظه که میبینم ، به خیالم میاید مردکه ی چهلتار پوش تا که توانسته است خون هاجر را مکیده و نوشیده است و تفاله ی هاجر را پس آورده است . نمیدانم چرا ، از دیدنش تفاله های چوب نیشکر یادم میآیند که شیرینی اش را کشیده اند و تفاله اش را دور افکنده اند . از دیدنش میترسم . راستی هاجر راجه شده ؟ به خیالم میاید که مردکه ی چهلتار پوش سراپا زهر بوده و هر چه زهر داشته است ، به هاجر منتقل کرده است . به هاجر گفته است که اورا بچوشد ، اورا بمکد تا زهر وجود اورا مکیده مکیده بگیرد . هاجر نیست . چهار تا استخوان خشک و خالی .

چشمهایش فرو رفته ، حیرت زده ، گپ نمیزند . گنگ شده است . مادرش زار زار میگرید . به موهایش چنگ میزند . پدرم میخندد و میگوید :

- چرا گریه می کنی ، هاجر را صحت و سلامت پس آورده .

مادرم از ترس دست به گوشه‌هایش برده و توبه میکشد :

- آه خدایا ، دختر ک را چه کرده اند .

هاجر حیران حیران به مادرش و گریه ها و داد و فریاد او نگاه میکند . به من نگاه میکند . به مادرم نگاه میکند . شاید هنوز نتوانسته است مارا به یاد بیاورد . مرا میبیند . نزدیکم میاید . از جیب پیراهنش یک قرص کلچه ی روغنی را بیرون میکشد . به من میدهد . حیران میشوم . کلچه را از او میگیرم . آیا او هنوز هم خیال میکند که من طفل استم؟ هنگامی که کلچه را به من میدهد ، در چشمهایش دوسه قطره اشک نمایان میشود . شاید روز هایی یادش است که برایم از خانه اش کلچه هارا پنهانی میاورد . من خیال میکنم که خرد میشوم ؛ کودک میشوم ؛ طفل میشوم . از خودم بدم میاید . خیال میکنم هاجر با این کارش ، با اهدای این کلچه ی روغنی به من ، مرا برداشته و به زمین زده است . دوان دوان به کوچه میروم . مگر موتر سپید رنگ نیست . موتری که روی نمبر پلیتس اسلام آباد نوشته شده بود . رفته است . مرد چهلتار پوش هم نیست . مثل این که گپ مهمی به خاطرم گشته باشد ، میدوم دوباره به درون حویلی . کلچه ی هاجر به دستم است . میروم و به شکم هاجر نگاه میکنم . نمیدانم چرا پدرم مرا با سلی میزند . میافتم . روی خاکها ، کلچه هم روی خاکها میافتد ، روی زمین و به خاک آلوده میشود .

ناگهان هاجر جیغ میزند . همه سوی او میدوند . هاجر به جان پدرم حمله برده است . لباسهای سپید پدرم را با دندانها و ناخنهایش پاره میکند . به ریش سیاه پدرم چنگ میزند . مادرم و زن کاکایم شتابان او را از پدرم جدا میکنند . های های ... ، زنک زیر درد زایمان میمیرد . پدرم را به قبرستان میبرند . هاجر به بام بالا شده است و مثل گر گها زوزه میکشد . هاجر هیچگاه عادت نداشت که ظهر ها به بام بالا شود و زوزه بکشد . اما امروز ظهر ، پدرم را که میبرند ، نمیدانم او از غم و یاشادی به بام بالا شده و مثل گر گها قوله میکشد .

تابوت را میبرند . دیگران دوان دوان از عقب تابوت میروند . هاجر ناله میکشد . صدای زنها کمی آرام میشود . صدای زن کاکایم دیگر نیست . مثل این که مرد و یا این که طفلش به دنیا آمد . هاجر ، ببین ، او را میبرند . پدرم را میبرند . تو یک ساعت قبل از من تولد شده ای . هاجر ، من میدانم ، کلچه ی تو هنوز در کنج اتاقم افتاده است و قاق شده است . داکتر ها قبول نکردند که طفل درون شکم مادر ترا بکشند . راستش دل مادرت هم نمیشد که طفلش را در شکمش بکشد . کوشش و تلاش مادرم نتیجه ندادند . حالا طفل به دنیا آمده است هاجر ، ببین ، او را که تو کشته ای، به قبرستان میبرند . حالا میدانم که بعد از کشتن پدرم ، وقتی که من به کوچه رفتم ، تو کاردی را که با آن پدرم را کشته بودی ، آوردی و در اتاق من افگندی و بوتلک عطر سجد پدرم را هم میان کوزه ی آب من انداختی . تو ، تو هاجر ، با همان کاردی که مادرم و زن کاکایم دوهفته قبل از بازار خریده بودند ، او را کشتی . در اصل من میکشتمش من ، من ، من ، هاجر . میدانم ، میدانم که پدرم امروز خانه را خلوت دیده بود و به جان تو حمله برده بود . به رویت عطر گل سجد پاشید . ترا در بغل گرفت و تو آن گاه با کارد او را کشتی .

امروز عید است ، عید قربان . شاید عید قربان باشد . در حویلی درونی ما هیاهوی برپاست . بدون آن که به آن جا بروم ، میدانم چه خبر است . دوبرادرم آمده اند که در مراسم جنازه ی پدرم شرکت کنند . اما جنازه را برده اند و این دوبرادر با هم یخن به یخن شده اند و یک دیگر را دشنام میدهند . زنان از ترس جیغ میکشند و گریه میکنند . مادرم فریاد کنان میخواهد آنها را از هم جدا سازد . برادر هایم خشمناک به یک دیگر دشنام میدهند :

- از دست شما ملک ویران شد !

- آفرین به شما ، دست و روی خون پر مارا شما شستید !

و صدای فیر گلوله ها ، صدای جیغ مادرم ، برمیخیزم . بی اختیار جای نمازم را هموار میکنم . دورکت نماز میخوانم و بعد سوی زیر خانه به راه میافتم . از گهواره ی قدیمی ، سرمه دانی را میگیرم و دوباره بر میگردم . روز اول عید قربان است . باید چشمه‌ها را سرمه کرد . بعد کارد کلان خون آلود را از زیر بستر خوابم برمیدارم . به کوچه میرسم . هاجر سر بام است . صدایش بلند ، مثل گر گها زوزه میکشد . سرمه دانی را در جیبم میگذارم . میبینم موتر سپیدرنگی خاکباد کنان از کوچه میگردد . در پشتش یک سیم مخابره ، یک پنج گیلنه ، یک تیر اضافی دارد و روی نمبر پلیتش اسلام آباد نوشته اند .

من بی اختیار میدوم به دنبال موتر

پایان . پشاور . جوزای ۱۳۷۵

یک روز آخر زمستان

یکی از روزهای آخر زمستان بود . یک روز آفتابی و دل انگیز ، فضا را بوی سبزه و خاکها ی نمزده و باران خورده فرا گرفته بود و پرنده درون قفس احساس میکرد که روز زیبایی است . روی میله ی ایستاده بود و از پشت سیمهای قفس به پنجره ی اتاق مینگریست . پنجره باز بود و از آن سوی ، بوی سبزه و خاکهای نمزده به داخل اتاق میریخت . پرنده به هیاهو و شور و هلهله ی کودکان حیران بود . نه تنها کودکان بل که مردم در سرکها و کوچه ها شور و هلهله ی عجیبی را به راه انداخته بودند . گلوله های شادمانه شلیک میشدند و کودکان با خوشی و شادمانی ترانه میخواندند و میگفتند :

- بخوان بخوان بلبلک برف وزمستان گذشت
صندلی برداشته شد مرگ غریبان گذشت

پرنده با خودش فکر کرد ، کاش میتوانست بیرون برود . کاش لااقل میتوانست بچه ها را ببیند . خوب میبود اگر صاحبش ، امروز قفس او را کنار پنجره ی خانه میاویخت ، آن گاه میتوانست این روز زیبارا بهتر تماشا کند و میفهمید که چرا کودکان کوچه و مردان شهر امروز جشن گرفته اند .

ناگهان چشمش به سوی دریچه ی قفس خودش افتاد . دوسه بار پلک زد . چشمهایش کمی خیره شدند . بار دیگر با دقت سوی دریچه ی قفس دید . برای پرنده باور کردنی نبود که دروازه ی قفس باز باشد . لرزه ی عجیبی سروتن او را فرا گرفت . نی ، دروغ است ، به خیالت میاید که دروازه ی قفس را باز میبینی . چنین چیزی صرف در خوابهایش میتوانست اتفاق بیافتد . صرف میتوانست در خواب ببیند که دروازه ی قفس باز است . ممکن نبود ، صاحبش فراموش کند که در قفس را نبسته از خانه بیرون برود . وارخطا بود و میلرزید . با عجله از پشت میله ها چهار سوی اتاق را از نظر گذراند ، صاحبش نبود . بار دیگر سوی دروازه ی کوچک قفس نگاه کرد . به راستی دروازه باز بود و او را صدا میداد ، پرنده را که پرواز کند و برود سوی آسمان آبی . خیال کرد که دیگر بدبختیهایش خاتمه یافته اند . قلبش از خوشی چنان میتپید که گویا تازه به دست صیاد افتاده باشد . خواست سوی دریچه برود ، اما پاهایش سستی کردند ، پاهایش بی قوت شدند . از حال میرفت . به خیالش آمد که در چنین روز زیبایی از حال میرود . میافتد . بار دیگر دوسه بار پلک زد

سالها بود که همچو خوابهایی را میدید . اما هر بار که میخواست از قفس بیرون شود ، سرش به میله ی قفس به شدت میخورد و از خواب میپرید . فکر کرد که باز هم خواب است ، در غیر آن هیچ امکان نداشت که صاحبش تصمیم گرفته باشد تا او را رها کند . هیچ امکان نداشت صاحبش فراموش کند که در قفس را نبسته از خانه بیرون برود . پیرمرد پینه دوز که پایش به لب گور رسیده بود ، کی ماندنی بود . پیرمرد پینه دوز ، یعنی مرد تنهایی بود . عمری را در تنهایی سپری کرده بود . داشت ، نداشت همین پرنده را داشت و صدای گیرای پرنده بود که دمی به اومسرت و شادی میبخشید . چطور این مرد دیوانه و چرسی ، فراموش میکرد که دروازه ی قفس را نبندد .

آن روز یک روز عادی نبود ؛ مثل روزهای دیگر نبود . در بیرون ، در کوچه ها و سرکها ، مردم شور و هلهله ی عجیبی را به راه انداخته بودند . مثل آن بود که حادثه ی بزرگی اتفاق افتاده است . حادثه یی مثل باز شدن دروازه ی قفس ، حادثه یی مثل راست شدن و به حقیقت پیوستن خوابهای مردم ، صدای کودکان از کوچه میامد که بعد از سالها باشور و هیجان آواز میخواندند :

- بخوان بخوان بلبلیک

برف وزمستان گذشت

صندلی برداشته شد

مرگ غریبان گذشت

پرنده در تمام عمرش چنین ترانه یی را نشنیده بود . به خیالش آمد که شاید کودکان به خاطر او آواز میخوانند . به خیالش آمد که مردم امروز به خاطر او شور و هلهله سر داده اند و از آغاز صبح بدین سوپیهم گلوله های شادمانه شلیک میکنند و با خوشی و شادمانی در کوچه ها و سرکها ریخته اند و مستی و پایکوبی میکنند ، شاید هم از خاطر خودشان . شاید آنها هم ، مثل او از قفسها آزاد شده اند و از دریچه های باز قفسها ، بیرون آمده و روی کوچه ها و سرکها رقص و پایکوبی میکردند و ثمره یی یک عمر اسارت و بدبختیهای شان را اکنون در این روز آفتابی و بهاری میچشیدند و جشن میگرفتند . مثل این بود که مردم شهر نیز امروز از قفسهایی که سالهای سال در میان آنها زنده گی میکردند ، نجات یافته اند و اونیز در چنین روزی میدید که دریچه ی قفس باز است .

دلش درون سینه اش میمرد و زنده میشد ، فریاد میکرد :

- بدو ، بدو ، به سوی دریچه !

خواست فرصت را از دست ندهد . دریچه هنوز باز بود و او را صدا میزد . صاحبش کجا بود ؟ در اتاق نبود . مگر کجا رفته بود ؟ شاید رفته تا در جشن مردم شهر شرکت کند . شاید صاحبش از فرط خوشی و هیجان زیاد از یاد برده بود که دریچه ی قفس او را ببندد و با همان وار خطایی ، به خاطر این که در جشن مردمش شرکت کند ، رفته بود بیرون . با آن هم برایش باورنکردنی نبود . یک بار به خیالش آمد که ممکن است صاحبش در چنین روزی که مردم جشن داشتند ، با پرنده ی دوست داشتنی اش شوخی کرده و دریچه ی او را باز گذاشته است . شاید او با این کارش میخواست است دل کوچک پرنده ی اسیرش را برای لحظه یی شاد سازد .

اما میدید که صاحبش در خانه نیست و پنجره ی اتاق نیز باز . از بیرون بوی بهار و باران میامد و بوی گرمی آفتاب و پایان زمستان . پرنده بالاخره فکر کرد که وقت را نباید از دست بدهد و برود سوی دریچه و برود بیرون و باور کند که بدبختیهایش برای همیشه پایان یافته اند . آه ، مگر چنین چیزی ممکن خواهد بود ؟

احساس کرد که سرش میچرخد . نتوانست حرکت کند . هیجان ولرزش اندام و قلبش ، او را از پا میانداختند . چه مصیبتی ، در چنین روزی که دریچه ی قفس باز بود ، نمیتوانست بال و پر بگشاید . باز حرکتی کرد ، اما دید که یارای پریدن و راه رفتن را ندارد . هنوز در تب و تلاش بود که ناگهان چشمهایش تاریک شدند . دنیا مقابل چشمهایش تاریک شد . پاهایش بیترسست شدند و از روی میله ی قفس به پایین افتاد . با وارخطایی بال و پر زد . به خودش حرکتی داد ، به پاهایش زور آورد . اما فایده نداشت . نتوانست چشمهایش را باز کند ، صدای کودکان که با شور و هیجان در کوچه ترانه میخواندند ، در گوشهایش طنین میافگند . دلش خوش شد از این که هنوز نمرده است و صدای شاد کودکان را میتواند بشنود . خدا خدا میگفت که هر چه زود تر از این حالت بدر شود و برود سوی دریچه ی باز که آن سوی آن دنیای آزادش منتظرش بود . صدای کودکان برایش قوت قلب بودند . بردلش شیمه میشد و به پاها و بالهایش جان میداد . باردیگر به خودش حرکتی داد :

- برخیز پرنده جان اسیر ، چشمهایت را باز کن . چشمهایت را باز کن ، نشود که شادی مرگ بگیردت . کودکان ترا صدامیکنند . آنها از تو میخواهند که آواز بخوانی . ندیدی که امروز دریچه ی قفس تو باز است . برخیز و پرواز کن ، پرواز کن . دگر اسیر قفس بودن و در قفس ماندن پایان یافته است ...

احساس کرد که کمی حالش بهتر میشود . چشمهایش را آرام آرام گشود . با وارخطایی سوی دریچه ی قفس دید . نه ، نه ، باز بود . پنجره ی اتاق هم باز بود . از آن سوی پنجره بوی بهار و باران و خاک و سبزه میآمد . شاید صاحبم بالاخره و به راستی تصمیم گرفته باشد که مرا رها کند . شاید آن هم در چنین روزی که مردم جشن بزرگی داشتند و پس از سالهای سال ، میشنید که کودکان با مسرت ترانه میخواندند و از پایان زمستان و مرگ غریبان مژده میدادند و مردم گلوله های شادایانه شلیک میکردند و فریاد کنان صدا میزدند :

- از قفسها آزاد شدیم ، مرگ بر قفسها !

شاید صاحبش به خاطر این خوشی بزرگ ، صرف دریچه را باز گذاشته و خودش با عجله رفته بود تا به مردم بپیوندد و با آنها یک جا پایکوبی و مستی کند . مگر نمیشد صاحبش در همان دم او را از میان قفس میگرفت و به فضا رها میکرد که برود و پرواز کند ؟ اما شاید فرصت این کار را نداشت . شاید آن قدر وارخطا و هیجانی بود که تنها به باز کردن دریچه ی قفس اکتفا کرده و رفته بود . شاید هم نرسیده به کوچه در راه زینه ها افتاده بود ، مرده بود . شادی مرگ شده بود . از خوشی زیاد قلبش کفیده بود و مرده بود .

بار دیگر سوی دریچه ی قفس دید . چه مصیبتی خدایا ، خدایا ، دریچه باز است و پرنده توان رسیدن تا به آن جا را ندارد . توان پریدن را ندارد . فکر کرد اگر این حالت او دوام کند ، شاید شادی مرگ بگیردش ، شاید لحظه یی بعد ، صاحبش دوان دوان و نفس سوخته بیاید و در قفس را ببندد . شاید همین حالا به یاد صاحبش آمده باشد که فراموش کرده تا در قفس را ببندد . شاید همین لحظه او دوان دوان سوی خانه اش میاید . فکر کرد که نباید چنین موقع طلایی را از دست بدهد . دوسه قدم راه رفت . باز هم ایستاد . سرش میچرخید . سوی دریچه ی قفس دید . در ، به راستی باز بود . خدایا در باز است و این پاها و پرهای لعنتی ام امروز چرا این گونه به من ستم روا میدارند ؟ دید که لحظه ها میگذرند . تصمیم گرفت تا هر طوری که میشود ، خودش را به دریچه برساند . اگر به آن جا میرسید و میمرد ، دردی نداشت . هر چه توان در بدن داشت ، به پاها و بالهایش وارد کرد . با یک دوش به سوی دروازه ی قفس آمد و از دریچه ی باز به آن سو گذشت . پرید ، سرش به میله ها خورد ، افتاد . باز پرید ، این چگونه فضای بیرون از قفس است ؟ باز پرید ، باز سرش به چیزی خورد . افتاد . چندین بار پرید و افتاد . نفسش سوخت . روی زمین دراز کشید . پا

ها و باله‌هایش می‌لرزیدند . حیرت‌زده چشم‌هایش را باز کرد . چند قطره خون پر ها و باله‌هایش را رنگین کرده بودند . به اطرافش دید . به راستی از قفس بیرون شده بود . دید میان قفس دیگری است . قفس زیباتر ، کوچکتر از قفس قبلی ، دریاچه‌های هردو قفس مقابل هم قرار داشتند . از آن قفس که بگذری ، به این قفس وارد می‌شوی . در این اثنا صدای صاحبش را شنید ، قهقهه کنان می‌خندید و سوی پرنده نگاه میکرد :

- هه ، هه ، هه ، بیچاره بلبلک ، دلت را خوش کرده بودی که آزاد می‌شوی !

دانست که صاحبش با او شوخی کرده است . مایوس و دل شکسته ، آرام آرام میله‌ها و گل‌های کاغذین خانه‌ی جدیدش را از نظر گذراند . طوری معلوم میشد که صاحبش این قفس را تازه برایش خریده است . هنوز صدای کودکان را از کوچه می‌شنید که با شور و هیجان آواز می‌خواندند :

- بخوان بخوان بلبلک برف وزمستان گذشت

صندلی برداشته شد مرگ غریبان گذشت

پرنده‌ی زخمی به سوی صدا ، به سوی پنجره‌ی اتاق چشم دوخت . از آن سوی ، بوی بهار و سبزه ، بوی خاک و باران می‌آمد . دلش پر غصه شد ، دلش به کودکان کوچه سوخت .

پشاور - جدی ۱۳۷۵

از میان سایه ها

- او مرد .

به مادرم میگویم ، او مرد . به مادرم میگویم که گریه نکند . خیراست ، گریه کند . اما بلند نی . آهسته آهسته گریه کند . طوری گریه کند که صدایش را غیر از خودش کسی نشنود .

پرده های اتاق را میکشم . اتاق نیمه تاریک میشود . مادر د رگوشه ی اتاق میروود و مینشیند و آرام آرام گریه میکند ، طوری که صدایش را جز خودش کسی نشنود . خوب شد ، به برادرم میگویم که او گریه نکند ، نان نیست . بهتر است برود ، مثل هر روز د رنانوایی ، د رقطار بیايستند . این خوب است . هیچکس متوجه نمیشود که در خانه ی ما چه واقع شده است . برادر ، تو گریه نکن ، گریه فایده ندارد . کافیسست که تنها مادرم بگرید . تو به کسی چیزی نگو ، خودت را غمگین نشان مده . . . نشود که کسی بو برد . بسیار عادی و مثل هر روز سر حال باش . د رقطار ایستاده شو . نو بت که رسید ، نانها را بگیر و به خانه بیا ، در دسترخوان بیچ که قاق نشوند . کوشش کن حتمی نان بگیری که شب گرسنه خواهیم ماند . اگر از سرک او را عبور میدهند ، دهانت به آن سو با ز نماند . یک بار دیدی بس است ، بازهم ببینی همان گپ است . صد با رهم ببینی همان گپ است . تازه گی ندارد ، آن چه است که هرروز میبینی . مردی را بر خر چپه سوار کرده اند و رویش را هم سیاه . نان بگیر که نان مهم است . مرد را در بازار میگردانند و به همه نشان میدهند . او یک قاتل است ، یک قاتل . شاید گناهِش از آن هم کرده کلاتر باشد . به من و تو چه ؟ ها ، من میروم به قبرستان ، خودم مجبور استم گور کنم و باز من و تو نیمه شب میرویم ؛ او را گور میکنیم . در میان قبر میگذاریم و رویش خاک میریزیم . اگر ملنگ قبرستان مارا دید ، چند پول دارم که دهانش را ببندم ، چاره ی دگر نیست . به مادرم میگویم که دروازه را از عقب ببندد . هر کس بیاید ، در نگشاید . تاکه نفهمد پشت در کیست ، درنگشاید . اگر من و تو باشیم ، از صدای ما میشناسد . مادر ، به هوش باش که از پشت در پرسیان نکنی که :

- کیستی ؟

آرام پشت در بیا ، از همان جا خپ و چپ گوش بده . دیدی که ما استیم و صدای مارا شنیدی ، بعد دروازه را باز کن . حالا من میروم ، هوشت را بگیر که همسایه ها خبر نشوند . سر هیچ کس اعتبار نیست . همسایه ها بسیار خطرناک شده اند . راستی مادر ، سعی کن که همه فکر کنند که در این خانه کسی نیست ، هیچ کس ، هیچ کس . . . او خو مرد . نمیدانم چرا ؟ شاید او را کسی کشت و یا من کشتم . نی ، من کی میتوانم . حالا وقت این گپها نیست ؛ حالا

مرده است . من گریه نمیکنم ، تو هم گریه نکن . برادرم که نانها را آورد ، میان دسترخوان بگذار که نرم بمانند و قاق نشوند . از موشها احتیاط کن ، موشها خیلی گرسنه اند . اگر به چنگ پشک افتاد ، دگر بدان که گرسنه خواهیم ماند . میدانی ، همه گرسنه اند . از یادت نرود ، کوزه را از آب چاه پر کن و در بام بگذار که نسیم شام بخورد و سردتر شود . درونم میسوزد . احساس میکنم درونم تنوری از آتش است . شب که ما آمدیم، همه پشت بام میرویم . نان و آب سرد مزه میدهد . من نزدیک شام به قبرستان میروم و به کندن قبر شروع میکنم . اگر از کوچه مردک را میگذرانند ، شما از پشت کلکینها و دیوارها به کوچه نگاه نکنید . همان قصه ی دیروز است ، رویش را سیاه کرده و بر خر چپه سوار کرده اند و به مردم نشان میدهند که جزای چنین آدمها ، چنین است . شاید نماز عصر او را حلق آویز کنند . من شنیده ام که او را هنگام نماز عصر به دار میاویزند . من باید بروم ، باید بروم ...

کمی این طرف خاک بیانداز ، صدای بیل را بلند نکن . اگر کسی بشنود ؛ آن گاه ما را نیز به دار خواهند آویخت . راستی ، امروز چندتا نان گرفتی ؟ هشت تا ، بسیا رکارکلان کرده ای . آفرین ، یک کمی این طرف خاک بریز ، بلندتر شود ، شناخته نشود که قبر ما کدام یک بود . صدای بیل را بلند نکن ، اگر کسی خبر شود ، آن گاه ما به بلا میرویم . مرا ، ترا و مادرم را و طفلک سه ساله ام را هر چهار ما را میزنند و به دار میزنند . من دیشب چهار حلقه دار را به خواب دیدم ، ترسیدم و از خواب پریدم . چهار حلقه دار ، یک چند بیل خاک دگر بر بالایش ... ها ، که گنبد شود خوب شد . من بسیار گرسنه ام . من اصلن تشنه ام ، برویم زودتر . حتمی توهم مانند من گرسنه استی و شاید تشنه هم باشی . به کسی نگو که دلم آتش گرفته است . بسیار در قطار ایستاده ای . آن آدم را که بر خر چپه سوار کرده بودند و به مردم نشان میدادند ، دیدی ؟ گوش کن ، من او را میشناختم ، به کسی نگو . او آشنایم بود . او به من پنهان از همه یک دانه قلم داده بود . یک شب ، نیمه شب آمد و دزدانه قلم را به من داد و رفت . او قلم ساز بود . پنهان از همه درخانه اش قلم میساخت . اگر خبر شدند ما را هم مثل او حلق آویز میکنند . صدای بیل را بسیار بلند نکن آهسته آهسته گپ بزن ، پسان آن آدم را ، آشنای مرا - که رویش را سیاه کرده و بر خر چپه سوار کرده و به مردم نشان میدادند - او را بردند و به دار زدند . وقتی که او را حلق آویز کردند ، نتوانستم سویس ببینم . خودم را در جای او دیدم و از آن جا دور شدم .

طفلکم خواب بود ، بیدار نشده باشد . حالا مادرم ، مادر اوست . مادرش خوب شد که مرد . از جنجال ما خلاص شد . زن بیچاره ، او مهربان بود ، به ما و زودتر گلیمش را جمع کرد و رفت . اگر طفلکم بیدار شده باشد و گریه کرده باشد ، حتمی همسایه ها خبر شده اند . اگر همسایه ها خبر شوند که او را دفن کردیم ، بدان که روی ما را هم سیاه میکنند و بر خر ها چپه سوار میکنند و به شهر میگردانند و آخرش هم به دار میزنند . طوری راه برو که کسی اگر ما را ببیند ، شک بر نشود . به عقب نگاه نکن . همین طور آرام آرام ، زود زود ... زودتر خودرا باید به خانه برسانیم .

مهتاب چه روشنی آرامبخش دارد ، مثل فضای قبرستان . کاش هر شب مهتاب باشد ، نی مادر ؟ ببین ، شهر و خانه هایش آرام خفته اند . چقدر سکوت ، مثل این که همه مرده اند . خانه ها مثل قبر ها به نظر میرسند و مهتاب چه

سوگوار است و روی قبرها نورش را میبلغزاند . نور خفیف مهتاب ، سایه های خفیف دیوارها و بامهاروی کوچه ها وهم انگیز اند . نی مادر ؟ طفلکم چقدر خوابید . تمام روز و هنوز هم خواب است . خوب است بخوابد . مادر ، چرا گریه میکنی ؟ نان بخور ، آب ، ببین چقدر سرد شده است . آب سرد با نان چقدر مزه میدهد . گورش کردیم مادر ، هیچ کس خبر نشد . امروز ، آن آشنایم را هم به دار زدند . از نی قلم میساخت . آشنای قلم سازم ، اول رویش را سیاه کردند . نی ، اول لت و کوبش کردند ، سر خر چپه سوارش کردند و بعد او را از میان بازار تیر کردند ؛ او را کوچه به کوچه بردند و به مردم نشان دادند و بعد بردند به دار آویزان کردند . . . چه ؟ گناه ؟ مثل ما . اگر خبر میشدند ، مارا هم به همان سرنوشت دچار میکردند . بگیر بخور ، گریه فایده ندارد . خودت را سیر کن ، مادر . کسی خو نیامد ؟ کسی خبر نشد ؟ مقصدم همسایه ها استند . از همسایه ها میترسم . امشب هر دوی شان زیر خاک خفته اند . هم آشنای قلم ساز من و هم او . به هیچ کس نگویید که او مرد .

وقتی او را در شهر میگشتاندند ، او را مجبور میکردند تا با صدای بلند بگوید . او با صدای بلند میگفت :
- آی مردم ، آی مردم ، من درخانه ام قلم میساختم ، هر کس قلم داشته باشد ، مثل من خواهد شد .
او را بردند ، به دار زدند . چیست ؟ صدای طفلکم از خانه ؟ مثل این که بیدار شد ، اگر من ، مادر ، قلمم را گور نمیکردم ، یک روز به چنگ شان میافتادم . قلمم مرده بود . نی ، او را در میان قبر پنهان کردم . یک روز میشود که بروم آن را پس بگیرم . صدای طفلکم ، آه . . . از میان خانه نماید . . . از میان سایه های خفیف دیوارها و بامهاکه روی کوچه ها افتاده اند ؛ بیچاره . . . فردا او را گور میکنم . . .

میزان ۱۳۷۶ - پشاور

یک نگاه آشنا

آن روز همین که دوسه سطر نامه هارا خواند ، احساس کرد که واژه ها و جمله ها دیگر بی جان و کرخت شده اند . احساس کرد که آنها دیگر به دلش چنگی نمیزنند . واژه ها مرده به نظرش آمدند . بی معنا به نظرش آمدند . داستانها ، شعرها ، نامه ها ، سلامها همه و همه قصه ی برای گفتن نداشتند . خون صدا و معنا در شریانهای شان خشکیده بود . اما این وضعیت کاغذها اورا حیران نساخت . یک بار بی آن که فکری بکند که چه میکند ؛ بی آن که از قبل تصمیمی داشته باشد ، شروع کرد به پاره کردن نامه ها . از پاره کردن نامه ها خوشش آمد . احساس کرد که بالاخره آن چه راکه گم کرده بود و مدتها دنبال آن میگشت ، یافته است . ظاهرش آرام و خونسرد بود . حالش عادی و خونسرد مینمود . نه دغدغه یی داشت و نه میلرزید . دستهایش به پاره کردن کاغذها شروع کرده بودند . مثل آن بود که روزنامه هارا پاره میکند . مثل آن بود که کاغذهای بیکاره را پاره میکند . صدای بازار مثل یک رودخانه ی پیر و گل آلود درون گوشهایش میریخت :

- پاو بالا ، پاو بالا ، پاو بالا .

در گذشته هنگامی که دلش را غم گنگی پر میکرد ، به این کاغذها پناه میبرد . آنها را یک یک تا میخواند . نامه هارا میخواند ؛ شعر هارا ، داستانها ، سلامها و قصه هارا میخواند؛ احساس آرامش میکرد . آینده ی تاریک و مکدر به نظرش روشن و درخشان جلوه میکرد . نیروی ادامه ی زنده گی بار دیگر در رگهایش میدوید ، تسکین میشد و کمتر احساس تنهایی میکرد . خوشش میامد که هنوز احساس میکند . زبان نامه هارا ، شعرهایش را ، داستانهایش را . بعد از خواندن نامه ها آنها را با دقت میان خریطه ی مخصوص شان میگذاشت و بعد خریطه ی کاغذین را در میان صندوق ، درست درته لباس ها و کتابهایش قرار میداد . مثل این که ظرف نازک و شکننده ی چینی را بگذارد ، احتیاط میکرد . دلش مالا مال از امید و شوق میشد . احساس میکرد نامه ها را که دارد ، یعنی این که همه چیز را دارد. خودش را زنده مییافت و به نظرش میامد که سرمایه ی بسیار بزرگی را توانسته است حفظ کند .

اما آن روز ، آن روز همین که دوسه سطر نامه هارا خواند ، دریافت که نامه ها مرده اند . دریافت که واژه ها و سطرهای آنها بیجان شده اند و یک بار دستهایش شروع کردند به پاره کردن نامه ها ، مثل آن بود که خودش نمیداند که چه میکند . وقتی که نامه هارا پاره میکرد ، حالت بسیار خونسرد داشت . مثل آن بود که کس دیگری نامه هارا ، کاغذهای بیکاره و یاهم ورق های روزنامه هارا پاره میکند . صدای بازار مثل همیشه ، مثل یک سیل گل آلود و خشمناک از پنجره و در و دیوار اتاق به درون میریخت . به خیالش آمد که در بیرون ، در یک سرای بزرگ ، در یک محل پراز آدم

و صدا ، بازرگانان برده ها و کنیز هارا میخرند و میفروشند . همان لحظه احساس کرد که سالهای سال است که این بازار مزدحم و پرهیاهوست و سالهاست که بازرگانان د راین بازار برده ها و کنیز ها را میخرند و میفروشند . آدم میفروشند و آدم میخرند . کدام گپ تازه یی نبود . سرو صدای شان ، سرو صدای تاجران آدم و پول بر سر نرخ و نوا بود . سالها بود که آنها باصدا های خروشنده و بلند بر سر نرخ دعوا میکردند ، چنه میزدند و دوبالایی میکردند :

- پاو بالا ، پاو بالا !

نامه هارا آرام آرام پاره میکرد . نگاهش روی فرش اتاق دوخته مانده بود و صدای بازار مثل یک رودخانه ی پیر و گل آلود درون گوشه‌هایش میریخت . صدای جر جر پاره شدن نامه ها در فضای اتاق تکرار میشد . هیچ چیز را به هم نمیزد صدای پاره شدن نامه ها ، نامه ها تکه تکه میشدند . نامه ها توته توته میشدند . نامه های دوست داشتنی و به جان برابرش ، یکی پی دیگر ، سوی او نگاه میافگندند و زیر ساتور دستهایش میرفتند و بعد پاره ها ، هنگامی که میان باطله دانی پرت میشدند ، نیم نگاهی سوی او میانداختند و میرفتند . در آن لحظه کسی از درونش صدا میزد ، با فریاد و التجا کنان :

- چه میکنی ؟ مکن ، نامه هارا ، نامه هارا پاره مکن .

اما این فریاد و التجا چنگی بردلش نمیزدند . با یک نوع لذت به پاره کردن نامه ها ادامه میداد و به خودش میگفت :

- نمیشنوم ، دیگر نمیشنوم . بیهوده است . بتهای کاغذین ، بتهای کاغذین .

به خیالش آمد که با یک تبر بزرگ بتهای یک بتخانه ی بزرگ را میشکند ، بتهایی را میشکند که سالهای سال آنها را میپرستید و آنها را بیش از جانش دوست داشت .

احساس غرور و پیروزی میکرد . وجودش را نوعی لذت فرا میگرفت : اینها بودند آن چه که میپالید و نمییافت . اینها بودند بتهای کاغذی ، بتهای کاغذی . اما با وجود این حالت پرکیف و لذتبخش ، یک حس گناه مرموز دلش را نیش نیش میزد . دلهره ی د درونش به دست و پا زدن شروع کرده بود . یک کسی به زنجیر ها بسته ، با ناتوانی و عجز ، یک اسیر زنجیر ها جیغ میزد :

- مکن ، از برای خدا ، پاره مکن .

و غضب آلود بود ، بیقرار بود و دست و پا میزد . اما یک کس دیگر مثل آن که بارهای سنگینی را از شانه هایش ، زنجیر های سنگینی را از دستها و پاهایش دور کنی ، احساس سبک شدن میکرد . خوش بود و غرق در لذت آزاد شدن و ذوقزده میگفت :

- آفرین ، پاره کن ، پاره کن .

دریک گوشه ی دلش ابر های سیاه غم بودند که بالا میامدند و در گوشه ی دیگر قلبش بهار میروید و این احساس در او قوی و نیرومند میشد . احساس آزادی میکرد ؛ مثل آن بود که زنجیر هایی از دستها و پاهایش باز میشوند و او فارغ از هر گونه درد و اضطراب با اندام برهنه ی تنها و لرزان ؛ مثل کودکی که تازه راه رفتن را یاد گرفته باشد ، روی سبزه ها گام مینهد . زمانی که آخرین نامه را پاره کرد و خریطه خالی شد ، سوی باطله دانی ، سوی کاغذ پاره ها دید ، دلش به کاغذ پاره ها سوخت . رحمش آمد . یک عمر شکوه و جلال و ناگهان سقوط و مرگ . آیا آنها به آسانی نوشته شده بودند ؟ کسی که آنها را نوشته بود ؛ قلمش را در خونش غوطه میکرد و مینوشت . قطره های خونش ، برگهایی از لحظه های زنده گیش آرام آرام روی کاغذ میامدند . چه دردناک و دشوار است بدنت را بیشتر بزنی و با خونت بنویسی . بیشتر بزنی و بنویسی و حالا ببین آنها چه رقت انگیز افتاده اند . پاره پاره ، تکه تکه ، ریزه ریزه ، قطره های جانت ، احساسات

دلت ، امید هایت ، دل بسته گیهایت همه میان باطله دانی افتاده اند و با ناتوانی و عجز سوی نابود شدن میروند و تو قرار تماشا میکنی .

بازار گرم بود صدای بازار مثل یک سیل خوفناک و گل آلود از راه پنجره ها درون اتاقش سرازیر میشد . بازرگانان روی نرخ برده ها و کنیزها چنه میزدند :

- پاو بالا ، پاو بالا ، پاو بالا ، پاو بالا !

- من به یک پیسه کم فروختم .

- او پاو بالا ، یک پیسه کم پاو بالا خرید .

در خبرها هم چیزی نیست . روزنامه ها یاوه میسرایند . روزنامه ها دروغ میفروشند . دیگر کسی به گپ روزنامه هاهم باور نمیکند . یا غرق میشویم یا از خاک برمیخیزیم ... افغانی ، افغانی پایین آمده ، مثل خاک سیاه . تاجران ، پول میفروختند و پول میخریدند . دکانها پراز پول بودند . بوریهای پول ، بسته های چیده شده ی پول تا به سقف دکانها دیوار شده بودند . گدامها پراز پول بودند ، پراز کاغذ . هر بار که آنها را میدید ، حیران میشد . مقابل چشمهایش شهر مزدحم میامد . یک عالم آدم میلولیدند ؛ روی جاده ها ، در کوچه ها و بازارها . همه جا همه در تلاش یافتن پول بودند . به خیالش آمد که آنها بیهوده سرگردانند . به خیالش آمد که تمام پولهای دنیا را جمع کرده اند و به این سرای آورده اند و در گدامها ، دکانها ، بوریها و سیفها قید کرده اند . دلش به آنها میسوخت که از صبح تا نیمه های شب دنبال به دست آوردن این کاغذها جان میکنند . دلش میشد به آنها بگوید : سرگردان نشوید ، همه ی پولهای دنیا را اینجا آورده اند و اسیر کرده اند . در این غار کوه سیاه ، دیوها تمام پولهای دنیا را آورده اند . ماشینهای حساب ، انگشتان دستها روی تکمه های ماشینهای حساب ؛ صدای زنگ باز و بسته و شدن سیفها ، دست به دست شدن روزنامه ها ، ای کاش شری برخیزد و خیری باشد . خدایا ، یک شر دیگر ، تا یک شهر دیگر بسوزد ، یک شهر آدم درخون و خاکستر بیافتد تا من غرق نشوم . تا غرق نشوم ، خدایا نمازم را قبول کن . دکانداران هراسان ، وارخطا روی روزنامه ها ، روی ماشینهای حساب ، روی جای نمازها و بسته های پول خمیده اند . همه چیز کاغذ ، همه جا کاغذ ، همه جا پول . گدایان ، زنان و کودکان شان در بغل ، کودکان ژولیده به خاک و دخترکان با گیسوان خاک پر و پریشان ، از این دکان به آن دکان ، از این اتاق به آن اتاق ، از این گدام به آن گدام ، از این سرای به آن سرای ... بوی دل انگیز گوشت و صدای دیگهای بخار معده های خالی آنها را به سوزش میاورد و دهان پراز گرد و خاک شان آب میداد . صرافان ، صرافان با سرعت ماشین وار پول میشماریند . به هر سو که نگاه کنی ، پول شماریست . همه جا کاغذ شماریست . کاغذ پاره ها ، کاغذ پاره های دل بندش ، نامه های دل بندش ، آنهايي که مثل جانش دوست داشت ؛ حالا چه رقت انگیز و حقیر میان باطله دانی افتاده اند . پهلو به پهلو ؛ ریزه ریزه . گپهای از هم گسیخته و متقاطع ، فریاد های خفه شده ، فریاد های بریده بریده ، سخنان مانده دردل ، محبتها ، عشقها ، امیدها ، قهرها و آشتیها . لحظه های شیرین زمانه ها ، قطره های زنده گیش همه و همه افتاده اند . همه جا زنان و دختران جوان پوشیده در حجاب سیاه و چادریها ، دستهای سپید و پنیر گونه ی شان دراز سوی دکانهای پراز پول . چشمهای شان بل بل کتان سوی دکانهای پراز پول میدرخشند . سوی پیشانی تاجران پول ، گردنهای خم ، چهره ها و چشمهای نالان ، آواره و گرسنه به دنبال یک پیسه ، آواره ها ، آواره ها ... خودش هم نمیدانست که چرا مرتکب این کار ابلهانه شده بود . آنها میروند لحظه یی بعد میان خاکروبه ها و هر توتی شان را باد به هر کناری میبرد و نابود میکند . روی صحن سرای ، زیر پاها میان کثافات ، میان اتاقها ، میان گدامها ، میان اتاقها . وقتی از اتاقها بیرون میایند ، رنگهای شان پریده است . گیسوان شان پریشان و وارخطا استند ، میایستند . نوتهای کهنه را که به آنها داده شده است ، با حرص و ولع

میشمارند و بعد آنها را کلوله میکنند و درون پیراهن چرکین شان درست در تماس سینه های عرق آلود شان میگذارند و بعد حجاب شان را مرتب میکنند و تنها چشمه‌ها را میگذارند و تیز تیز با عجله به راه میافتند .
در اثنای که از پاره کردن نامه ها فارغ شد ، در یک لذت سبک شدن غرق شد . صدا ها مثل یک رودخانه ی پیر و گل آلود درون گوشه‌هایش میریختند . صدای دعوا ها و چنه زدن بازرگانان که گویا کنیز و برده میخریدند و میفروختند ، شنیده میشد. چوکیدار پیر باز همانند گذشته ها ، همان یک گپش را فریاد کنان میگفت :

- من میدانم که اینها ، این بدبختها گدایی نمیکنند !

دران لحظه یک بار به ذهنش آمد که آیا باردیگر خواهد توانست نامه هایش را بخواند ؟ نوعی پشیمانی برایش دست داد هنوز هم دیر نشده بود . میشد یک زحمت دیگر کشید و توتنه های نامه هارا پهلوی هم قرارداد و آنها را به هم دیگر چسپاند . کار بسیار دشوار نبود . سطر ها ، کلمه ها ، متن پاره پاره ی نامه ها ، هنوز نمرده بودند . نفس داشتند ، نفس میکشیدند . متن نامه ها در ذهنش حک شده بودند و از روی آن میتوانست به آسانی پاره هارا به هم پیوند دهد . چوکیدار پیر و یک زن عصبانی به هم دیگر فحش میدادند . صدای شان در میان هیاهوی بازار گم میشد . سطر هایی که هنگام پاره کردن نامه ها خوانده بود ، در ذهنش جاری شدند . هر یک از آنها هنگام لغزیدن از قله ها ، از سرپایینها خود را فریاد میکشیدند ، یک دیگر را فریاد میکشیدند . سطر ها ، جمله ها هر کدام فریاد میشدند و از قله های بلند میلیدند و جیغ زنان از پرتگاه ها میان گودال سقوط میکردند و او با آن که سقوط آنها را نگاه میکرد و فریاد های آنها را میشنید ، آنها را با دستهایش سوی پرتگاه میراند .

صدای بازار ، صدای بازرگانان ، پول فروشان و خریداران پول دلهره ی کشنده یی را در دلش افکنده بود :

- پاو کم ، پاو کم !

کسی با وحشت میپرسید :

- افغانی چند شده ؟

- پاو کم میخرند و پاو بالا میفروشند .

ناگهان احساس کرد که اگر بیش از این در اتاقش بماند ، ذهنش دگرگون خواهد شد و باردیگر تصمیم خواهد گرفت که کاغذپاره هارا دوباره پهلوی هم بچیند و آنها را با همدیگر پیوند دهد و به همدیگر شان بچسپاند . با عجله از جا برخاست و بیرون رفت . همان لحظه احساس کرد که دیگر نمیتواند با چوکیدار پیر یک جا کار کند . سه ماه نشده بود که با چوکیدار پیر این بازار پر هیاهو همکار شده بود . همان لحظه دریافت که از عهده ی این پیشه ی تازه نمیتواند بدر شود میکوشید هرچه زودتر خودش را از دهلیز های نیمه تاریک و نمناک بیرون بکشد . نفسش قید میشد . خیال میکرد اگر نتواند زودتر به هوای آزاد برسد ، در همین دهلیز ها ی نمناک متعفن خواهد افتاد و خواهد مرد . راهی برای بیرون رفتن نبود . کودکان ، زنان ، دخترکان ژولیده حال و گدا ها ، صرافان ، حمالان پول ، با بغلهای پراز پول و بوریهای پر از پول در رفت و آمد بودند . کاسه های حلبی به دستهای کوچک ، گدایان کوچک ، دال ، گوشت ، استخوانهای جویده شد ، نانهای قاق و پوپنکرده ، چند پول کهنه و فرسوده و یا سکه های چرکین در میان کاسه ها . از دهلیز های تاریک و کمبر ، از میان فروشنده گان و خریداران ، از کنار زنان و دختران سیاهپوش با حجاب و چادریدار و گدا ، کودکان شیر خواره در بغلهای شان ، میگذشت تا به هوای آزاد برسد . عجله داشت و سراسیمه بود . انگار مرگ دنبالش میکرد . با سرعت میخواست خودش را بکشد . همین که از دهلیز میخواست به دهلیز نیمه تاریک دیگر بگذرد ، ناگهان زنی با موهای پراکنده از اتاقی که شیشه های سیاه داشت ، سراسیمه بیرون آمد . او هم وارخطا بود . رنگش سپید پریده بود . به او نگاه کرد . زن هم وارخطا به اطرافش دید . شاید او را ندید ، ایستاد و با عجله نوتهای مندرس پول را باحرص و

ولع عجیب شمرد و بعد آنها را با دقت و احتیاط همان طوری که او نامه هارا زیر لباسهایش ، در میان صندوق قرار میداد ؛ درون یخنش درست در تماس سینه اش جا به جا کرد و بعد حجابش را مرتب ساخت ، طوری که تنها چشمهایش را میشد دید . وقتی از کنارش میگذشت ، نگاهی به چشمهای زن افگند ، در یک لحظه ی کوتاه هر دو چشم به چشم شدند . اوه ، چه چشمهایی . تکان خورد . یک نگاه سرسری همراه با شک و تردید ؛ اما مثل یک جرقه و هردو گذشتند . دوقدم نرفته بود که ایستاد . جرقه ی چه بود ؟ به عقبش دید . زن هم ایستاد ، به عقبش دید . باردیگر نگاه های شان بهم چسپیدند و هنوز نفهمیده بود که او را چه میشود ، دید زن رفته بود . صدای گامهایش از راه زینه میامد که رفتن او را در گوشهایش میکوفت . ایستاده ماند ، مثل یک مجسمه . کی بود ؟ سرش به دوار افتاده بود ، یک کسی بود . مثل آن که زمانی او را میشناخت . شاید هم جایی دیده بود . چشمهای زن به نظرش آشنا آمدند . کوشید تا به یاد بیاورد که او را کجا دیده است ؟ هیچ یادش نیامد . اما زن ، چرا ایستاد ؟ چرا با نوعی تردد سوی او دید ؟ شاید او هم اشتباه کرده بود که او را جایی دیده است و شاید هردو اشتباه کرده بودند .

باردیگر صورت رنگ پریده و موهای ژولیده و پریشان زن و حالتی که پولها را با حرص عجیب شمرد و درون یخنش جابه جا کرد ، مقابل نظرش آمدند . دلش بد شد ، استغراق ... دوان دوان از زینه ها پایین آمد و خودش را نزد چوکیدار پیر رساند . نزدیک پاسبان سرای پول ، پاسبان دنیای پول ، چوکیدار پیر ، سرطانش مثل همیشه برهنه بود و در همان کنج خلوت سرای روی چهار چایی بوریا ایستاده و همانند هر روز دیگر قهر بود . باخشم و غضب چلمش را قور قور کنان دود میکرد ، مثل این که چرس میکشید . ها ، چرس میکشید . بوی دود چلم چوکیدار پیر ، فضا و هوای باغ و سبزه و رطوبت درخت و برگ را در خاطرش زنده میساخت و این حالت با نگاه های سوال آلود زن در آمیخت و ناپدید شد .

پهلوی چوکیدار پیر نشست . چند دود قورقور کان به سینه کشید و بعد به سرفه افتاد . حالت تهوع هنوز معده اش را بالا بالا میزد . به سرفه افتاد و احساس کرد که دود مثل خون تازه در تمام وجودش میدود . صدای دویدن گامهای آن را به خوبی احساس میکرد . دویدن دود در رگهایش را احساس میکرد . رگهای خشکیده دوباره جان میگرفتند و شریانهای تشنه اش دوباره به تپش میافتادند و فضا و هوای باغ و سبزه و رطوبت درخت و برگ انگار در شریانهایش سرازیر میشدند .

سرش را روی زانوانش گذاشت و مثل کودکی یق یق کنان به گریه شد و آرام آرام گفت :

- چوکیدار ، من نمیتوانم ، من میروم .

صدای بازار با سرفه های چوکیدار پیر آمیخته بود و مغز او را لگد مال میکرد :

- پاو بالا ، پاو بالا ، پاو بالا ... پاو کم ، پاو کم ... آنها گدایی نمیکند ، افغانی چند شده ؟ دالر بالا میبرود ، افغانی زیر پاست ، خاک سیاهست .

بازرگانان روی نرخ پولها روی نرخ کنیزها و برده ها چنه میزدند . کلکها با تکمه های ماشینهای حساب در معامله ی گرم غرق بودند . صدای باز و بسته شدن سیفها ، مثل صدای بازو بسته شدن زندانها بود و چوکیدار پیر سرفه میکرد و چیزهایی میگفت که او نمیفهمید .

در تاریکی دیدگانش باغ و سبزه ، سبزه ها و خاکهای باغ ، چشمهای آن زن رهگذر و نامه های پاره شده میچرخیدند . کسی در درونش فریاد میکرد که برود و آن زن را پیدا کند و از او بپرسد که کیست ؟ کسی در دلش صدا میکرد که برود نامه های پاره پاره شده را دوباره باهم پیوند دهد . اما نتوانست ، گریه میکرد و چوکیدار پیر مثل این که به خوی او بلد باشد ، در برابر گریه ی زار او بی اعتنا بود . مثل آن که چوکیدار جوان هر روز همین گونه زار گریه میکرد .

چو کیدار پیر درحالی که مخاطبش معلوم نبود ، هرچه ناسزا داشت ، ازدهانش بیرون میریخت و قور قور کنان چلمش را دود میکرد .

۱۳۷۶- پشاور

خاله نرو بامامان

این خبر تلخ و دردناک را چقدر ساده و آسان برایم گفتند :
- سبحان ، آنها میروند . بکسهای شان را تا میدان هوایی ببر .
و بس همین .

لحظه یی سوی مادرم دیدم ، مادرم با خونسردی برگشت . من که مثل هر روز و هر شب نقاشی میکردم ، باشنیدن این خبر خونسردی خودم را حفظ کردم . مثل این که بالاخره انتظار چنین گپی را داشته باشم . رنگها را به هم زدم و برس رسامی را زدم به روی تابلوی ناتمام و همه چیز را زیر پا کردم و لگد مال . در عین حالی که سخت تکان خورده بودم ؛ خوش شدم از این که از یک غم بزرگ نجات یافته ام . غم بزرگ ، همان تابلویی بود که از دوسال به این طرف میخواستم رسم کنم ، ولی موفق نمیشدم و هر بار که کارم به سرحد اتمام میرسید ، خوشم نیامد و پاره اش میکردم و کارم را سر از نو آغاز مینمودم . آن روز که کم کم دلم به این باور شده بود که تابلو آن طوری که دلم میخواهد ، از آب در میاید که مادرم این خبر تلخ و دردناک را برایم آورد و مرا برای همیشه از غم بزرگ تابلو نجات داد :

- سبحان ، آنها میروند . بکسهای شان را تا میدان هوایی ببر .

حیران شدم . منگ شدم . گوشه‌هایم برای چند لحظه نمیشنیدند . برای چند لحظه همه چیز را از یاد بردم . به چهره ی مادرم دیدم ، چهره اش آرام بود . قلم رسامی در دستم د رهوا ماند ، هیچ نپرسیدم که کی ؟ چرا نپرسیدم . درحالی که انتظار چنین خبری را هرگز نداشتم . حتی برای یک بار هم چنین تصویری د رذهنم راه نیافته بود که آنها بروند . مادرم هم توضیح بیشتر نداد . مثل این که میدانست که من خودم میدانم که منظورش از آنها کیها استند . مثل این که در دنیای من به غیر از آن دیگر هیچ چیز و هیچ کس مطرح نبود و وجود نداشت . مادرم رفت . با خودم اندیشیدم : آنها میروند ؟ به میدان هوایی و از آن جا به کجا ؟ به دیار ابدیت ، به خارج .

برخاستم و با برس رنگ روی تابلوی که به خاطر آن خون دل خورده بودم ، چلیپا کشیدم و همه چیز را با لگد زدم به زمین و نشستم . دلم مثل یک کودک ساده لوح درون سینه ام گریه میکرد ؛ جیغ میزد و زاری میکرد . به صورت بسیار غیر مترقبه با آن چه که تصورش را نمیکردم ؛ روبه رو شده بودم . حیران شدم که حالا چه کنم . هیچ ، تن غافل ، آن قدر تابلو گفتمی و از دنیا بی خبر ماندی که چنین شد . هنگامی خبرمیشوی که چند ساعت بعد آنها پرواز میکنند . دراصل عمدی خواستند ترا از این مطلب آگاه نسازند . همین مادر و خواهرت این کار را کردند . شاید ترسیدند که تو مبادا به کار خطرناکی دست بزنی . خوب اگر دوسه روز پیش خبر میشدی ، چه میکردی ؟ هیچ ، وقتی که میروند ، میروند . چرا و چطور همه ی کارها را در خفا انجام داده اند ؟ آفرین شان . . . اگر خبر میشدم چه میکردم ؟ هیچ ، نه شاید دوسه روز فکر و چرت مرا به یک نتیجه میرساند . شاید یک کاری میکردم . اما در آن حالت عاقلم کار نمیکرد . در این چند ساعتی که به پرواز آنها مانده است ، چه کرده میتوانستم ؟ هیچ ، تباه شدی سبحان ، تباه شدی .

عجب گپی ، هیچ باورم نمیاید . شاید مادرم بامن مزاح کرده بود . امانه ، در دلم یک چیزی چنین چیزی را همیشه داشته است . راست است که آنها میروند ؟

مسافران همه منتظرند . مسافران من هم منتظرند . مسافران من هم منتظرند . من قدم میزنم ، دردهلیز ، آن جا که مسافران همه منتظرند . نمیدانم مرا چه میشود . دلم گرفته است . خشمگین استم ؛ دلسرد استم ، دلم پرا زگریه است گوشه‌هایم صدایی را نمیشنوند . چشمهایم هم چیزی را نمیبینند . به هرچه نگاه میکنم ، اجسام انعکاسی در ذهنم ندارند بی روح استند . حس میکنم من از ماحولم گسسته ام . منگ استم . به مسافران مینگرم ، آنها را نمیبینم . آنها را احساس نمیکنم . به مسافران خودم مینگرم . آنها را هم نمیبینم . آنها را هم احساس نمیکنم . آن که منتظر است ؛ دلش مالامال از شادیست ، برای پرواز دلش میتپد . شادمان و سرحال است . به زنده گی نو و دنیای تازه ی میاندیشد در قلبهای آنها دیگر گذشته ها کم نور شده اند . چراغهای گذشته ها دیگر در دل شان کور و بی جان شده اند . آدم های این جا ، چراغهای این جا دیگر چنگی به دل شان نمیزنند . این جا همه چیز به نظرشان بی جان و بی روح میآیند مرده میآیند . آنها به سفر میاندیشند و به دیار تازه یی که میروند ، میاندیشند . به خیالم میاید که رشته هایی که آنها را با آدمها و اجسام این جا پیوند میداد ؛ دیگر گسسته اند . تنها جسم شان این جا حضور دارند و اما روح شان دیگر حضوری با ما ندارند .

خودم به نظرم بی روح و مرده میایم . خودم به نظرم چراغ کم نوری میایم که در تاریکی شب جان میکنم . درد خدا حافظی ، لحظه ی خدا حافظی ، لحظه ی که مسافران برای پرواز دقیقه شماری میکنند و آنهایی که به استقبال آنها آمده اند ، دلهای پر از گریه دارند . میروند و ما میمانیم . میروند و چیزهایی را هم با خود میبرند . میروند و دل ما را میشکنند و میروند . چه از دستت میاید ؟ دیگر همه رشته ها گسسته اند . روح شان دیگر این جا نیست . همه چیز پایان یافته است . بچه ی خوب باش سبحان ، خودت را نیاز . خودت را از دست مده . این لقب بچه ی خوب بودن را چقدر به تلخی و عذاب به دست آوردی ، آسان از دست مده . گریه نکن ، جیغ نزن . دیوانه گی را کنار بگذار . بگذار این زن مهربان که ترا بچه ی خوب خودش خوانده است ، در آخرین دقایق ، باورش نسبت به تو از هم نپاشد . حوصله کن ، یک ، دو ساعت دیگر . . . آنها میروند . بکسهای سفری شان را همراهی کن و آخرین سخن محبت آمیز این مادر را هم بشنو . همین که پرواز کردند ، آن گاه با دل جمع بنشین و گریه کن ، سبحان . چرا خشمگینی ؟ هیچ گپی در میان نبود . همه اش ، هیچ . نفرین به جنگ ، نفرین به مهاجرت ، نفرین به بی خانه گی ، نفرین به هر آن چه که نامش را عشق خوانده اند . یک دو ساعت دیگر حوصله داشته باش . داستان را به آخر برسان . بگذار داستان درخاموشی پایان یابد و مثل یک چراغ نیمه جان در تاریکی شب ، کنار خیابان سرد خاموش گردد .

از همان دمی که خبر شدم که آنها میروند ، هیاهویی در درونم پیچید . به من گفتند میروند . تو آنها را تا میدان هوایی همراهی کن . بکسهای شان را ببر . حیران شدم . این همه واقعه در خانه ی همسایه ی مارخ داده بود و من بی خبر از همه . . . خواهرم به من نگفت . مادرم این راز را از من پنهان داشت و من غرق تابلویی بودم که کارش انجام نمییافت نفرین به تابلو ، نفرین به این هنری که من بدان رو آوردم و از دنیا بی خبر شدم .

از همان دمی که منتظر آنها ماندم تا از خانه بیرون شوند ، هیاهویی در درونم پیچیدن گرفت . در کوچه ، در تاریکی شب کنار تاکسی ؛ کنار بکسهای سفری منتظر بودم ، بی قرار ، دلم سرد سرد مثل زمستان شده بود . خشمگین بودم .

نمیدانم نسبت به کی و نسبت به چه ؟ آنها آماده نبودند . خدا حافظی با همسایه ها بسیار طول کشید . خدا حافظی با مادرم ، خدا حافظی با خواهرم ... خدا حافظی با همه چیز بسیار طول کشید .

" شاید باور نکنی سبحان که ما میرویم . خواهرت به من گفت که راز رفتن ما را از تو پنهان داشته است . کار خوبی نکرده است . خدا میداند چه حال داری ؟ اما ما ناگزیریم برویم . حوصله داشته باش پسرک نازنین همسایه ، بچه ی خوب مادرم ، حوصله داشته باش . بیا با ما تا میدان هوایی ما را همراهی کن . شاید د آخرین دقیق سفر ، توشه یی از نگاه های محبت بارت بردارم . خیر باشد ، چنین شد . آن چه که شاید تو تصور نمیکردی و شاید من هم تصور نمیکردم . اکنون که میرویم ، همه چیز را به یاد میاورم و برایت زمزمه میکنم . صدایم را میشنوی نی ؟ صدای ریحانه را میشنوی نی ؟ میدانم چه حال داری . در کوچه ی تاریک ، کنار تاکسی ، کنار بکسهای سفری ما قدم میزنی بی قرار و بی تاب . و هی به خودت میگویی حوصله کن سبحان . من هم میگویم حوصله کن سبحان . حالا همه چیز را به خاطر میاورم . حالا شجاعت آن را دارم که برایت اعتراف کنم ، با صداقت اعتراف کنم . همه چیز یی را که در خموشی گذشت ، در خموشی آغاز یافت و در خموشی گذشت . صدایم را میشنوی نی ؟ صدای ریحانه ات را ... و میدانم همه ی آن روزها را به یاد داری . همه ی آن روزها در خاطرت حک شده اند و تو هم مانند من نمیتوانی آن خاطره یی دل انگیز روزبارانی را از یاد ببری . اگر یادت باشد و حتمی که یادت است . چاشت روز بود ، آسمان را ابرهای سیاهی پوشانده بودند . ابرها دل داشتند ببارند و دانه دانه باران هم میآمد . تو از مکتب به خانه ات بر میگشتی همین که نزدیک خانه ات رسیدی ، از دیدن کوچ و باری که پیش روی حویلی همسایه یی تان روی کوچ افتاده بود ، تعجب کردی . فهمیدی که کرایه نشین نو به خانه یی کرایه همسایه ، آمده است . زنی ، دختری و پسرک شش ساله یی مصروف انتقال کوچ و بار به درون حویلی بودند . زنی که موهای ماش و برنج داشت ، صدا زد :

- ریحانه ، تیز تیز ببرید که باران میشود .

ریحانه ؟ این نام مثل یک قوغ آتش ، مثل یک پارچه ی شیشه یی برنده و تیز از هوا آمد و درون دلت مثل آن که آن جا آشیانه یی گمشده اش باشد ، جا گرفت . تو لرزیدی ؛ ایستادی ، به کوچ و بار افتاده روی کوچ خیره شده بودی . دلت شد به خانه نروی . با خودت گفتی : باران میاید ، کالاهای شان تر میشوند . برگرد به آنها کمک کن . معلوم میشود که مرد کلان ندارند . شاید پدر شان قریانی جنگ شده باشد . شاید زندانی و یا اسیر باشد و شاید هم مثل هزاران هزار انسان دیگر لادرک و گمشده . نشنیدی که میگویند همسایه سر همسایه بسیار حق دارد . دیدی که برادرک شش ساله و مادر زجر روزگار کشیده ام ، جان میکنند تا پرت و پلاس را هرچه زودتر به خانه ببرند . در آن لحظه ابرها آماده گی داشتند که ببارند و خانواده ی کوچک ما را سرگردانتر سازند . آن گاه کتابهیت را زیر دیوار کوچه گذاشتی و خواستی بکسی را برداری . مادرم حیرت زده به تو نگاه کرد . تو وارخطا شدی و گفتی :

- ما همسایه یی شما هستیم .

و مادرم از این رویه یی تو خوش شد و با لحن محبت آمیزی گفت :

- خیر ببینی بچیم ، کمک کن که باران زیاد میشود .

و تو بکس کلانی را برداشتی ، بسیار سنگین بود . سنگین تر از توان تو . چاره نبود . باید میبردشتیش . مادرم با شیفته گی متوجه تو بود . شاید در دلش آرزو میکرد که کاش مثل تو پسری میداشت و تو اگر بکس را دوباره میگذاشتی شرم بود . آن گاه شاید از محبتی که در دل مادرم ایجاد کرده بودی ، کاسته میشد . شاید آن گاه مادرم میگفت :

- زورش را که نداری ، یگان چیز سبکتر را ببر .

در آن صورت احساس کمی و حقارت میکردی و به هر شکلی که بود ، بکس را برداشتی و به راه افتادی . در راهرو که رسیدی از آن طرف ، از حویلی من میامدم ، ریحانه . همان کسی که از شنیدن نامش دلت لرزیده بود ، میامد و تو با خودت در دلت گفتی : خودش است ، ریحانه . دختری که پیشتر مادرش او را صدا زده بود .

از دیدن من ایستادی . من هم ایستادم . بکس کلان بر شانه ات سنگینی میکرد . من میدانستم که آن بکس چقدر سنگین است . قامتت میلرزید . دانه های باران روی گونه و لباس نازک لیمویی رنگ من مینشستند . هردو از دیدن هم دیگر تکان خوردیم . من همان لحظه احساس کردم که چیزی داغ مثل قوغ آتش ، چیزی مثل یک پارچه ی شیشه ی شکسته و تیز از چشمهای تو پریدو درون قلبم نشست . وارخطا شدی . من هم وارخطا شدم . همین که میخواستی بروی ، پایت به چیزی بند شد . یک جا با بکس به زمین خوردی . اما با عجله از جابلند شدی و سراسیمه به من دیدی رنگت سرخ شده بود ، شرمیده بودی . گرد و خاک دستها و لباسهایت را خجالتزده و سراسیمه پاک کردی . انتظار داشتی من خواهد خندیدم . قهقهه کنان خواهد خندیدم . اما دیدی که من نخندیدم ، من گیج شده بودم . آن چه که در چشمهایت بود ، مرا از خودم بیگانه ساخته بود . مثل مجسمه ی ایستاده بودم . خودم از یادم رفته بودم . نگاه های گرم و داغ را نثار من میکردی . خاموش و بی صدا و شرمگین . صدها قوغ آتش ، صدها پارچه ی شیشه ی شکسته و بران مانند تیر های کمان از نگاه های ما بر میچهند و درون سینه های مان مینشینند . حیران شدی . حیران شدم . از این که من نخندیدم ، در دلت گفتی :

- چه دختر با ادبی .

چرا نخندیدم ؟ در حالی که تو بسیار بد رقم افتادی . بسیار خنده آور هم بود . افتادنت خنده آور بود . به جای من هرکسی میبود ، شاید ساعتها میخندید . به جای تو هر کس دیگر میبود ، شاید من ساعتها میخندیدم . اما من چرا حیران حیران سوی تو میدیدم . چه چشمهایی خدایا . این گپی بود که در دلت گفتی . عین آن چه که من در دلم گفتم راستی د نگاه هایت آن حالت داغ از چه بود ، سبحان ؟

دراین اثنا مادرم صدا زد :

- ریحانه ؟

به خودآمدم . نسیمی که بوی باران و خاک میداد ، وزیدن گرفت و قطره های باران بیشتر شدند . متوجه شدی که من رفته ام . به خودت حیران شدی . احساس کردی ترا چیزی شده . احساس کردی درون سینه ات آتشی شعله ورگردیده رعد میان ابرهای آسمان فریاد کشید . الماسکها در سینه ی ابرهای سیاه چیزی با آتش سپید مینوشتند . وزش باد فزونتر شد و ناگهان باران سیل آسایی از آسمان فرود آمد . درلحظه ی کوتاهی ابرها دیوانه شدند . آسمان دیوانه شد . باران ، رعد و برق همه دیوانه شدند و توفانی آغاز یافت . صدای مادرم از لای شر شر باران در گوشهایت پیچید :

- زود شوید ، همه چیز تر شد ، زود زود بپرید ، زود زود !

و تو مثل کسی که از یک خواب سنگین بیدار شده باشی ، دویدی . جان تازه ی د رکالبدت دمیده بود . به لوازم روی کوچه حمله بردی . آب باران سیل آسا از هرطرف جاری بود . ابرها دیوانه شده بودند ، مست شده بودند . رعد و برق با ابرها مستی و بازی میکردند . مانند من ، در دل من هم توفانی برپا شده بود ؛ مثل تو ، دیوانه وار با سرعت کالاهای تر شده را به درون حویلی میبردی . از سرو قامتت آب جاری بود . چشمهایت هیچ کس و هیچ چیز را نمیدیدند . متوجه دور و پیشت نبودی . میدانستی که حالا تماشاچی دلباخته یی داری . در آن لحظه ها حتی یک بارهم کوشش نکردی تا نگاهی سوی من بیافگنی . مثل این که قلبت با دیدن آن چه که در چشمهای من بود ، مطمئن شده بود که

یافته ای . ما مثل مرغابیها ، من و مادرم و برادرکم ترشده بودیم و به نوبه ی خود پرت و پلا را میبردیم . اما کی تو مجالی به ما میدادی .

دقایقی بعد همه چیز منتقل شد . دقایق بعد خاموشی همه جا را فراگرفت . خاموشی بعد از توفان ، تنها صدای فرو ریختن آبهای باران از ناوه ها شنیده میشد . فضا پاک و ستره و دل انگیز شده بود و من مثل پری که تازه از دریا کشیده باشیش ، در صحن حویلی مات و مبهوت ایستاده بودم ، چرت میزدم . آیا همین طور نبود ؟ آیا همان لحظه همچو یک تصویری از دیدن من به تو دست نداد ؟ خواهی گفت که همه اش درست . آن گاه مادرم به تو گفت :

- خیر ببینی بچیم ، اگر تو نمیبودی ، همه چیز ما را آب میبرد .

متوجه شدی که وقت رفتنت فرا رسیده است . گپ مادرم بار دیگر ترا از یک خواب رخوت انگیزی بیدار ساخته بود . انگاشتی که جوابی است برای تو که باید بروی . اگرچه منظور مادرم آن طور نبود ، اما تو با همین تعبیر به راه افتادی . در حالی که در دلت میگفتی : چه میشد که یک بار دیگر هم او را میدیدم ؛ به چشمهایش خیره میشدم . آن جا چیزی را دیده بودی که ترا سویس میکشاند . در راهرو که رسیدی ، بار دیگر با من رو به رو شدی . حیران شدی که من چه وقت به کوچه رفته بودم که حالا برمیگشتم ؟ در حالی که لحظه ی قبل مرا در صحن حویلی دیده بودی . حیران شدی من هم ایستادم . از سرو رویم ، از سرو رویت آب باران میچکید . سراپا باران بودی . سراپا باران بودم . لباس لیمویی رنگم یادت است که چقدر ترشده بود و به جانم چسبیده بود و از موهایم دانه های باران چک چک روی گونه ها و مژه هایم فرود میامدند و تو دلت میشد همه ی اینها را به یک نگاه ببینی . ها ، بار دیگر چشم به چشم شدیم . باز فکر کردی که دختر همسایه حالا قهقهه کنان خواهد خندید . به نظرت آمد که خودت و قیافه ات شکل بسیار مضحک و خنده داری را به خود گرفته اند . اما من نخندیدم ، چگونه میتوانستم بخندم . حالم بدتر از تو بود . جادو شده بودم . سحر شده بودم . آهی کشیدم و با نوک زبانم قطره ی باران روی لبم را ستردم و از پهلویت گذشتم و رفتم . با این کار خواستم بیشتر آزارت بدهم . میخواستم بفهمانم که سوخته ام و آتش گرفته ام و ترا میسوزانم . تو همان جا ایستاده ماندی . دلت نمیشد که بروی . به عقب ، به طرفی که من رفتم ، نگاهت خیره ماند . وقتی از پهلویت میگذشتم ، برای لحظه ی کوتاهی بی خود شدم . نفهمیدم . هیچ چیزی را نتوانستم احساس کنم . به خیالم آمد که چشمها و نگاه های تو مرا با یک زنجیر قوی و نامریی به تو بسته اند و به خیال تو آمد که آهوی آزادی بودی و دست و پا بسته در دام آهنینی افتاده ای و دیگر هیچ امیدی برای رهایی از این دام نخواهد بود . میدانم که چه حال داشتی ، دلت میخواست برگردی و به مادرم بگویی :

- کدام کار و خدمت دیگر ؟

وبه این حيله شاید باز بتوانی برای چند لحظه ی دیگر در حویلی ما بمانی و شاید هم بتوانی یک بار دیگر نیم نگاهی سوی من بیافگنی . احساس گنگ و مرموزی - فقط مثل حالتی که من داشتم - احساس گنگ و مرموزی ترا به سوی من میکشاند . برو بگو کار و خدمتی باشد . گفتن این گپ عیب نیست . تازه کوچ آمده اند . مرد کلان ندارند . اما نتوانستی . خیال کردی در آن صورت بچه ی سبکی به نظرم مادرم جلوه خواهی کرد . ناچار با سرو پای شسته شده در باران ، مثل یک شهزاده ی جادو شده ، مثل یک شهزاده ی شکست خورده و تحقیر شده به خانه برگشتی . به خیالت میامد که تمام قصر هایی را که در طول سالهای دراز ساخته بودی ، تمام شهر مرمین و طلائییت را سیلی از آسمان آمد و برد و حالا با دستهای خالی برمیگشتی . باران و ابرها همه چیزت را غارت کرده بودند . دیگر تو آن آدم قبلی نبودی من منتظر برگشتنت بودم تا بیایی و به مادرم بگویی :

- کدام کار و خدمت دیگر باشد .

مگر دیدم که نیامدی . در وسط حویلی ایستاده ماندم . به خیالم آمد که تو مرا شکسته ای . من مثل یک شهذخت جادو شده ، مثل یک شهذخت شکست خورده و تحقیر شده ماندم . به خیالم آمد که تمام قصر هایی را که در طول سالهای دراز ساخته بودم ، تمام شهر مرمرین و طلاایم را سیلی از آسمان آمد و برد و حالا با دستهای خالی و غرور شکسته ام مانده ام . باران و ابرها همه چیزم را غارت کرده بودند . دیگر من آن ریحانه ی پیشین نبودم . ها ، وقتی تو با آن حالت به خانه برگشتی ، مادرت از دیدن قیافه ی ویران تو حیرت زده فریاد کشید :

- واه سبحان را چه شده ؟

و خواهرت وحشت زده به تو نگاه کرد :

- چه بلا زده ترا سبحان .

در آن لحظه دلت میخواست گریه کنان خودت را به آغوش آنها بیافگنی و زار زار گریه کنی و بگویی : غارت شدم ، تمام شهرم را سیل آمد و برد . اما نتوانستی . مثل این که گنگ شده بودی . تنها احساس میکردی که در چشمهایت اشک حلقه زده است . من مثل یک مجسمه با سروپای شسته شده در باران ، در وسط حویلی ایستاده بودم . نمیدانستم به چه فکر میکنم . کسی آمده بود و چیزی را از من ربوده بود و مرا سخت تحقیر کرده بود ، مرا شکسته بود . مادرم صدا زد :

- او دختر چرا بت بامیان واری ایستاده ای . بیا چیز هارا جمع کنیم .

رطوبت لباس تر شده ام بدن داغم را نوازش میداد . احساس کردم که در چشمهایم اشک حلقه زده است .

به نقطه یی خیره مانده بودم . در میان بکسها ، چراغها از دور مل مل میکردند . ناگهان صدای همان زنی که موهای ماش و برنج داشت ، بلند شد :

- سبحان جان ، بیا که برویم .

آمده بودند ، کنار تاکسی و من بی خبر . متوجه آمدن آنها نشده بودم . با عجله بی آن که سوی آنها نگاه کنم ، بکسها را در تاکسی جابه جا کردم . مادرم میگفت :

- سفر خوش .

و گریه میکرد . خواهرم هیچ نمیگفت و گریه میکرد . همان لحظه به خیالم آمد که آنها به خاطر من ، به عوض من گریه میکنند . من که حتی حق گریه کردن را نداشتم . عیب بود . برای من عیب بود ، گناه بود . اما آنها که میرفتند ، گریه نمیکردند . سوار تاکسی شدیم . مثل این که با آنها قهر باشم ، هیچ چیزی نمیگفتم . آنها هم با من گپ نمیزدند تاکسی حرکت کرد . تاکسی ران صدای رادیویش را بلند نمود . مادر ریحانه در باره ی پرواز طیاره گپ میزد و از ریحانه صدایی بر نیامد . صدای آواز خوان : چرا دیشب به سوی من نمیدیدی ، نخندیدی . نمیدیدی ، نخندیدی . خدا کند دیر نشده باشد . خدا کند زودتر برسیم و از پرواز بنامیم .

چرا سبحان به سویم نمیبینی ، نمیخندی ؟ شاید بگویی که چرا من خاموشم ... آخر حق دارم خاموش باشم . میروم زنده گی تازه ی به استقبال من آغوش گشوده است . فکر میکنی بمانم برای تو ؟ دلم میشود ، اما نمیتوانم ، بگذار بروم . چه برایت میگفتم ؟ ها ، از خاطره ها میگفتم . یک مشت خاطره میبرم . خاطره ها هم زود از یادهای ما میروند . هم از یاد من و هم از یاد تو . چرا سویم نمیبینی ؟ خدا کند قهر نباشی و شاید هم به خاطر این که نشود در

این آخرین دقایق آن محبوبیت را خدای ناکرده نزد مادرم از دست بدهی ، به سوی ما نمیبینی ، نگاه کن ، نیم نگاهی در تاریکی . خیر باشد . حالامادرم ترا میبخشد . خیلی زیاد خدمتش را کردی . حق داری در این لحظه های آخرین به گپ دلت بکنی و سویم نگاهی بیاندازی و گریه کنی . آزرده مباش ، بیاکه برایت قصه کنم . برایم میگفتند که دلباختن سوختن و آب شدن است . در این باره د ر کتابها بسیار خوانده بودم . بسیار هم شنیده بودم اما فکر میکنم درواقع هیچ کس نتوانسته است این حالت شیرین و دردناک را بیان کند و تو هم مثل من به این فکر افتادی . همه ی آن چه که درباره ی دلباختن گفته بودند ، دروغ محض بوده و شاید هم حالتی بوده که کسی نتوانسته آن را بیان کند . من هم حالا حیرانم که آن درد سوزنده و طاقت فرسا چگونه در آن روزها برایم پیدا شد . همان طوری که حالا تو در همین مورد میاندیشی . تو هم نمیدانی که یک و یک و یک باره چگونه ترا به آتش کشیدند . نمیدانی در آن لحظه های اول چگونه صبر و طاقت از دستت گریختند و آن گونه به زودی به یک آدم دیگر مبدل شدی . نمیدانم . من هم نمیدانم که چگونه به آن زودی به یک آدم دیگر مبدل شدم که دیگر لحظه ی مثل تو قرار و آرام نداشتم .

از آن روز دیگر قصه میکنم . هنوز تا رسیدن میدان هوایی و وقت داریم . از آن روز دیگر قصه میکنم . کتاب جغرافیه در دست بود و سطر های آن را یک به یک میخواندی . در میان مضامین درس مکتب من میدانستم که تنها از جغرافیه بدت میاید . از درسهای جغرافیه هیچ خوشت نمیامد . یک بار پایتخت المان را فراموش کردی و نمره ی کمتر گرفتی و اول نمره گی از دست رفت . همان سال تصمیم داشتی که اول نمره شوی و اول نمره از صنف دوازده فارغ گردی . آن روز هنوز چند روزی به عید مانده بود . بعداز عید قربان امتحان سالانه فرا میرسید و تو ازهمان روز برای امتحان آماده گی میگرفتی . تصمیم داشتی که آن قدرجغرافیه بخوانی که معلم جغرافیه هم حیران شود . اما با تاسف درد تازه یی درزنده گیت راه یافته بود . دردی که زنده گی مرا نیز فراگرفته بود . خودت و من تنها تو و من به خوبی میدانستیم و خوب هم احساس میکردیم که این درد تازه با ما چپهاکه نمیکند .

آن روز در اتاق نشسته بودی و کتاب جغرافیه در دست بود و سطر های آن را یک یک تا میخواندی . اما چیزی در ذهنت نمینشست . هیچ نمیدانستی که سطر های کتاب چه میگویند . در دلت میگفتی : دربه در شدی سبحان ، این آتشی که به جانت افتاده ، ترا از کار و بار کشیده . خدا عاقبتش را به خیر کند .

هرچند میکوشیدی که زیر بار این خیالها نروی . میکوشیدی که این گونه خیالها و فکر هارا از ذهنت بروی برانی و در عوض جغرافیه را در زمین ذهنت کشت کنی ؛ اما نمیتوانستی . صداها ترا نمیگذاشتند که درس بخوانی . به صدا ها یی گوش میدادی که از اتاق دیگر شنیده میشدند . به صدای خواهرت گوش میدادی که با مهمانش گرم صحبت بود . اولین بار بود که دختر همسایه ی نو تان به خانه ی شما آمده بود . اولین بار بود ، کسی آمده بود که همیشه منتظرش بودی و آمدن او را از خدا میخواستی . همان طوری که من در آرزوی آمدن به خانه ی شما میسوختم .

من به گپهای خواهرت گوش میدادم . اما هوش و فکرم به طرف تو بود . من خیر داشتم که تو در آن اتاق دیگر جغرافیه میخوانی . این گپها را خواهرت به من گفته بود . تو آن روز بالاخره کتاب جغرافیه را بستی و در پهلویت گذاشتی . دیگر در سها ، اول نمره شدن ، ممتاز بودن ، آن گرمی و حرارت گذشته ی شان را باخته بودند . با خودت میاندیشیدی که تا رسیدن امتحان وقت فراوان است . پسانها خواهی خواند و به صدای خواهرت گوش دادی :

- صبر کن که خواهرم به او چه میگوید ؟

دلت میخواست که خواهرت برای مهمانش از تو قصه کند . از این قصه کند که برادرش ، دوم نمره ی صنف خودش است ؛ نقاش است ، کتابخوان و مودب ، گوشه نشین و شرمگین است و ... از برادرش قصه کند که « حالا شب و روز

میگیرید؛ شکسته است. آرام و قرار ندارد. از روزی که ترا، ریحانه را دیده، هوش از سرش پریده و طوری معلم میشود که گویا کسی او را جادو کرده باشد.»

اما از خواهرت، خلاف توقع تو و توقع من، از چیزهایی قصه میکرد که خوش من هم نیامد. دلم میشد خواهرت از تو برایم بگوید، از تو. من فقط برای شنیدن قصه های تو و به دیدن تو آمده بودم. اما خواهرت از مکتب، از درسها و معلمانش گپ میزد. مهمانت آران نشسته بود، صدایی از او برنمیخواست. خاموشانه به گپهای خواهرت گوش داده بودم. درحالی که فکرم جای دیگر بود. از زده گپ خواهرت، نه تایش را نمیفهمیدم و تو عصبانی بودی که خواهرت گپهای بی معنی میزند و چرا به مهمانش مجال گپ زدن نمیدهد. دلت میخواست به خواهرت بگویی: خواهر جان، یک لحظه صبر کن، موقع بده که مهمان هم گپ بزند.

نمیدانستی چه کنی؟ فقط مثل من، ناآرام و بیقرار، پرگپی خواهرت مثل خنجر قلب ترا و قلب مرا میخراشید. بدنت را لرزش خفیفی فرا گرفته بود. تپش قلبت سریعتر شده بود. دلت درون سینه ات دوک دوک کنان میتپید. «سبحان، ترا یکی و یکبار چه شد؟ ریحانه، ترا یکی و یکبار چه شد؟ درس میخوانی، یاد نمیگیری، آرامش و قرار نداری. مثل دیوانه ها شده ای. شب و روز در فکر او، او، او. در فکر او میسوزی. امتحان چگونه سپری خواهد شد؟ آیا خواهی توانست همان دوم نمره گی را هم لااقل حفظ کنی؟»

خواهرت بعد، از معلم تاریخش قصه کرد: «خواهر جان، این گپهایت به چه درد دختر همسایه میخورد. دختر همسایه را سخت دلتنگ ساخته ای. یک لحظه آرام بگیر. ریحانه، آخر تو هم چیزی بگو. صدايت را بشنوم. اگر میدانستی که چقدر تشنه ی صدايت استم، آن گاه خودت حاضر میشدی که صحبت خواهر پرگپم را قطع کنی و چیزی بگویی. آیا نمیدانی که من در این اتاق دیگر، بیقرار و مضطرب به تو فکر میکنم؟ یک چیزی بگو که عطش وجود تشنه و سوخته ی مرا فرونشاند. ریحانه، از روزی که تو آمدی، من این طور شده ام. و ای کاش ترا نمیدیدم و به این همه درد و عذاب مبتلا نمیشدیم.»

بیا سبحان، یک چیزی را بهانه کن، به چشمهایم نگاه کن، به چشمهایم. من، دختر همسایه ات به دیدن چشمها، به خاطر نگاه های تو آمده است. بیا و این خواهر پرگپت را خاموش کن. او از دل ما خبر ندارد. بعدش هم خواهرت از جنگ، از گریز، از راکتها و بمباردمان طیاره ها؛ از کشت و کشتار و آتش گرفتن قصه را آغاز کرد و تو دلت میخواست جیغ بزنی:

– دیوانه، بس کن. از بس پرگفتی، مهمان عزیز را خسته ساختی. قصه ی جنگ برای او تکراریست. پدرش را راکت کشته، خانه ی شان در آتش بم طیاره سوخته. همه ی روزهای تلخ جنگ و آواره گی را از سر گذرانده؛ این قصه های تو برای مهمان خسته کننده است. یک گپ دیگر، یک قصه ی دیگر بگو. مثلن بگو برادرم، سبحانک، همان روزی که شما تازه کوچ آوردید، به شما کمک کرد و یک هفته بیمار در بستر افتاد و تاسحرگاهان هذیان میگفت. پس از همان روز سبحانک ما، آدم دیگر شد. از تو بسیار پرسان میکند. مثلن بگو برادرم به نقاشی بسیار علاقه دارد. تابلو های روی دیوار را به او نشان بده. تابلو های غروب، ابر، آسمان رعد و برق؛ خزان، بهار، زمستان، درخت، شگوفه، کشتزارو انتظار... برادرم این تابلو ها را برای کسی رسم کرده و نگهداشته است. مثلن بگو او همیشه منتظر کسی بوده. مثلن، مثلن، مثلن بگو تمام وجود او تشنه ی نگاه های توست. تشنه ی صدای تو. تو همان روز اول با چشمهایت او را جادو کردی. دیگر از درس و سبق؛ از خورد و نوش مانده است. بیخی یک آدم دیگر از او جور شده است که نمیتوانم بگویم. مثلن بگو، ریحانه، از او چه ساخته ای و چه میسازی؟ بس کن برادرک را بیش از این در این آتش مسوزان، دست از سر او بردار. ریحانه، دست از سر او بردار.

قصه های خواهرت برایم تکراری بودند . او در صنف یازدهم بود و من در صنف دوازدهم و هر دو در یک مکتب بودیم . قصه های مکتب برایم هیچ گونه تازه گی نداشتند . از قصه های جنگ هم گریزان بودم . دلم به ترکیدن رسیده بود . اما نمیتوانستم چیزی بگویم . خواهرت همیشه از تو به من قصه میکرد ، در مکتب که میبودیم . خواهرت از من به تو هم قصه میکرد ، میگفت :

- دخترک بسیار شیرین ، آرام و خموش ، مثل او دختر شیرین تاحالی ندیده ام . همه او را دوست دارند . همه ی دختر ها میخواهند با او دوستی کنند . مهربان ، صمیمی ، شیرین ، قند ، او بامن بسیار صمیمی است . او نسبت به دیگران مرا بیشتر دوست دارد . مرا بیشتر دوست دارد ، او میگوید : «چه برادر سر خم و با ادب داری . مادرم از او بسیار خوشش آمده است . هوشش را میخورد ، در هر گپ برادرت را مثال میاورد :

- بچه ی خوب ، بچه ی عاجز ، بچه ی مودب .

بعد دلت تنگ میشود . از جای بلند میشوی . دلت میخواهد که چیزی را بهانه کرده ، به اتاقی که ما استیم ، بیایی . از گذشتن لحظه ها تشویش داری . دقایقی بعد من خواهد رفتم . دلت میشد که بیایی و طوری وانمود کنی که از آمدن و بودن من ، از آمدن دختر همسایه خبر نداشته ای . بهانه ی برای چنین کاری نمییابی . فکر میکنی در آن صورت بچه ی سبک و بدی معرفی خواهی شد و دختر همسایه خواهد گفت :

- چه بچه ی چشم سفیدی .

و این گپ را به مادرش هم خواهد گفت .
نمیدانستی چه کنی . کسی در کنج دلت فریاد میزد :

- برو سبحان ، برو . او هم میخواهد که بیایی ، برو .
از این گپ خنده ات میگیرد ، به خوش باوری و گمان دلت میخندی . چگونه ممکن خواهد بود که دختر همسایه انتظار دیدار ترا داشته باشد . به نظرت میامد که این یک خیال خام و بیهوده است . اما کسی از کنج دلت صدا میکند :

- پس چرا گفته که از نقاشی خوشش میاید ، پس چرا خواهرت را بیشتر از دیگران دوست دارد . همان روز اول ندیدی ؟ در چشمهایش ندیدی ؟ کور بودی که ندیدی که نگاه هایش چه گفتند ؟
تاآستان در میایی ، دو سه بار ، اما برمیگردی . نمیتوانی وارد اتاق شوی ، میلرزی . نمیتوانی در برابر این بیقراری و اضطراب کشنده تاب بیاوری .

هر لحظه میمردی و زنده میشدی ، ناچار خودت را دوباره پهلوی کتابهایت افگندی : کاش مادرم میامد ، میتوانستم به او بگویم که برو دو قصه ی مرا نزد مهمان آغاز کند .

مادرت در آشپزخانه چای دم میکرد ، خواهرت همان طور یکنواخت به قصه هایش ادامه میداد . بعد تر نوبت خواهرخوانده هایش رسید و تو سخت بیحوصله شده بودی . خواهرت همان طور یکنواخت به قصه هایش ادامه میداد . بعد تر نوبت خواهر خوانده هایش رسید و تو سخت بیحوصله شده بودی . این قصه های ترا ریحانه چه کند؟ بس کن ، از من بگو که این جا هر لحظه میمیرم و جان میکنم . مثلن بگو سبحان دوم نمره است . امسال قصد کرده که شاگرد اول شود . یگان شعر هم میسراید . این تابلوی غروب عاشقانه را که روی دیوار میبینی ، کار اوست . ها ، ریحانه جان ، همان طوری که تو دوست داری ، همان طوری که تو آدمی مثل او را در رویاهایت جستجو میکردی ، همان گونه است .

دلت میخواهد مثل دیوانه ها به اتاق ما بیایی و از موی خواهرت بکشی و جیغ بزنی که :

- دیوانه ، این گپهای تو خوش او نمی آید ، بس کن .

ناگهان صدای پای تکان داد. یک قد پریدی، مادرت نزدت آمد. نمیتوانستی درست به چشمهای مادرت نگاه کنی. میترسیدی که مبادا رازدلت در چشمهایت نوشته شده باشد و مادرت آن را بخواند. اما از آمدن مادرت خوش شدی. خیال کردی مادرت چیزی میگوید و برای تو بهانه ی برای رفتن به آن اتاق دیگر پیدا میشود. اما مادرت با صدای آهسته ی گفت:

- سبجان، از بازار شیرینی بیار، برای مهمان. چای تیار است.

خیزی زدی و از جا پریدی. مثل این ک چنین وظیفه ی را از خدا میخواستی. شیرینی برای مهمان، برای من؛ برای ریحانه ی که او را دیوانه ساخته بودی. به مادرت دیدی، ناگهان یادت آمد که از کودکی به این طرف همیشه با مشکلی روبرو میشدی، میتوانستی به مادر بگویی. نسبت به او کس دیگری با تو همراز تر نبود. دلت شد مشکلک را به مادرت بگویی:

- مادر، برو به خواهرم بگو، یک کمی از من گپ بزند. من میسوزم؛ آب میشوم، مادر.

اما نتوانستی. اگر او یا مادرش، اگر ریحانه و مادرش خبرشوند، آن گاه چه میشد. به نظر آنها یک بچه ی سبک و چشم پاره معلوم میشدی. چقدر بد بود، چقدر بد. بهتر دیدی بروی بازار، برای مهمان عزیزت شیرینی بیاوری و دلت من باغ باغ از این که امروز شیرینی را خواهم خورد که تو با دستهایت آنها را برای من از بازار میاوردی. با خوشحالی به مادرت گفتی:

- میروم، میآورم.

مادرت دوباره به آشپزخانه رفت. اما تو از گپی که به مادرت گفته بودی، پشیمان شدی. نمیروم، نمیروم، اگر بروم و خواهرم درباره ی من به ریحانه چیزی بگوید؛ از آن محروم خواهم شد. نه، من همین جا میمانم تا صدای ریحانه را بشنوم، من منتظر میمانم، مادر من منتظر میمانم.

اما بلافاصله متوجه شدی که نمیتوانی چنین گپی را به مادرت بگویی. آوردن شیرینی هم کار مهم است. آن هم برای مهمان عزیز. برو، برایش شیرینی دلخواهت را بیاور. میتوانی با یک دوش برق آسا بروی و برگردی و باردیگر به گپهای خواهر پرگپت گوش بدهی.

میدانم که شتابزده به بازار رفتی، هرچند از گوشه ی پرده کلکین پاییدم که نگاهی سوی اتاقی که ما بودیم، خواهی افگند و یا نی. اما نگاهی نکردی و مثل کسی که جایزه ی ممتاز لاتری اش برآمده باشد، به کوچه دویدی. فقط از پشت سر، گوشه ی از موهای خرماییت را دیدم و بس. حتی خواهرت متوجه این دزدانه نگاه کردن من شد. همان لحظه به خیالم آمد که من بیهوده دل به تو بسته ام. او اصلن توجهی هم به من ندارد. دلم شکست و یک باردیگر خودم را مثل چینی شکسته احساس کردم. امانه، تو شتابزده و هراسان به بازار دویدی؛ دکانها را یکی پی دیگری گشتی. میخواستی بهترین شیرینی را برایم بگیری. چنان شیرینی باشد که بتواند گپهای دلت را به مهمان عزیزت بگوید. چنان شیرینی باشد که مهمان عزیزو دیگران از تو به تحسین یاد کنند و ذوق ترا به ستایش بگیرند و بگویند که چقدر شیرینی دلپذیری را توانسته ای پیدا کنی. این خود بهانه میشد که ما درباره ی تو لب به صحبت بگشاییم.

هرچه گشتی، جز نقل بادامی شیرینی دیگری توجهت را جلب نکرد. مثل این که حس ششمت به تو گفت که شیرینی دلخواه من همین نقل بادامی است. با عجله چند پاکت نقل بادامی خریدی و دویدی سوی خانه. تشویش دیگری برایت پیدا شد و دلت را رنجور ساخت. به خانه که بیایی و بینی که مهمان رفته باشد. آن گاه چه خاکی برسرت خواهد ریختی. در مسیر راه خدا خدا میگفتی که من نرفته باشم. به خانه که رسیدی، دریافتی که من نرفته ام. خدارا شکر... شیرینی هارا به مادرت دادی. دلت خواست از مادرت بپرسی:

- مادر ، خواهرم از من گپ نزده ؟

خواهرت در آن لحظه هنوز هم گپ میزد ، به صحبت او گوش دادی تا بشنوی چه میگوید . خواهرت از معلم جغرافیه قصه میکرد و تو با دل پر غصه و عصبانی به اتاقت برگشتی . هرچند کوشیدم از گوشه ی پرده ی کلکین بینم که سوی ما نگاه میکنی و یانی . اما نگاهی نکردی و رفتی . فقط گوشه ی از موی خرمایی رنگت را دیدم و بس . باز جگرم خون شد . خیال کردم که این تنها من استم که آب میشوم . این در واقعیت دوست داشتن نبود ، از جان کاستن بود . اما نه ، تو میروی باز خودت را پهلوی کتابهایت میافگنی . مادرت با چای و نقل بادامی نزد ما میاید . خوش میشوی . گوشه‌هایت را تیزتر میکنی تا بشنوی که ما چه میگوییم . در آن لحظه میلرزیدی ، دلت در سینه ات میتپید :

- حالا مادرم درمورد من چیزی خواهد گفت . گپ از نقل بادامی و خوشمزه گی آن به میان خواهد آمد .

ریحانه خواهدگفت :

- نقل بادامی بسیار خوشم میاید .

مادر خواهد گفت :

- سبحان این نقلها را آورده . خداکند خسته ی بادامش تلخ نباشد .

و ریحانه باز خواهدگفت :

- بچی تان میدانسته که من از کدام شیرینی خوشم میاید .

و آن گاه خواهرم خنده کنان میگفت :

- هان ، هان . دل به دل راه دارد .

و بعد مادرم ، خواهرم درمورد تو هرچه میدانند به من خواهند گفت . اما هر چند منتظر ماندی ، سخنی از نقل بادامی به میان نیامد . تا سخنی از تو به میان بیاید و من هم نمیدانم چرا ، با آن که دلم میخواست از نقل بادامی توصیف کنم ، نتوانستم چیزی بگویم .

انتظار آن روزیت به هدر رفت . انتظار آن روزی من هم به هدر رفت . ناگهان متوجه شدم که مهمان میخواست بروم . بیقراری و اضطراب من و تو فزونی کسب کردند . بی اختیار از جای بلند شدم . دلت را غصه ی تلخی میفشرد . نمیدانستی چه کنی . وارخطا و سراسیمه : میروم ، میروم ... میروم میروم ، اورا ندیده میروم . مینشینم و از پشت شیشه ، از گوشه ی پرده ی کلکین به بیرون نگاه میکنی . طوری که کسی متوجه تو نشود . اما من میدانستم که تو بالاخره از یک گوشه مارا میبایی . من و خواهرت در صحن حویلی ایستاده بودیم و خواهرت از گپ زدن دست نمیکشید . صدای خواهرت را میشنیدی . اما آن چه را که میدیدی نمیتوانستی باور کنی . یکی از تابلوهای تو با مهمان عزیزت رونده شده بود . من خواسته بودم آن را با خودم ببرم . کوشیدی بدانی که کدام تابلو را پسند کرده و خواسته ام آن را با خودم ببرم . فکرکردی همان تابلویی است که خودت از آن بسیار خوشت میامد ، تابلویی غروب پاییز ، نمیدانستی از خوشی چه کنی . آنچه را که آرزو داشتی ، به حقیقت میپوست . با خودت گفتی : ها ، با این کارش یک بار دیگر به من میفهماند که ... میفهماند که چه ؟

ناگهان دیدی که خواهرت مرا در وسط حویلی تنها گذاشت . من کتا جغرافیه نداشتم . از او خواستم تا کتاب جغرافیه ی ترا برای چند روز طور امانت برایم بگیرد . تو دیدی که خواهرت مرا در صحن حویلی تنها گذاشت و برگشت . با عجله ا ز عقب کلکین دورشدم . کتابی را برداشتی تا خودت را مصروف نشان بدهی . دوک دوک دلت بیشتر شده بود . هزار گپ به دلت میگشت . میلرزیدی ، نمیدانستی که خواهرت دنبال چه برگشته است .

همین که خواهرت آمد ، تکان خوردی . نمیتوانستی به چشمهای خواهرت بنگری . میترسیدی که مبادا رازدلت در چشمهایت هویدا باشد و خواهرت به آن پی ببرد . خواهرت خنده کنان سویت نگاه کرد ، یک نگاه معنی دار و خوش ، بسیار خوش و خندان بود و از سیمایش امیدواری مییاری . خواهرت گفت :

- ریحانه تابلوی غروب ترا میبرد ، اجازه میدهی ؟

حیران شدی چه بگویی . دلت شد فریاد کنان بگویی : صدبار ، هزار بار ببرد ، ببرد . اما با صدای لرزان و آهسته گفتی :

- ببرد .

خواهرت باز گفت :

- ریحانه کتاب جغرافیه ندارد ، کتابت را چند روز برایش امانت میدهی ؟

حلقه خشک شد ، آب دهانت را فروبردی . با قامت لرزان از جا برخاستی و کتاب جغرافیه را به خواهرت دادی . کوشیدی خواهرت متوجه لرزش دستهایت نشود . خواهرت مثل قلب تو بیخود بود . کتاب را گرفت و دوان دوان آمد نزد من و تو باردیگر از پشت شیشه ، کلکین به بیرون ، به سوی ما چشم دوختی . دلت زمزمه میکرد : تابلوی من ، کتاب من ، بروید ، به او بگویید . همه ی گپهای دلم را به او بگویید . به او بگویید که من در چه آتشی میسوزم ، به او بگویید که من در چه آتشی میسوزم . به او بگویید که چشمهایت ، چشمهایت ، چشمهایت ...

آن گاه دیدی که صحبت ما در صحن حویلی ادامه یافت . به نظرت آمد کهدل من مایل به رفتن نیست . مهمان هیچ اصراری برای زود رفتن ندارد . به خیالت آمد که او میداند که تو از پشت کلکین دزدانه به او مینگری . به خیالت آمد که من میخواهم در همان جا ، یک ساعت دیگر بمانم . نه دلم برای رفتن بود و نه ماندن درون اتاق . این جا بهترین جابود . من گوشه ی موی خرمایی رنگت را از پشت شیشه میدیدم . به خیالت آمد تکه من میخواهم ساعتها در آن جا بمانم ، در صحن حویلی تا تو از تماشای من سیر شوی . گاهی به کتاب جغرافیه میدیدم ، گاهی تابلوی ترا به بغلم میفشردم و با این کارها چیزی را میخواستم به تو بفهمانم . من میدانستم که تو از آن گوشه غرق تماشای منی .

- میدان هوایی چقدر دور است !

از صدایش خوشم نیامد . این صدای همان زنی است که همان روبرانی نام ریحانه را اولین بار از زبان او شنیدم . زنی با موهای ماش و برنج ، آن وقت و بعدها از این صدا خوشم میامد . اما آن شب ، این صدا قلبم را درید .

به سوالهای او جواب نمیدادم . مادر ریحانه در تمام راه سر سر خود گپ میزد . من خاموش ، ریحانه خاموش ... نمیدانم آیا او پشت سرما پهلوی مادرش ، در داخل تاکسی بود یا نی . و تکسیران سگرت میکشید و سوچ رادیو کاستیش را ته و بالا میکرد . صدای آواز خوان همچنان بلند بود ک

- چرا دیشب به سوی من نمیدیدی ، نخندیدی ، نمیدیدی . نخندیدی ، نخندیدی .

به میدان رسیدیم . با عجله از تاکسی فرود آمدم و بکسهای سفری آنها را پایین کردم و از آنها چند قدم جلوتر به راه افتادم تا صدای مادر ریحانه را نشنوم . این برایم بهتر بود .

هیجانی بودم ، خشمگین بودم . هر لحظه دلم میشد مثل یک بم منفجر شوم و هر چه دردل دارم ، به مادر ریحانه بگویم ؛ بگویم و گریه کنم و بگویم . و آن وقت ریحانه هم میشنید . خوب میشد ، دلم خالی میشد . بی آنها میرفتند . برای

همیشه میرفتند . نباید چنین مفت بگذارم که بروند . بگذار بگویند که اشتباه کرده اند . بگذار فکر کنند که سبحان آن طوری که آنها اورا مودب میشناختند ، نیست و نبوده است . آیا پاداش همه ی مودب بودن و شرمگین بودن من همین بود ؟

دلم میشد خودم را به زمین بزنم ودلم را برای اولین بار و آخرین بار در مقابل مادرریحانه بگشایم و خالی کنم . بگو ، بچه ی بد ، بگو بچه ی سبک ، بگو بچه ی بد اخلاق ، بگو هرچه دلت میخواهد بگو ...

خاله ، نمیگذارم که بروی ، نمیگذارم . نمیتوانی بروی ؛ چرامیروی ، چرا ؟ من به خاطر تو چقدر قلبم را زیر پا کردم . فقط به خاطر تو از همه چیز گذشتم . دوسال در خدمت تو بودم ، مثل یک مزدور مرا هر دواندی . گفתי بدو ، گفתי بیا . هر جا بودم ، خودم را رسانیدم . همیشه با محبت مرا ستایش میکردی . همیشه آفرین ، واه واه میگفتی . آخر هم این طور؟ خاله چرا ، چرا چنین کاری کردی ؟ حالا میروی و جگرم را میکنی و با خودت میبری . تو نفهمیده بودی که من دلباخته ی او استم و بودم . من به خاطر او به فرمان تو شدم ، برده و غلام تو شدم . به خاطر او که شاید در دلت راه یابم و مرا شایسته ی او بدانی . نمیدانم آیا میتوانیم بپذیری که بدون او من نیز مثل گیاهی خواهم خشکید . نمیگذارم بروی ، نمیگذارم . بگو هرچه میگویی ، بگو . من بچه ی بدم ، من بد اخلاقم ، بلی ، به دخترت ، به ریحانه چشم دوخته بودم ، ها به او دلباخته بودم و به خاطر این که نزد تو بچه ی بد تصور نشوم ، خیلی طاقت آوردم ، خیلی صبر کردم ، حتی از نگاه کردن سوی او پرهیز میکردم ، میهراسیدم ، نشود که به نظرت بد بیایم و آن گاه مرا شایسته ی دلباخته گی به ریحانه ندانی . نشود که از این کوی و برزن رانده شوم . تا که توانستم روی قلبم پا گذاشتم و طبق میل تو دویدم و تپیدم . نمیدانم ریحانه به چه فکر میکرد . او چقدر با نگاه های گرم و داغ سویم دید ، اما من به خاطر تو که مرا بچه ی بد نیانگاری ، همه ی اینهارا نادیده گرفتم . روی قلبم تیغ کشیدم ، شاید بالاخره ریحانه خسته شده بود ؛ شاید فکر کرده بود که دوستش ندارم . اما نه ، او هم فهمیده بود که من خاطر او من این قدر خوش خدمتی مادرش را میکنم . فقط نگویند که سبحان بچه ی بد است ، خاله نگوید و ...

وقت کم است . ساعتی بعد آنها پرواز میکنند . دور دورد آن سوی قاره ها ... نه دیگر هرگز آنها را نخواهم دید ، دیگر هرگز مرا نخواهند دید . سبحان ، ریحانه ات را میبرند ، همه چیزت را ؛ زنده گیت را ؛ قلبت را میبرند ، میبرند . آنها در دهلیز انتظار در قطار مسافران مینشینند . من سوی آنها نگاه نمیکنم و در دهلیز قدم میزنم . بیقرار و ناآرام ، دریک جدال سختی با خودم در گیراستم . لحظه ها دوان دوان میگذرند . ساعتی بعد اعلام میشود که آنها میروند . باید کاری بکنی سبحان :

- سبحان امروز گرفته است .

صدای همان زنیست که دیگر صدایش برایم صدای مرگ است . ریحانه میگوید :

- البت جگرش خون است ...

و ... نمیدانم چه کنم . میخواهم همه چیز را بهم بزنم و مادرریحانه با خودش به عوض محبتهایم ، دل داغداری از من ببرد و بفهمد که این همه مدت مرا بچه ی خوب گفته گفته دل را شارانده است . بگذار هرچه فکر میکند ، بکند . این لقبی را که او به من داده است و در همه جا از من به عنوان پسر خوب ، بچه ی خوب توصیف کرده است ، پس بگیرد . دیگر نمیخواهم پسر خوب باشم ، نمیخواهم این گونه آدم خوب باقی بمانم . خواهرم ، مادرم ، هنگام خداحافظی به جای من به حد کافی گریه کردند . آنها چرا چند روز قبل مرا از این موضوع مطلع نساخته بودند ؟ خیلی دیر ، خیلی دیر شده ، سبحان ... هیچ فایده ندارد . سعی کن همان محبتی را که در قلب مادر ریحانه داری ، نبازی .

گوش کن ، هنوز مدت دیگر برای پرواز ما باقیست . میدانم که وضع خوبی نداری . حوصله کن . من مقصر نیستم ، یادت میاید ، یادت میاید ؟ شب عید بود ، شام عید ، یعنی فردایش عید بود . خواهرت آمد و کتاب جغرافیه ات را برایت دادو گفت :

- سبحان ، برو . برای ریحانه ی شان شیرینی بیاور که برادرش جایی رفته .
مثل این که چنین کاری را از خدا میخواستی ، با عجله از جا برخاستی . قلبت لرزیدن گرفت . از خواهرت شرمیدی . کوشیدی که خواهرت متوجه وارخطایی و هیجانت نشود . به خاطر این که خواهرت به حالت منقلب تو پی نبرد ، گفتمی :
- اگر دکانهها بسته نشده باشند .

خواهرت خندید ، یک خنده ی معنی دار :

- هنوز کجاست .

و پس از مکثی گفت :

- هنوز شام است .

از این گپ خواهرت تکان خوردی ، به خواهرت دیدی . خیال کردی که در این گپ او کنایه ی نهفته بود . به خیالت آمد که او از سوختن و از جان کاستن تو خبر شده است . چیزی نگفتمی . خواهرت رفت و تاکید کرد که باید به خانه ی آنها بروی و تو کتاب جغرافیه در دست مات و مبهوت ایستاده ماندی . کتاب را بی اختیار ورق زدی . ناگهان از زلای کتاب برگهای گل لاله ی فشرده شده و ولی تازه افتادند . وحشزده و لرزان در حالی که رنگت پریده بود ، برگهای گل را از زمین برداشتی و از خودت پرسیدی :

- ریحانه برای چه این گلهارا دربین کتاب من گذاشته است ؟

وضعت بیشتر متشنج شد . اما فکر کردی که چنین موقعی را نباید از دست بدهی . باید بروی به خانه ی همسایه . منتظر نماندی . دوان دوان آمدی ، قبل از این که دروازه را تک تک کنی ، به آسمان ، به ستاره هانگاه کردی و دردلت گفتمی :
- خدایا ، خودش بیاید و دروازه را به رویم باز کند .

من پشت در منتظر ، همین که تک تک در بلند شد ، صدا زدم :

- کیست ؟

با آن که میدانستم تو آمده ای ، دلم گواهی میداد . تو از صدای من تکان خوردی . میخواستی بگویی که من استم ، سبحان ، همسایه ی تان . اما گلویت بند شد ، نفست گرفت . سراپامیلرزیدی ، مثل من ، هرچند کوشیدی ، چیزی بگویی ، صدایی از گلویت بدر نشد . لحظه ی بعد باز پرسیدم :

- کی بود ؟

در حالی که کاملن احساس کرده بودم که تو استی . تو وارخطا شدی ، با لکنت و بندش زبان و صدای مرتعش گفتمی :

- من ، سوب ، سوب ، سوب سبحان .

در را که باز کردم ، در تاریکی تو مقابلم ایستاده بودی ، لحظه ی هردو خاموش ماندیم ، اصلن از یادم رفت که به تو چه کاری داشتیم .

تو دست و پاچه بودی و حیران ، لرزان و من دنبال گپی میگشتم که باید به تو میگفتم . همه چیز برای چند لحظه از یادم رفتند . صدای تپیدن قلبت را میشنیدم ، حتمی تو هم صدای دلم را میشنیدی . من در جاذبه ی یک شعاع و قوه ی

ناشناخته ی خودم را احساس میکردم . تو میخواستی چیزی بگویی . میخواستی بگویی که آمده ای تا برای ما شیرینی بیاوری . ولی نتوانستی . زبان درکامت چسپیده ماند . کامت خشک شده بود و هر لحظه آب دهانت را فرو میکشیدی . یادم آمد که چه باید بگویم ، گفتم :

- یک دقه صبر کنید ...

و دوان دوان به درون حویلی دویدم ، تو در کوچه ، در تاریکی لحظه هارا حس میکردی که چه با کندی سپری میشوند . اضطراب کشنده ی ترا خفه میکرد . دلت میشد هرچه زودتر از این فضاخودت را بیرون بکشی . در این اثنا صدای رادیو را شنیدی که از درون خانه ی ما بلند شد :

- چرا دیشب به سوی من نمیدیدی ، نخندیدی ، نمیدیدی ، نخندیدی ...

و تو آن گاه پی بردی که من ، ریحانه ی تو رفتم سوچ رادیورا بلند کردم تا صدای آوازخوان تا به کوچه برسد و شاید هم فکر کردی که من رفتم تا آهنگ دلخواهم را در تیپ ریکاردر بگذارم و برایت بشنوام . این حدس و گمان تو کاملن درست بود . میخواستم صدای قلبم را از طریق آوازخوان برایت برسانم و تو سراپا مسرت ، آهای ستاره های آسمان برقصید ، برقصید .. امشب شب زیبایی است ؛ همه جا عید است ؛ همه جا ستاره . خدایم را شکرگزارم که صدایم را میشوند ؛ دعایم را میپذیرد . این سوختن و ساختن من یک جانبه نیست ، ببین او هم شبها و روزها در باره ی من فکر میکند ، من همه ی رویاها و خیالهای او را تسخیر کرده ام .

هیچ لزومی برای گفتن نیست ، همه چیز عیان است . سبحان ، چرا خودت را میخوری ؟ متوجه شدی که من میایم . دستمال و پول را سویت پیش کردم . با صدای حزن آلودی گفتم :

- کمی کیک و کلچه و شیرینی برای عید ، هرچه که خودتان لازم میبینید .

پول و دستمال را گرفتی . به خیالت آمد که بیش از این اگر در ساحه ی جاذبه ی چشمهاو حضور من بمانی ، از حال خواهی رفت و آن گاه رسوای دوعالم خواهی شد . صدای آوازخوان دلت را پاره پاره میکرد ، میخواستی بگویی که این صدا ، صدای من و من میخواستم بگویم که این صدا ، صدای من است . تو خواستی خودت را هر چه زودتر از این مهلکه بیرون بکشی ، میخواستی بروی که صدایم باردیگر تارو پود وجودت را به اهتزاز درآورد :

- کتاب جغرافیه تان رسید ؟

برگشتی و در تاریکی به طرف من دیدی . خدایا ، او چه میخواهد . من جان میکنم و او در فکر کتاب است . معلوم است که کتاب برایم رسیده است . دیگر به پرسان چه حاجت . شاید به خاطر این که بهانه ی باشد برای گپ زدن ، شاید هم از گل لاله ی که در لای کتاب فرستاده بود ، میپرسد ، در پاسخ سوالم بسیار سرد جواب دادی :

- ها، تشکر .

دلت نمیخواست این طور خشک و سرد پاسخ بدهی ، دلت میخواست بگویی از گل لاله قشنگ تان تشکر . اما این کلمه ها تا به گلویت آمدند ، همان جا خشکیدند . باردیگر صد دل را یک دل کردم و پرسیدم :

- کدام تابلوی نو نقاشی نکرده اید ؟

بازهم خودت را زیر ضربه ی سوال دیگری یافتی . حیران شدی چه بگویی . ریحانه جان ، این سوالها و جوابها را به یک وقت دیگر بگذار . حالا حال خوب نیست . نمیبینی که چه حال دارم . چشمهای تو ، نگاه های تو غارتم کرده اند ، غارتم کرده اند .

و آن گاه بدون این که بدانی چه میگویی ، با خونسردی و وارخطایی جواب دادی :

- نی ، نی .

و دیگر هر چند فکر کردی که چه بگویی ، یادت نیامد . تمام گپهای دنیا از یادت رفته بودند . اما من که مرتب در آرزوی چنین فرصتی بودم و از سوی دیگر تاریکی بود و کمتر زیر تاثیر نگاه های تو قرار میگرفتم ، با صدای ملایمی گفتم :
- اگر به شما تکلیف نمیشود ، برای من یک تابلوی غروب رسم کنید .
ای کاش به تو نمیگفتند که بیا بی و برای ما شیرینی بیاوری . خوب است که تاریکی است . قیافه ات را نمیتوانستم ببینم . به خاطر این که خودت را زود تر از چنگ سوالهایم خلاص کنی ، گفتم :
- چرا نی ، حتمی برای تان رسم میکنم ، حتمی .

و بعد بازهم حیران شدمی که چه بگویی . با خودت اندیشیدی : او انتظار دارد که من چیزی بگویم . دیوانه بگو ، یک چیزی بگو . وقت گفتن مساعد است . او میخواهد بشنود ، بگو ، بگو ترا به خدا بگو . او قهر نمیشود ، او ترا بچه ی بد نمیگوید . او این راز را با خودش نگه میدارد . به مادر و دیگران نمیگوید ، بگو سبحان ، بگو .
هرچند ذهنترا پالیدی ، چیزی برای گفتن نیافتی . مثل این بود که کسی تمام خانه های ذهنت را رفته باشد . هیچ کلمه ی برای گفتن نیافتی . سکوت عجیبی بین ما حاکم شد . از این سکوت ترسیدم ، تو هم ترسیدی و وراخطا گفتم :
- میروم که دکانها بسته نشوند .

دو قدم نرفته بودی که دلم طاقت نکرد ، باز صدایت کردم :

- نقل بادامی یادتان نرود ...

در حالی که با سرعت میرفتی و دور میشدی ، گفتم :

- خو ، خو یادم نمیرود .

وچنان میرفتی که گویا در هوا میپیریدی .

دوان دوان رفتی و دیگر برایم مجال ندادی که دیوانه ات بسازم . چیزی نگفتمی ، یک گپی که دلم را خوش میساخت ، دل ناباورم را شادمان میساخت ، نگفتمی و رفتی . اما خودت را سبک احساس میکردی ، طوری راه میرفتی که گویی بالای ابرها پرواز میکنی . قلبت مالا مال از یک مسرت دلپذیر و تازه شده بود ، لبریز از یک مسرت شیرین و خوش آیند و قلب من هم مالا مال از یک مسرت دلپذیر و تازه شده بود ، لبریز از یک مسرت شیرین و خوش آیند و احساس کردی که در ذره ذره ی وجودت بهار روییده است ، باران ، ابرها ، رعد و برق و در مسیر راه بی اختیار آواز میخواندی :

- چرا دیشب به سوی من نمیدیدی ، نخندیدی . نمیدیدی ، نخندیدی .

به دکانها میرسی ، کیک و کلچه ، شیرینی و بیشتر از همه نقل بادامی و همان طور خوش و خوشحال زمزمه کنان و سرود خوانان برمیگردی . دروازه را تک تک کردی . دلت باغ باغ بود که باردیگر مرا خواهی دید ، قلب من هم میلرزید ، در که باز شد ، صدای مادرم را شنیدی :

- خانه آباد بچیم ، خیر ببینی . خداوند ترا به مراد و مقص برساند .

دو سال یک عمر است ، دو سال . همه اش همین قصه های تکراری ، تو بیشتر خوددار شدمی . بیشتر میکوشیدی از من بگریزی . دیگر شاگرد ممتازی نبودی . همیشه مصروف نقاشی و من هر بار که از تو میپرسیدیم که تابلوی مرا چه وقت رسم میکنی ؟ میگفتی هنوز تیار نشده است و خواهرت میگفت که تو تا نیمه های شب نقاشی میکنی ، اما فردایش تابلوی رسم شده را پاره میکنی و کارت را از سر میگیری . هر بار که به خانه ی ما میامدی ، کوشش میکردی با من مواجه نشوی . تو دیگر پسر ناز نازی مادرم شده بودی . مادرم چقدر از تو ستایش میکرد . برایش بود و نبود ، سبحان بود و من از شنیدن این ستایشها دیوانه میشدم و به گوشه ی میرفتی و میگریستم . میخواستم ترا از آن خودم سازم که دیگر به هیچ کس متعلق نباشی . تو هر چند به یک عضو خانواده ی ما مبدل شده بودی ، اما گریز تو از من ، مرا دیوانه میکرد

. آب بیار ، سودابیار ، پخته هارا ببر به ماشین ، چوب بیار ، فرشهارا بتکان ، با مادرم برو بازارو صد کار دیگر که مادرم میداشت ، ترا میخواست و ترا توظیف میکرد و تو هم مانند یک غلام زرخرید زیر بارمادرم رفته بودی . هنگامی که به حویلی ما میامدی ، میکشتم خودم را که سرت را بالا بینم ، مگر موفق نمیشدم . میدانم که تو چرا این قدر زیر تاثیر مادرم رفتی . به خاطر این ک او نگوید که تو پسر بدی استی . به خاطر من ، غلام و برده ی او شده بودی . به حدی که مرا فراموش کردی و از یاد بردی که برای چه میخواستی محبوب دل مادرم باشی . میدانستم هر بار که به خانه ی ما میامدی ، دلت جوش میزد که لااقل نیم نگاهی سوی من بیافگنی . اما نمیتوانستی . از ترس مادرم ، از ترس این که مبادا بچه ی بد شوی .

دوسال سپری شد در سکوت ، در نگاه های دزدانه ، چقدر گل لاله در میان کتابهایت گذاشتم و برایت فرستادم . اما تو یک بار هم گلی به من نفرستادی . تابلویم را تکمیل نکردی . میدانم که در این مدت هر آنچه برایم رسم کردی ، خوشت نیامد و پاره اش کردی و دوباره شروع کردی و همین طور دوسال سپری شد و تابلویی ایجاد نگردید . اما آیا من دیوانه ام ؟ میخواهم برایت بگویم که من خوش میشدم که ترا آن چنان میدیدم ، دلباخته ، شیفته ، دیوانه . برای من همین دلباخته گی جنون آمیز تو کافی بود و دلم میشد بیشتر و بیشتر ترا دلباخته و دیوانه ی خودم بسازم . خوش میشدم از این که از خاطر من شبها گریه میکردی ، لذت میبردی . حتی دلم میشد که ترا به خاطر ببرم و فقط و فقط همین طور ترا دیوانه ی خود نگهدارم .

میدانی ؟ که من بالاخره به همان شهری میروم که تو به خاطر فراموش کردن آن سمت شاگرد اول بودنت را از دست دادی ، به المان ، به پایتخت المان آنجا که از آن خیلی متنفر استی . شاید بگویی چرا چنین کاری را قبول کرده ام . مرا با مردی نکاح کردن که او را هرگز ندیده ام و نمیشناسم . او شوهر آینده من است . بالاخره به یک کشوری میروم که هزاران نفر آرزوی رسیدن به آن را دارند ، ولی نمیتوانند به آن جا برسند . ای سرنوشت گنگ من است ، این که در آن جا چه میشوم ، نمیدانم . اما مجبورم بروم . مهاجرت و آواره گی بالاخره بی وطنی کارش را کرده است . خدا حافظ روز های خوشم ، خدا حافظ ، تو قهر و خشمگین مباش . از تو عالمی سپاسگزارم که

میروند ، میروند ، سبحان اعلان میکنند ، پرواز مارا ، بکسهارا بگیر... وهمه میرویم . لحظه ی خداحافظی است . مادر پیشانیم را میبوسد ، اشک از چشمهایش جاریست :
 - خیر بینی بچیم ، الهی به مراد و مقصدت برسی .
 اشک از چشمهایم بی اختیار جاری میشود . به ریحانه مینگرم ، چشمهایم پر آب شده اند . وقتی از پهلویم میگذرد ، به شدت به موهایم چنگ میزند و با لحن شوخی آمیزی میگوید :
 - گریه نکن بچه ی خوب .
 به نظرم میاید که آنها به سوی پرتگاه نیستی میروند و من میخواهم از دنبال شان صدا بزنم :
 - خاله نرو ، با ما بمان !
 اما درد گلویم را میفشارد و آنها درمیان چراغها و تاریکیها گم میشوند .

مرکب قاضی

روزپنجشنبه بازار بود . سرطان ، شهر و قشلاقهارا شلاق میزد . ماه سرطان هر قدر آتش در چانته داشت ، به هوا باد میکرد . از زمین و آسمان آتش و خاک میبارید . بگویی که فقط قیامت شده است . بادتیز و تندی مانند لشکر سنگدل و بی رحم هرچه ریگ و خاک در دشت و صحرا مییافت ، میبرداشت و به روی شهر و قشلاقها ی تشنه و خشک و خاموش آن میزد و نیزه های داغش را در سینه های زنان و کودکان فرومیبرد .

قشلاقیان طبق معمول سوار بر خر ها و اسبها به شهر آمده بودند تا مثل همیشه چای خشک و نبات ، رنگ و تار قالین پیراهنهای زرزری به زنها و دختر های قالین باف شان بگیرند . قالینچه ها را هم به فروش آورده بودند . سر گردان و حیران هر سو میرفتند . سرو روی شان خاک آلود بود و عرق و خاک چهره های شان را سیاه و سوخته ساخته بود . بازار رنگ و رونق گذشته ها را نداشت . فروشنده ها کم بودند . خریداران هم انگشت شمار ، با آن هم صدای گرفته و نیم جان فروشنده ها از زیرسایه ی کپه ها و درختهای مسلول و رنگ پریده ی شهر ، از میان فضای گرد آلود و سوزنده شنیده میشد . تار و رنگ میفروختند ، چای خشک و نبات میفروختند ، پیراهنهای رنگین زرزری میفروختند . اما همه سراسیمه و وارخطا بودند . در حرکات وسیمای آنها دلهره ی احساس میشد . همه چمלק شده و قاق به نظر میرسیدند . مثل این بود که یک باره زنده گی سنگین و سنگینتر شده است . به حدی که آنها دیگر تاب و تحمل آن را ندارند . اما با آن هم لنگ لنگان ، با اندام های خمیده و استخوانی شان ، این بار گران را حمل میکردند و ریگهای ریزه ریزه زیر دندانهای زرد شده ی نسوار آلود شان را غچر غچر کنان میجویدند و میکوشیدند با آب دهان ، حلقهای خشکیده ی شان را اندکی تر سازند .

عده ی خبر داشتند و عده ی دیگر تازه خبر میشدند که امروزدر شهر شان چه گپ است . قشلاقیانی که از شهر دوباره بر میگشتند ، با سوال آنهایی که تازه از قشلاقها به شهر میامدند ، مواجه میشدند :

- در شهرچه گپ بود ؟

و پاسخ میدادند :

- خوب است که نروی ، قاضی انور را بر خری سوار کرده ، درشهر میگردانند . رویش را هم سیاه کرده اند . درست بود . قاضی انور را بر خری سوار کرده و از میان بازار عبورش میدادند . قاضی جوان را برسر خر چپه سوار کرده بودند . سرش لچ بود و موی سیاه و چربش با گرد و خاک آلوده . به رویش رنگ سیاه ، شاید هم سیاهی دیگ مالیده بودند . دستهایش را به عقبش بسته بودند . مردم متحیر و وحشتزده به او نگاه میکردند . یخن خودرا میگرفتند و زیر لب توبه ، توبه خدایا میگفتند . وقتی نگاه های شان به چشمهای قاضی بر میخورد ، احساس شرمنده گی برای شان دست میداد . خودرا اهانت شده و زبون مییافتند . به خیال شان میامد که آنها را بر خر ها سوار کرده اند و مثل قاضی از میان شهر عبور میدهند . اما قاضی ، استوار ، با گردن افراشته روی خر نشسته بود و به رهگذران آرام آرام نگاه میکرد . مثل این که هیچ اتفاق ناخوشایندی رخ نداده باشد ؛ مثل این که او فاتح وقهرمان معرکه باشد . طوری نشسته بود که گویا او را به خانه ی عروس میبردند .

خر لاغری او را آرام آرام حمل میکرد . جلو خر به دست جوان تفنگداری بود که پیشاپیش خر میرفت . پاچه های تنبانش را مثل پهلوانهای میدان کشتی گیری بالا برزده بود و دستمال چهارخانه یی دور سرش بسته . چند تفنگدار دیگر هم که قیافه های همه ی شان مثل او بودند ، در دوطرف خر راه میرفتند تا قاضی فرار نکند و شاید به این خاطر که مردم قاضی دوست داشتنی شان را فرار ندهند .

خر سرش را پایین انداخته بود . سر خم ، چشمهایش را بسته بود و راه میرفت . مثل این که شرمنده باشد . مثل این که روی نگاه کردن به مردم را نداشته باشد . شاید هم در دلش میگفت :

- گناه من چیست ؟ من خرم و این کار ، کار خود آدم هاست ، به من چه ؟

چهار ی چهار چی پیشاپیش همه راه میرفت . او هم چشمهایش را بسته بود و دهانش را بازو با صدای بلند فریاد میزد :
- آهای ی ی ی ی مردم ! شنیدم ، نشنیدم نگویید . دیدم ، ندیدم نگویید . ببینید و بشنوید . قاضی انور به گناه زنای نا محرم بعداز نماز پیشین در چوک مندوی سنگسار میشود . همه ی تان بیایید ، ببینید ، آی ی ی ی ی ی ی ی ی ی ی !

در آخر چنان آی ی ی ی ی میگفت که گویا گریه میکند . هر لحظه حلق خشکش را با لعاب دهان تر میکرد و ریگهای ریزه ریزه ی درون دهانش را میجوید و در دلش میگفت :

- گناه من چیست ؟ من که این کار را نکرده ام ، من فقط وظیفه ی چهارزدن را دارم . . . از این جا که خلاص شوم ، راست میروم پیش مومن شراب فروش ، تا جان دارم عرق مینوشم . آن قدر مینوشم تا بمیرم .

بچه جوانهای تفنگدار در حالی که مثل خر آرام آرام قدم بر میداشتند ، مراقب چهار طرف شان بودند . مثل این که به آنها گفته شده بود تا مراقب مردم باشند . قاضی را مردم دوست دارند . محبوب قلوب همه است . نشود که مردم او را از نزد تان برابند . تفنگداران در حالی که مراقب آدمها بودند ، اما مطمئن به نظر میرسیدند که از مردم هیچ گونه حرکت خلافی سر نخواهد زد . تفنگ جان در جان کسی نمانده است . چه میتوانند بکنند ؟ هیچ ، هر کس شوله ی خود را میخورد و پرده اش را میکند . این قاضی خون گرم و احمق از خاطر یک گپ خام خودش را زد ، تباہ کرد .

آنها کم خواب بودند . خسته گی شب زنده دار بهادر سیمای شان هویدا بود . هر لحظه دهان شان با فازه یی باز میشد فکرو هوش شان سوی شب گذشته بود و شی که پیش رو داشتند . امشب پنج لک دیگر پیدا میکنم ، کی میمانم . دیشب بیست لکم را بردند . اگر سه شاه من نمیباخت و حریف سه توز نمیکشید ، در بدرش کرده بودم . این سه شاه لعنتی همیشه میبازد . از شاه بدم آمد ، هر دفعه که برایم شاه آمده و من چال رفته ام ، باخته ام . شاه ها همیشه برایم نحس بوده اند . . . از این جا که خلاص شدم ، یک چرس و عرق شکم سیر میزنم ، هر چه بادا باد . . . اگر کسی پول قرض نداد ، از قوماندان میگبرم . او نا جوان نیست . در این کار ها هر قدر پول بخواهی ، میدهد .

رهگذران و فروشندگان ها به قاضی و تفنگداران نگاه میکردند ، میایستادند ، چند قدم دنبال آنها میرفتند . به گیهای چهاری چهار چی گوش فرا میدادند . از دیدن قاضی جوان وحشتزده میشدند ، اشک در چشمهای شان حلقه میزد . خون در بدن شان میخشکید . پلکهای شان میپریزدند . زبان به کام شان میچسپید ، غیرت شان به جوش میآمد ، احساس حقارت میکردند . تو آرام نشسته ای ، قاضیت را چه جور کرده اند ، قاضی ی که حق گفت و خودش را به این حال و روز انداخت . آن هم به خاطر تو .

اما دستهای شان سست و بیحال آویزان بودند . مثل این که مدتها بود که دستهای شان شل شده بودند . بعضیهادر دل شان و یا زیر لب ، لاحول والله میگفتند ، خدا نشان ندهد ، میگفتند بعضیهادر دل شان ، توبه ، توبه خدایا میگفتند و بعضیهاخشمناک نفرین میفرستادند . پدر لعنتهای خانه خراب . عده یی هم از دیدن این صحنه ، وحشتزده شده جلو

اسپها و خر های شان را میکشیدندو به سوی خانه و قشلاق شان میشتافتند . قلبهای آنها را ترس و وحشت میلرزاند . اگر رهگذری میپرسید که : در شهر چه خبر است ؟ جواب نمیدادند . با سرعت میرفتند . شتر را دیدی ؟ نی ...

عصر روز بود . مردم هراسان و دلزده به دور چوک مندوی گرد آمده بودند . هنوز باد به تندی میوزید . از زمین و زمان خاک و آتش میبارید . حلقها خشک ، پلکها خاک پر ، قیافه ها با خاک آلوده و باد مانند لشکر سنگدل و بی رحم هر سو میدوید ، نیزه های داغش را در سینه های زنان و کودکان فرومیبرد . کودکان ژولیده با خاک ، کوزه های سفالین در بغل ، آب فروشی میکردند .

- کی گفت آب یخ ، کی گفت آب یخ !

ومردمی که در آن جا گرد آمده بودند ، هراسان و وارخطا آب مینوشیدند . آبها همه گل آلود بودند ، آب ته مانده ی چاه های خشکیده . در دورادور چوک مندوی ، تفنگداران در گشت بودند . جوانکهای پاچه برزده که دستمالهای چهار خانه یی را به دور سر شان بسته بودند ، در بالای بام عمارتها و دکانها کمین گرفته بودند . ماشیندار ها نصب شده بودند و یک زرهپوش کهنه و خاک آلود نزدیک چوک مندوی در حال آماده باش ایستاده بود . چهاری چهار چی که رنگش مثل مرده ها شده بود ، فریاد میکشید :

- آهای های مردم ، قاضی انور ، به زنا ی نامحرم به حکم شریعت سنگسار شده و هر کس سنگی بر او بزند ، ثواب هر دو دنیا را کمایی میکند ...

آن چه را که برایش گفته بودند ، طوطی وار تکرار میکرد . هر لحظه در دلش میگفت :

- پدر لعنتها ، خودشان کدام رسوایی است که نمیکنند ، بیچاره قاضی انور بیگناه را به نا حق میکشند . امروز که از این جا خلاص شدم ، نزد مومن شراب فروش میروم ، تا جان دارم عرق میخورم تا بمیرم .

مردم سراسیمه و ترسزده ، دزدانه و هراسان میکوشیدند نزدیکتر شوند و قاضی انور را تماشا کنند . چند تا جوان پاچه بر زده و مردان بی بند و بار سوی قاضی سنگ پرتاب میکردند . از میان تماشا گران هم کسانی بودند که از ترس میرامدند و قاضی انور را با سنگی میزدند و پس میرفتند . اگر بیگناه باشد ، با سنگ بزنی ، گناهکار میشوی . اگر زنی چهار طرفت ایستاده اند . خبر چینها ، خبر میبرند که فلانی سنگ نزد . این بچه های لچک و حرامی که تفنگ دارند ، نگاهت میکنند . اگر سنگ زنی ، میایند با قنداق تفنگ به بغلت میزنند . من نمیخواستم بیایم ، همین لچکها با قنداق محکم به شانم زدند و سنگ ترازویم را دور انداختند . چه چاره دارم ، خدایا ، مرا ببخش ، قاضی ، مرا ببخش دلم نمیشود . من هم میدانم که تو بی گناه استی ، مادرم امروز صبح که از خانه بیرون میشدم ، به من گفت هوش کنم ترا با سنگ نزنم که گناهکار میشوم . مگر حالا مجبور استم تا دو ، سه سنگ سویت پرتاب کنم . اما چه فایده ، به هر حالت ترا میکشند . خوب است . همین طور با غیرت مردن خوب است . مردم نیکیهای ترا یاد میکنند و افسوس میخورند . تو به ما نیکی کردی ، تو به خاطر ناموس و آبروی ما خودت را به کشتن دادی و ما این طور با سنگسار کردن ، پاداش نیکیهایت را به دست میدهیم ، انور ...

سنگها پرتاب میشدند ، یکی از میانه بر میخاست و فریاد کنان میگفت :

- الله اکبر ! ...

و با عجله سنگ میزد . دیگران هم الله اکبر گویان سوی قاضی سنگ میافگندند . سنگها بر سر وروی انور میخوردند اما از انور صدایی بر نمیخواست . چشمهایش مثل دوتا تشله در سیاهی رویش میدرخشیدند . پلک میزد . از سرو پیشانی اش خون سرازیر شده بود .

اورا تا کمر با دستهایش یکی در زمین گور کرده بودند . هر لحظه با صدای آهسته ی میگفت :

- من ، بی ، گناهم

بعضیهاکه نزدیکتر بودند ، صدای او را میشنیدند . با خوردن هر سنگ تماشاگران یک قد در جا های شان تکان میخوردند و آب دهان شان را فرومیبردند . بعضیها پنهان از دیگران میگریستند . اکثریت آنها ترسیده بودند . عده ی هم آهسته و دزدانه کوشش میکردند تا از حلقه دور شوند و بروند . اما تفنگداران با دیدن آنها خشمناک صدا میزدند :

- هی ، کافر ، کجا میروی ؟

تفنگداران ، مردم بازار را گروه گروه به آن جا میاوردند . دکانداران ، روستاییان ، آب فروشها ، چای فروشها . آنها خبر داشتند که قاضی شهر شان سنگسار میشود . چنین حادثه ی را هر گز ندیده بودند . دل شان میخواست ببیند که چگونه انسانی را سنگسار میکنند . آنها صرف در قصه ها و افسانه های قدیم شنیده بودند که سنگسار کردن چگونه است . اما درعمل ندیده بودند . میخواستند ببیند که قاضی شهر شان را چگونه سنگسار میکنند .

- انور ، خاک برسر یک دختر ، اگر کته قل نگیرد ، یک نر غول دیگرش میگیرد ، به زور . بدبختی آمده است ، تو به نا حق خودت را زدی و بریاد کردی . دیگر کسی نیست که از حق ما دفاع کند . ما میدانیم که غیرت ، جوانمردیت اجازه نداد ... ما شریه را هم میشناسیم ، برادرت را هم میشناسیم ، شریه فاحشه ی نامدار است . شویش ، همین برادر تو آدم بی غیرت و بی ناموس است ، تریاکی ، چهار عیب شرعی ، درحقیقت او مرده است ؛ زنده نیست ؛ آدم نیست . اگر او زنده میبود ، شریه را طلاق میکرد . او از سر شریه نان میخورد و تریاک میکشد . شب و روز قوماندانها به خانه ی او میروند و میایند . همه ی مردم خبر دارند ، میبینند . همه میدانند که تو بی گناه استی . تو باید همان دختر ک را به قوماندان کته قل نکاح میکردی . زور او را کی دارد ؟ ولسوال و قوماندان امنیه همه پیش او مثل موش استند . قاضی انور ، سرت را بلند بگیر . مردم آمده اند که ترا سنگسار کنند . همه از مجبورت و ترس آمده اند . چند هفته است که گیهای تو سر زبانهاست . همه میدانند که آنها دخترک را به زور از قشلاق آوردند . پدر و مادرش هر قدر داد و وایلا کردند ، فایده نکرد . پدرش زیر پای آنها افتاده و گریسته بود و بالاخره مجبور شده بود ، بگوید : دخترم را به نکاح شرعی بگیر . اما آنها دختر ک را با خود آوردند . زیرا ترسیدند که پدرش دختر را فرار ندهد . مردم میدانند که چرا کته قل ترا به خاطر بستن نکاحش انتخاب کرد . تو یگانه قاضی بودی که مردم در همه جا ستایشت را میکردند . مردم درمورد بد ها و بدی های دیگران گپ زده نمیتوانستند . تنها همین قدر میکردند که در هر محفل و در هر جا از تو ستایش کنند . تو محبوب دلها بودی . اگر نکاح دخترک را با کته قل میبستی ، مردم این معامله را شرعی مینداشتند و این تصور کته قل بود . او میخواست با این کارش معقولیت خود را از طریق تو به مردم بنمایاند . قصه های تو در میان خانه ها و کوچه ها پیچیدند و همه خبر شدند . تو چه کردی ؟ دخترک گریسته بود و به نکاح رضایت نداشت . آن گاه تو از بستن نکاح خود داری کردی . کته قل اخطارت کرد و به تو مسخره کنان گفت :

- قاضی صاحب ، چرا نکاح بسته نمیشود ؟

مست بود و دهانش بوی شراب میداد :

تو به او گفتی که قوماندان صاحب ، دختر راضی نیست . شریعت حکم میکند که نکاح بسته نشود و کته قل خندید :

- انور جان ، تو هنوز بچه استی . صد تا ملا و قاضی پیدا میشود که این نکاح را ببندد . خوش باش که من ترا به عقد نکاحم دعوت کرده ام . برو ، به بچه هایت ، به زنت دل بسوزان ، با ما مذاق نکن که پسان پشیمان میشوی . دلم میخواهد که تو نکاحم را ببندی . مردم میدانند که من این دختر ک را به زور میگبرم . این زن چهارمین من است که به زور میگبرم . به زور گرفتن زن کیف دیگری دارد . مردم همه چیز را میدانند . دلم میشود که نکاح را تو ببندی و آن گاه مردم بر روی تو هم تف بیاندازند و از تو هم روی گردان شوند . نمیخواهم در این جا کسی محبوب دلهای مردم باشد . میدانی ؟ آن وقت مردم به زور و قدرت من تسلیم میشوند . میگویند که ترا هم خریدم . یگانه کسی را که نیکوکار و پاک مانده بود و روز به روز زبان مردم را دراز و درازتر میساخت . تو با این کار هایت به مردم جرات و بال و پر میدهی . میخواهم زبان مردم را ببرم ، بال و پرشان را قطع کنم . تو زبان مردم شده ای ، تو بال و پر مردم شده ای این دختر و صدها دختر دیگر تو بخواهی و نخواهی زن من خواهند شد . اما برو ، به خودت دل بسوزان . این کارها فایده ندارد . نکاح ما را ببند . برو ، انورجان ، به نشه ما خلل وارد نکن .

و تو انور تکرار کردی :

- اگر گردنم را هم ببرند ، از حق و شریعت نمیگذرم .

و کته قل :

- به چشمه‌های شریعت را نشان میدهم !

مردی که لودسپیکر دستی را جلو دهانش گرفته بود ، بیانیه میداد . صدای جرش در میان باد و خاک فضای گرد آلود چوک مندوی طنین میافگند :

- قاضی انور ، به مسلمات شریفه نام مشهور به شریه بنت شرف الدین که زن مسلمان و پاک دامن است و زن شرعی و نکاحی نورالدین برادر اصلی قاضی انور است ، به زور تجاوز کرده و شوهر او نورالدین نام و دونفر دیگر بالفعل آنهار ا دیده اند و شهادت داده اند که ادعای بی بی شریه به حق است و قاضی انور به زور به وی تجاوز کرده است . ع لمای کرام فتوا داده اند که قاضی انور مباح الدم است و باید سنگسار شود تا برای دیگران پند و عبرت گردد !
وباران سنگه‌ابر سروروی انور میبارید .

بعد از مرگ قاضی ، توفان ریگ و آتش یکی و یک باره خاموش شد . تف باد و خاکباد کور کننده ی که از دوهفته به این طرف جریان داشت ، فرو نشست و شهر کوچک خاکی و روستاهای ریگستانی آن در سکوت و خاموشی عجیبی فرو رفتند . هر کس در این خاموشی و سکوت خیال میکرد که در این شهر خاک آلود و روستاهای گرمیزده و خشکش زنده جانی نمانده است . حتی صدای قرقر چرخهای چاه ها شنیده نمیشدند . آدمهای انگشت شماری که در بازار و کوچه های خلوت و داغ دیده میشدند . مثل سایه های متحرکی بودند که راه میرفتند و مانند سراپها لحظه ی بعد ، در میان هوای گرم و سوزنده محو میشدند . گاو ها در طویله ها خاموشانه نشخوار میکردند و چرت میزدند . سگها در سایه ی دیوار ها دراز کشیده و مثل مرده ها خوابیده بودند . برگهای نیمه جان در ختها که بار سنگینی از گرد و خاک بر روی شان نشست بود ، سوگوار به نظر میرسیدند . گنبد های گلی و پخچ و بلند خانه ها و دیوار ها ی ساییده شده و پیر طوری به

نظر میرسیدند که لحظه به لحظه مثل شمع ، زیر شعاع سوزنده ی آفتاب آب میشوند . هیچ کس در هیچ جا چیزی درباره ی مرگ قاضی شهر نمیگفت . مثل این که همه باهم ب اتفاق هم ، تصمیم گرفته بودند تا در باره ی قاضی سخنی به میان نیاورند . حتی زنها در پشت کارگاه های قالین ، عقب دیگدانها ، سر چاه ها و بامها ، هنگام تپی ساختن فضله ی حیوانات ، پهلوی طویله ها و یا در کنا تنور های داغ که نان میپختند ، یادی از حادثه ی مرگ قاضی شهر شان نمیکردند . اگر هم گاهی بی حوصله میشدند و دل شان میخواست که کودکان شان را دشنام بدهند و بگویند :
- الهی بمیری ، مثل قاضی انور سنگسار شوی .

اما نمیتوانستند . مثل این که گپ زدن درباره ی قاضی قدغن شده بود . هر بار که به یاد قاضی انور میافتادند ، جگرخون میشدند . خودرا تحقیر شده و زبون مییافتند . به خیال شان میآمد که قاضی شهر آنها ، با مرگ دلخراشش همه ی مردم را اهانت کرده و رفته است . به خیال شان میآمد که روح قاضی در همه جا حضور یافته و هر لحظه آنها را به باد کنایه میگردد . مسخره ی شان میکند . میخندد ، قهقهه کنان میخندد . به سر های افکنده ی آنها ، به خاموشی و ترسی که در دلهای شان خانه کرده بود ، میخندد و میگوید :

- هی ترسو ها ، هی ترسو ها ... !

مثل این بود که روح قاضی در همه جا آنها را دنبال میکرد و با کنایه ها و خنده هایش آنها را ، زنده گی شان ، بود و نبود شان را به باد تمسخر میگرفت و جسم و جان شان را میازرد .

همه سوگوار بودند . همه احساس خجالت میکردند ؛ همه خودرا اهانت شده و زبون مییافتند ؛ خرد و شکسته مییافتند . خودرا سر افکنده و ناتوان مییافتند . یک قاضی با انصاف پیدا شده بود که او هم رفت . حالا چه کنیم ؟ دیگر مثل قاضی انور ، کسی پیدا نخواهد شد خلاص شد ، مثل او دیگر ، مادری بچه بی نخواهد زاید . . . روزگار ما سیاه شد ، قاضی انور رفت . . .

حتی کسانی که قاضی انور را ندیده بودند و از انصاف و عدل او بهره ی نگرفته بودند ، همین سخنان را در باره ی او میگفتند . اما بعد از مرگش همچو سخنهایی از دهان کسی شنیده نمیشد . مثل این که گپ زدن در باره ی قاضی ممنوع بود .

اما چند روز بعد ، این سکوت وهم انگیز به گونه ی دیگری شکست . صبر و حوصله ی مردم بالاخره به پایان آمد و بهانه یی پیدا شد که آنها باردیگر در گوشه های همدیگر پیچ پیچ کنان چیز هایی بگویند و چیزهایی بشنوند . یک همه همه ی خفیف دوباره در میان شان جان گرفت . هر کس در هر جا ، کسی را میدید ، باصدای آهسته ی میپرسید :

- خبر داری که شریه سگ شده ؟

- ها خبر شدم ، خداوند از این هم بدترش کند .

- خوب شده ، جزایش را ببیند .

هر کس که این خبر حیرت انگیز را میشنید ، بدون آن که به حیرت فرو برود و یا بپرسد چطور ؟ فوری شروع میکرد به دشنام دادن به شریه :

- خوب شده ، جزایش را ببیند ، بدتر شود .

مثل این که سگ شدن شریه را از قبل انتظار داشتند . مثل این که سگ شدن آدمها ، تبدیل شدن شمایل آدم به شمایل سگ ، در زنده گی آنها یک حادثه ی عادی و تکراری بود . در حالی که آنها تنها در افسانه ها شنیده بودند که شمایل آدمی به شمایل حیوانی تبدیل میشود . در باره ی صحت و ثقم این خبر نمیاندیشیدند . خوش داشتند این خبر را با افتخار و سر بلندی به همدیگر برسانند . وقتی کسی این مطلب را به دیگری میرساند ، احساس میکرد که غصه ی

مرموز دلش کمی سبک شده است . غصه بی که از مرگ قاضی به بعد ، او را مثل خوره میخورد و آب میکرد . این خبر جالب مثل کیمیا در جانهای خسته افسرده ی آنها روح تازه بخشیده بود . مثل این بود که آنها روزها در پی همچو یک خبر بودند که بالاخره به آن دست یافته بودند .

- شریه چطور سگ نشود ، به غضب خدا دچار شده است . رسوای دو عالم شده ، قسم نا حق زده اش ، قسم ناحق . و چند کلمه ی دیگر هم بودند که بر زبان شان میامدند ، اما نمیتوانستند بگویند . سکوت میکردند و فقط در دل شان میگفتند :

- قسم ناحق ، قاضی انور چه گناه کرده بود ؟

- خداوند خودش با این کارش نشان میدهد که انور پاک و بیگناه از دنیا رفت . آنها ددر اصل از مهمترین واقعه ی که در زنده گی شان سابقه نداشت ، چیزی نمیگفتند . در حالی که سگ شدن قواره ی شریه هم به قضیه ی سنگسار شدن قاضی شهر شان ارتباط داشت . تازه این که این زن ، زن برادر قاضی انور بود . اما آنها فقط به این اکتفا میکردند که شریه را دعای بد کنند :

- الهی از این هم بدتر شود ، بدتر ...

وقتی این خبر را به دیگری میگفتند ، در چشمهای افسرده ی شان برقی از خوشی میدرخشید . مسرت عجیبی در سیمای شان پدید میامد . طوری به نظر میرسید که سگ شدن شریه برای آنها حکم پایان بدبختیهای شان را به ارمغان آورده است . احساس خجالت ، شرمنده گی در برابر روح قاضی انور ، احساس حقارت و ناتوانی ، که بعد از مرگ قاضی آنها را در خود پیچیده بود ، کم کم کاهش مییافت . خیال میکردند که این کار شان ، کار بزرگ و برازنده یی است . در برابر قاضی محبوب شان . وقتی با صدای بلند به شریه دشنام میدادند و دعای بد میکردند ، قیافه ی دلاورانه یی به خود میگرفتند . طوری به نظر میرسید که آنها با این کار شان ، به قاضی انور میگویند :

- ببین ، ما نمرده ایم ، غیرت ما نمرده است .

اما لحظه ی بعد ، به چرت اندر میشدند . چهره های شان بار دیگر گرفته میشد . قاضی انور و سنگسار شدن او مقابل چشمهای شان مجسم میگشت . بار دیگر خود را شکسته ، اهانت شده و عاجز مییافتند . غم بزرگی در دلهای شان رخنه میکرد .

کته قل شراب مینوشید : باز مردم جان میگبرند ، باز مردم زبان یافته اند . باز بال و پر کشیده اند . یک نمایش ترسناک دیگر ، یک سنگسار کردن دیگر ، یک به دار زدن دیگر ...

و خیر مرگ شریه در شهر و و روستا های آن سرازیر شد . کته قل از شنیدن این خبر بیشتر غضبناک گردید . خودش را شکست خورده احساس کرد . به نظرش آمد که مردم در کوچه ها و پس کوچه ها خوشی و پایکوبی میکنند و با شادمانی فریاد میکشند :

- دیدی ، کته قل ، دیدی که ناکام شدی .

باخشم جام دیگری نوشید و با خودش تصمیم گرفت :

- یک سنگسار دیگر ، یک به دار زدن دیگر .

شاید شریپه واقعا سگ نشده بود . آنهایی که او را در بستر بیماری دیده بودند ، به نظر شان همین طور آمده بود و شاید هم مردم خود این قصه را بافته بودند و به این گونه خواسته بودند تا بیگناهی قاضی انور را برملا تر کنند و ناحق بودن ادعای کتہ قل را عریان سازند .
روزی که شریپه را دفن میکردند ، جنازه ی زن تازه ی قوماندان کتہ قل را هم که خودش را سوختانده بود ، به قبرستان آوردند .

ختم . ۱۳۷۵ خور شیدی ، پشاور

پیرمردی در برف

آسمان پوشیده از ابر بود . ابر نبود ، آسمان پوشیده از برف بود . برف میبارید و برف میبارید . برف ریزه ریزه ، با سرعت هولناک ، دانه گکهای بیشمار برف سراسیمه و ترسناک فرو میریختند و یاد خورشید کم کم در دل کوچه ها و خانه ها یخ میبست .

در چنین روزی بابه سمندر از کلبه اش بیرون آمده بود و کوچه ها را گشت میزد . راش بیلش را بر شانه داشت و با هزار زحمت ، هش هش کنان ، نفس سوخته و نیمه جان ، میان کوچه ی قدیمی شهر برفزده گام بر میداشت . گویی کار بسیار مهمی در پیش داشت که با قبول این همه زحمت کوچه ی پر برف را میپیمود . با آن که دانه گکهای برف بر سر و روی ، ریش و بروتش مینشستند و دل داشتند تا قامت خمیده و کلوله ی او را ببوشانند ، اما هراسی از آنها در دل با به سمندر نبود . میدید که برف روی دلگیری میبارد . مدتها بود که همین طور برف میبارید . شب و روز میبارید و برای لحظه یی هم آرام نمیگرفت . بابه سمندر میدید که کنج بام خانه ها و دیوارها کم کم در ته برف ناپدید میشوند . میدانست که دیگر نمیشود به دو ، سه قدم آن طرفتر نگاه کرد . هر روز در این کوچه های پر برف و خالی از جانزاد میگشت و صدایی نمیشنید . اما با آن هم راش بیلش بر شانه ، افتان و خیزان میان کوچه ها بود و هیچ از این وضعیت هراسان نمیبود . سرو کله اش را مثل هر روز در پتوی پشمی و کهنه اش پیچانده بود . مثل هر روز پنجه های پاهایش میان موزه های چرمین پینه زده اش ، از شدت سرما کرخت و بی حس شده بودند . اما اینها او را هراسان نمیساختند .

نه ، شاید کسی باشد که به کمک او نیاز داشته باشد واز میان خانه ی فرو رفته در برف صدا بزند که :

- بابه ، بابه سمندر ، بیا که برف گورمان کرد . بیا ، خوب شد که آمدی .
در کوچه ها و خانه ها کسی دیده نمیشد . مثل آن که خانه هاهمه از آدمیزاد و جانزاد تهی شده بودند . کلکینها باز و در ها شکسته و پرده ها ی کنده شده و در میخها آویزان بودند و به نظر میآمد که باد های سرد انگار تمام دنیا را اشغال کرده اند ، باد های سرد مستانه از پنجره های شکسته به درون خانه ها هجوم میبردند و از درهای باز و شکسته ی آن سوی دیگر رقص کنان به هوا میرفتند و میچرخیدند و با برفهای روی زمین و هوا بازی میکردند . درختها نیز حالت رقت انگیزی داشتند و در زیر برف طوری ناتوان و حقیر به نظر میآمدند که گویی از درخت بودن خجل و شرمنده اند . سیم های از هم گسسته ی برق ، پایه های افتاده و خمیده تلیفون و برق همه میگریستند و حکایه از ناتوانی و مردن داشتند.

بابه سمندر سر افکنده بود و راه میرفت . شدت بارش برف مجالش نمیداد که چشمهایش را به درستی باز کند و سرش را بلند بگیرد . اما از قدمهایش معلوم بود که از راهش برگشتنی نیست . با آن که گاه گاهی سوی آسمان و به دور و پیشش میدید ، اما نمیتوانست بفهمد که آیا امیدی از کنار رفتن ابر ها و نشانه یی از نمایان شدن آفتاب است و یا نی .

به خیالش میامد که آن طرف ابرها ی تخته شده ، جنگهای شدیدی در جریان است . ستیزی بین لشکر ابرهای زمستان و اشعه ی خورشید ، ستیزی که همیشه جریان داشت و در این طرف اثری از آن احساس نمیشد .
 بابه سمندر که همان طور خمیده و آرام راه میرفت ، میدانست که بیهوده از کلبه اش بدر شده است . میدانست که کوچه ها و خانه ها مدتهاست که خالی اند و کسی نیست که دیگر او را صدا بزند و بگوید :
 - بابه سمندر ، بیا برف بام خانه ی مارا پاک کن .

گشت و گذار در کوچه های پر برف عادت و کار بسیار قدیمی او بود . همیشه وقتی که برف به باریدن آغاز میکرد ، بابه سمندر لباسهای فرسوده و پشمیش را میپوشید ، موزه هایش را به پا میکرد ، بالاپوش ، جورابه های کهنه و بوی گرفته ، دست پوشهای پشمی و پتویش را میپوشید و راش بیلش را بر شانه میگرفت و سوی کوچه ها روان میشد . میدانست که مردم انتظارش را میکشند . همین که به کوچه ها میرسید ، کودکان ، دخترکان خرد سال از کلکینه های خانه های پوشیده از برف سر میکشیدند و صدا میزدند :
 - با به سمندر ، بابه سمندر ، اول برف خانه ی مارا پاک کن .

و او با قلب داغ و محبت فراوان به این صدا ها پاسخ میداد . به خودش میباید و فخر میکرد و با یک لذت گرم و دل انگیز برف بامهارا میروید . سالها بود که همین کارش بود . تمام روزهای سال را به انتظار فرا رسیدن زمستان و برف سپری میکرد . به انتظار روزهایی که مردم او را با محبت صدا میزدند و خوش میشد از این که میتواند کاری را برای آنها انجام دهد . دلش شاد میشد که بالاخره او هم در این دنیا یک کاره است . گذشته از آن ، عشق داغ و مسرت انگیزی خانه های قلبش را پر میکرد . زمانی که به گذشته هایش میاندیشید ، گذشته هایش مثل یک سرزمین پهناور پوشیده از برف به نظرش میآمدند . خودش را میدید و یگانه شریک و همراه زنده گیش ، راش بیلش را میدید که با آن برف پاک میکرد . میان کوچه های پر برف فریاد کنان از آمدنش مردم را آگاه میساخت :
 - برف پاک آمده ، برف پاک !

وصدای دیگر ، صدای پسرکی و یا دخترکی که از کلکینی کله کشک کنان صدا میزد :
 - بابه سمندر ، اول برف خانه ی مارا پاک کن .

یک دنیای برفزده که از هر گوشه و کنارش همین صدا بلند بود و بس . صدایی که تمام زنده گیش در آن خلاصه میشد و بود و نبودش در آن فشرده شده بود . همین که بامی را از بار برف سبک میساخت ، احساس میکرد که بار سنگینی را از روی دلش دور ساخته است . هر جا برف میدید ، خیال میکرد روی دلش سنگینی میکند و دلش میخواست برود و باراش بیلش آنها را به گوشه یی براند . اما حالا در این روزگاری که بسیار تنها مانده بود ، نمیتوانست در کنج کلبه ی سرد و یخزده اش بماند . حالا هم هر روز او بود و کوچه های خاموش فرو رفته در برف . هر چند گوش فرا میداد ، صدایی نمیشنید . حتی سگهای ولگرد و گربه ها و پرند ها هم دیده نمیشدند . در های شکسته ، خانه های فرو ریخته ، کلکینه های باز و بی شیشه ، پرده های کنده شده و آویزان ، پایه های خمیده ی تیلیفون ، سیمهای از هم گسسته ی برق ، شاخه های شکسته ی درختها و همه ی اینها به یک صدا میگفتند : بابه سمندر ، دیوانه شده ای ؟ نمی بینی که همه رفته اند ، دیگر کسی نیست که ترا صدا بزند و تو بروی و برف بام خانه های شان را پاک کنی . برگرد ، بابه برگرد ، پیرو ضعیف شده ای . برو ، چرا از این کوچه ها و خانه های خالی دل نمیکنی ؟ همه رفته اند . نشود در گوشه یی بیافتی و بمیری . دیگر آرزوی آن را نداشته باش که آن صدا های گرم از گوشه یی شنیده خواهد شد .

بابه سمندر از این گپهای وحشتناک ماه ها بود که خبر داشت . دلش نمیشد جای دیگر برود . خوش داشت که در این حال نیز کوچه به کوچه بگردد . برایش مردن اهمیتی نداشت . خوش داشت در همین کوچه ، در گوشه یی ، پهلوی راش بیلش دراز بکشد و در میان همین خانه های یخزده و ماتم گرفته به امید شنیدن همان صدا ها بمیرد . احساس کرد که امروز زودتر از روزهای دیگر خسته میشود . شاید کسی پیدا شود . شاید کسی از کوچه بگذرد . چطور ممکن است که همه رفته باشند و او تنها با راش بیلش در یک شهر بزرگ ویران شده مانده باشد . نمیدانست چه کند ؟ نمیدانست چه میخواهد و کجا میرود ؟ این حالت انتظارش به خیالش بیهوده و احمقانه آمد . عشق شنیدن یک صدا در دلش بود . تشنه ی یک صدا بود . وجود نیمه جانش همه گوش بودند تا مبادا صدایی بشنود . اما آن چه که واقعیت بود ، بارش برف بود و گاهی صدای پیچیدن باد در درز دیوار ها و درهای شکسته امید خامی را در دلش زنده میساخت . یاد گذشته ها را در خاطرش میاورد و خیال میکرد همه چیز سرچایش است و حالا صدایی را میشنود که او را صدا میزند . اما هرچه بود ، برف بود و برف و زوزه های باد های سرد برفی . به خیالش آمد که این خانه ها و کوچه های تنها نیز مانند زنده گی و گذشته های او چیزی را از دست داده اند و بدبخت شده اند . به خیالش آمد که آنها هم در انتظار صدایی اند و در انتظار چیزی که گم کرده اند . چرا باید از سکوت و تنهایی میترسید . مگر تمام عمر همین گونه تنها نبود ؟ و آیا زنده گیش ، گذشته هایش همه همین گونه پربرف و خالی از صدا و عاری از گرما نبودند ؟ تنها یار نزدیکش همین راش بیلش بود که حالا هم در پهلویش قرارداشت . اما ناگهان خیال دیگری به سرش زد . امیدی در دلش برق زد . نه ، تنها نبودی سمندر ، این کوچه ها و خانه هایش از تو بودند . کودکان ، دخترکان ، کاسه های گرم آش بریده ، چای و قند سیاه ، کشمش و چهارمغز ، توت خشک و نانهای گرم تندوری . . . همه از تو بودند ، با تو بودند . احساس کرد که لحظه های زنده گیش و گذشته هایش آن گونه یی که همیشه تصور میکرد ، خالی و یخزده نبودند . چیزی داشت که به آن عشق میورزید و او را به سوی زنده گی عاشقانه و شاعرانه میکشاند و لحظه های عمرش را لبریز از یک لذت جانبخش میساخت .

حالا تنها شده بود . حالا دیگر آن صداهای گرم و پراز صفا و صمیمیت و محبت نبودند که او را به سوی خویش میخواندند . حالا تنها شده بود ، حالا زنده گیش مثل همین خانه ها و کوچه های پربرف یخزده شده بود . چه روز هایی بودند . چه زمستانهای زیبا ، حالا قدر آن سالهای از دست رفته را احساس میکرد . حالا میدانست که همان صدای پسرکان و دخترکان که از درون کلکینهای خانه های پوشیده از برف او را صدا میزدند ، برایش همه چیز بود ، زنده گی بود :

- بابه سمندر ، بابه سمندر ، بیا اول بام خانه ی ما را پاک کن . . .

از چشمه‌های اشک آمد . دلش را غصه یی فشرد . آهی کشید و با خودش گفت :

- اگر نیارد یک بلا ، اگر بیارد بلای دیگر . . .

از صدای خودش حیران شد . مدتها بود که صدای آدمیزادی را نشنیده بود . خیال کرد این صدا از خودش نیست ، از کس دیگری است . در دلش باز یک امید خام رخنه کرد . دلش میشد خودش را بفریبد و بپذیرد که این صدا ، صدای خودش نیست . مدتها بود که صدای آدمیزادی را نشنیده بود . مدتها بود که جز زوزه های باد چیزی نمیشنید . چندین ماه ، چندین ماه میشد که همین طور برف میبارید و برف و آسمان همین طور ابر بود و ابر . نه در آسمان ابری از جایش میجنبید و نه ریزش برف کم میشد . مثل آن که دیگر در این دیار تا قیامت همین گونه برف خواهد بارید و آسمانش بی آفتاب و همین طور پوشیده از ابر خواهد ماند و همه چیز همین گونه کرخت و یخزده . باورکردنی نبود که یک بار آسمان را ابرها فرا گیرند و ماه ها بگذرد و برف بیبارد و برف . به خیالش آمد که سالها گذشته است که همین طور یک نواخت

برف میبارد و برف میبارد و سالها میشد که او با راش بیلش در این کوچه ها میگشت تا صدایی را که با تمام وجودش آن را دوست داشت ، بشنود . صدای دخترکی یا پسرکی که او را بابه سمندر ، بابه سمندر گوین صدا کند . به خیالش آمد که این برفباری وهمناک از همان روز هایی آغاز شد که او تازه به دنیای جوانی پا گذاشته بود و تاحال که قدش خمیده و ریشش مثل برف سپید شده بود ، ادامه دارد و او در همه ی این مدت در این کوچه های یخزده و پر برف و خالی از آدمیزاد در رفت و آمد بود . هیچکس از کوچه ها نمیگذشت . سالها میشد که ساکنان این خانه ها و کوچه ها یامرده بودند و یا رفته بودند . چه کار میکردند ؟ دیگر نمیشد تاب آورد . آفتاب نبود ، آسمان آبی رنگ به یک رویای افسانوی مبدل شده بود و گرمی و حرارت از این دیار برفزده رخت بر بسته بودند . چقدر هر روز ببرند و به گورستان بسپارند . چقدر ، تابه کی ؟ تا به کی درختهای باغها را ، در ها و کلکینههارا بسوزانند . خوراک شان تمام شده بود . کشمش و چهار مغز و توت خشک شان ، نان جو و گندم ، انبار های جواری ، مسکه و پنیر شان تمام شده بود . تابه کی منتظر ماند و به آسمان نگاه کرد . از کجا معلوم که روزی این ابر های منجمد آسمان خواهند شکست و آفتاب از گوشه ی آسمان سر خواهد کشید و با نیزه هایش ابرهای لجوج و دیده در را پاره پاره خواهد کرد . از کجا معلوم که چنین یک روز رویایی فرا میرسید ؟ تابه امید آن بمانند و قربانی بدهند . چوب در ها و پنجره ها ی شان را بسوزانند ، عزیزان شان را به گورستان بسپارند . چقدر از آنها با همین امید ها مردند و رفتند . شاید حالا نیز درون خانه های فرو ریخته ، بچه ها ، مادر ها و پیرمردها یخزده و مرده باشند . شاید برف بر روی آنها کفن کشیده باشد . کفنهایی از برف و شاید هنوز هم نفس در تن شان باشد و دیده گان شان باز و منتظر صدایی باشند . منتظر صدای بابه سمندر ، منتظر صدای زنده گی و آمدن بابه سمندر . . . و یارای آن را نداشته باشند تا بابه سمندر را صدا کنند و شاید هم به امید درخشش دوباره ی آفتاب از یک گوشه ی آسمان ابر شده و همان طور خیره به سوی آسمان جان داده باشند . بابه سمندر کجا میتواندست برود ؟ دیگر برایش بسیار مهم نبود که در گوشه یی از یک کوچه بیافتد و میان برفها و یخها بمیرد . باید تا به حال مرده بود . خودش هم باور نمیکرد که چرا تاکنون زنده مانده است . آیا او هم منتظر روزی بود که برفباری پایان یابد و نیزه ی آفتاب تخته های پولاد شده ی ابر هارا پارچه پارچه کند . آسمان نیلگون بدرخشد ، برفها و یخها آب شوند و باردیگر زمین چهره بگشاید و سبزه ها و گلها از میان خاکها سر بکشند . بابه سمندر باور نمیکرد ، به خیالش میآمد که آن سوی ابرها ستیز و جنگ سختی در جریان است ، جنگ میان آفتاب و ابرهای لجوج . ای کاش آفتاب میبود ، ای کاش راش بیلش آن قدر بلند میبود که با آن میتواندست ابر هارا کنار بزند . آرزو داشت باز هم همان صدایی را بشنود که با دل و جان دوستش داشت :

- بابه سمندر ، بیا برف بام مارا . . .

ناگهان از میان گذشته های پر برف و یخزده اش ، جرقه یی پرید . نور زرین آفتاب بود . تمام بدنش لرزید . حالش را دگرگون یافت . چه بود ؟ خدایا ، چه بود ؟ میتواندست هنوز میتواندست چیز هایی را به یاد بیاورد . در گذشته هایش چیزی بود . هنوز میتواندست باور نکند که دنیایش ، همیشه همین گونه بوده است . سالهای سال بود که زمستانهای خشک میآمدند و میرفتند . گندمزار ها و تاکزار ها در آوان کودکی میخشکیدند . باغها از بی آبی عقیق میشدند . قحطی و خشک سالی محبتها و صمیمیتها را میروفتند و میبردند . مردم جگر گوشه ها و دلبندها شان را میفروختند . باران نمیشد . برف نمیبارید و مردم جز دعا به سوی آسمان و تحمل روزهای سخت کار دیگری نداشتند و بالاخره برف ، آن هم به این گونه که بدتر از خشک سالیها باشد و . . . اگر نبارد یک بلا و اگر ببارد بالای دیگر . . . غرق این خیالها بود که ناگهان صدایی تکانش داد . میشد باور کرد ؟ نه ، صدایی چه بود ؟ از کدام طرف ؟ نگفتم که میشود هنوز هم شنید ؟ مثل این که دخترکی او را صدا زد ، مثل این که گفت :

- بابه سمندر ...

قلب نیمه جانش بیدارتر به تپش افتاد . پتویش را کمی از روی گوشه‌هایش دور کرد و گوش داد . صدایی نبود ، به خوش باوریش خندید :

- سمندر دیگر همه چیز پایان یافته است . پیر شده ای . هنوز هم انتظار داری که کسی ترا صدا بزند ؟ به خیالت میاید که کسی ترا صدا میکند ، به خیالت ...

وقتهایی که در کلبه ی سردش فرو رفته در خواب میبود ، گاه گاهی در خواب شیرین همین طور صدایی را میشنید و تکان میخورد و از خواب میپرید ؛ میدید که کلبه ی یخزده اش است و بس .

دوباره به دیوار تکیه داد . چشمهایش را بست . خوشش آمد که با افکار و خیالهایش سرگرم شود . تنها همین کار میتوانست حرارتی در قلبش ایجاد کند و آن را به تپش وا دارد . باردیگر همان صدا تکرار شد . دخترکی از فاصله های دور بابه سمندر را صدا میزد . این بار از جایش تکان نخورد . بهتردید که تکان نخورد و همین صدا ادامه یابد . بهتر دید چشمهایش را نگشاید تا صدا قطع نگردد . صدا گویی از درون خانه ی فرورفته در برف میآمد ، یک صدای خفیف ... بابه سمندر ، بابه سمندر ، بیا برف خانه ی مارا پاک کن . بابه سمندر ، بابه سمندر ... باردیگر سکوت و پیچیدن مستانه ی بادها در درز دیوارها و دروازه ها . صدا در گوشه‌هایش بسیار آشنا بود . حیران شد ، صدای کی بود ؟ در کجا و در چه زمانی آن را شنیده بود ؟ فکر کرد که این صدا را میشناسد . بسیار خوب هم میشناسد ، اما فراموش کرده است . چرا در این همه مدت این صدای گرم و آشنا را ، این صدای پرمهر و صفا را از یاد برده بود ؟ به این صدا که از زیر برف گذشته هایش میآمد ، بازهم گوش داد . با تمام وجود یخزده و ناتوانش گوش داد . صدا تکرار شد : بابه سمندر ، بابه سمندر ... مادرم میگوید که برف خانه ی مارا هم پاک کن .

حیران شد . گپ تازه یی را میشنید . هرچند کوشید تا به یاد بیاورد که این صدا را در کجا و چه وقت شنیده است که این قدر آشناست و گرما و حرارت دل انگیز دارد ، اما نتوانست به یاد بیاورد . بازهم هرچند منتظر ماند ، صدا شنیده نشد . فکر و خیالش به گذشته هایش کشانیده شدند . خودش را دید بالای با می ایستاده است و برف ها را پاک میکند و با شور و هیجان آواز میخواند :

- برف میبارد به فرمان خدا برف نو از ما و برفی از شما .

آن وقت پانزده ساله یا شانزده ساله بود . در همان حویلی قدیمی روستای پدرش بود . برف میبارید . پدرش در باغ آخرین درختها را میبرد . برای فروختن ، سوختاندن و گرم شدن و زنده ماندن و از زمستان سیاه بدر شدن . مادرش شکوه کنان میگفت :

- زمستان که بگذرد ، باز چه کنیم ؟ یک باغ داشتیم و این را هم اره کردی ، فروختی و سوختاندی . و پدرش میگفت :

- پس چه کنیم ؟ زمستان نیست ، آفت است . برف ، خنک ، قحطی ، خشکسالی ...

آن روز در خانه ی همسایه هم جارو جنجالی بر پا بود . همسایه باغ نداشت که بفروشد و یا بسوزاند . دخترش را فروخته بود . مادر فریادمیکرد :

- چرا دخترم را دیده و دانسته میسوزانی ، میفروشی ؟

و پدر جیغ میزد :

- اگر نفروشیم ، چه بخوریم . کجاست هیزم ؟ کجاست نان ؟ برف نیست ، زمستان نیست ، آفت است ، آفت .

مریم را میفروختند ، مریم سمندر را . مریم را هیچگاهی درست ندیده بود . اما تنها صدای او را شنیده بود . آن هم هنگامی که سمندر به پاک کردن برف بام خانه ی خودشان شروع میکرد ، مریم چادر یاسمنیش را به سر و رویش میپیچید ، بر سر تنور حویلی شان بالا میشد و از پشت دیوار ، گردنش را دراز میکرد و با صدای آهسته یی میگفت :
- سمندر ، مادرم میگوید که برف خانه ی ما را هم پاک کن .
و سمندر از شرم و حیا نمیتوانست سرش را بلند کند و سوی او ببیند و همان طور که به ستردن برفها ادامه میداد ، میگفت :
- خوب ، خوب .

و احساس میکرد که مریم هنوز نرفته است و او را تماشا میکند . آن گاه میکوشید چابک چابک برفهارا دور بیاندازد تا مریم ببیند و در دلش به او تحسین بگوید . دقیقه یی بعد احساس میکرد که مریم رفته است . احساس میکرد که جاذبه ی نگاه های او رفته است و بعد به آن سو میدید . رنگ یاسمنی نبود ، مریم نبود .
هر سال که زمستان میامد ، سمندر خوش میشد که بازهم هرچه زودتر برف بیارد تا باز هم صدای گرم و مهربان مریم را بشنود . هر بار که برف میبارید ، او پیشتر از دیگران به بام بالا میشد و انتظار میکشید تا مریم بیاید و مریم میامد . بازهم همان گپ همیشه گی را تکرار میکرد و دل سمندر باغ باغ میشد .
اما آن روز مریم نیامد . پدر و مادرش قیل و قال راه انداخته بودند . شاید مریم درون خانه بود و میگریست . آن روز هم برف میبارید . زمستان سختی آمده بود که مردم دست و پای شان را گم کرده بودند . شبها تا به روز بامهارا به نوبت پاک میکردند . صبح که از خواب برمیخاستی ، درها و کلکینها در برف فرو رفته میبودند . سالها خشکسالی ، سالها قحطی ، دعا برای باریدن ، بار بار ، آسمان بیار و بالاخره هم باریدنی که هوش از سر همه ربوده بود .
و یک روز دیگر بر سر بام بود ، ها ، دستهایش را با حرارت نفسهایش گرم میکرد و با راش بیلش برفهارا از روی بام میرداشت و به صحن حویلی میافگند و ناخودآگاه هر لحظه به سمتی میدید که در گذشته در آن جا مریم پیدا میشد و صدایش و چادر یاسمنی رنگش . آن روز آفتاب و ابرها با هم دیگر یخن به یخن شده بودند . خورشید لحظه یی خودش را مینمایاند و دم دیگر ابرها جلوش را میگرفتند . جنگ و ستیز آنها علنی و آفتابی شده بود . ابرها پارچه پارچه شده ، وارخطا و سراسیمه به هر سو میشتافتند . سعی داشتند که جلو نیزه های آفتاب را بگیرند . اما آفتاب گویا کمر بسته بود که دیگر به سرما و زمستان و برف خاتمه دهد . برفها به سرعت آب میشدند . از ناوه ها آب جاری بود و از تپه های دور که تازه از زیر لحاف برفها سر کشیده بودند ، هرم سپیدی به هوا بلند میشد و در عین حال برف ریزه ریزه و گاهی کلان کلان میبارید . پدرش در باغ ، درمیان ریشه های بریده شده و تنه های اره شده ی درختها قدم میزد و هدیان میگفت :

- این جا ، جای درخت سیب است ، در آن جا تاک داشتیم . آن طرف درخت های زردآلو بودند ...
در خانه ی همسایه همهمه ی دیگری برپا بود . دوتا کراچی اسپکی مقابل دروازه ی کوچه ی همسایه ایستاده بودند . زنها و مرد ها به حویلی آنها رفت و آمد داشتند . روزی بود که مریم را میبردند و او با آن که از این گپها خبر داشت ، هر لحظه نا خود آگاه سوی بام همسایه میدید . شاید مریم بیاید و بگوید :
- سمندر ، مادرم گفته که ...

با خشم برفهارا با راش بیل دور میانداخت . دلش افسرده و غمناک بود . صدای دهل و سرنا ، کف زدن و آواز خواندن دخترکان با صدای شررس ناوه ها در میامیخت . بچه ها در کوچه ها آواز میخواندند :
- بخوان بخوان بلبلک ، برف زمستان گذشت

صندلی برداشته شد ، مرگ غریبان گذشت
و پدرش میان تنه های ازه شده ی درختهای باغ میگشت و هذیان میگفت :
- زمستان تیر شد ، رو سیاهی به زغال ... و آن جا درخت های تاک بودند ...

چشمه‌ایش را گشود . برف هچنان میبارید . صدای آشنا را شناخته بود ، صدای مریم را ، باردیگر همان صدا ... از جا برخاست . وارخطا به دو طرف کوچه و سوی خانه های خالی نگاه کرد . صدا این بار خاموش شدنی نبود :
- بابه سمندر ، بابه سمندر !

همان صدای گیرا و گرم و آشنا ، صدای مریم بود . جیغ میزد و فریاد میکرد و بابه سمندر را صدا میزد . دیگر نتوانست صبر کند ، بی آن که بفهمد که صدا از کدام سو میاید ، به سمتی میان کوچه به راه افتاد . ایستاد و باردیگر گوش داد . صدا همچنان ادامه داشت . با عذر وزاری و ناتوانی بابه سمندر را به کمک میخواست . باردیگر به راه افتاد . مطمئن شده بود که کسی است و او را صدا میزند . دیدی نگفتم که وظیفه ام هنوز خاتمه نیافته است .

اما چند قدم نرفته بود که افتاد . بازهم به کمک راش بیلش از میان برفها بلند شد . بازهم هم پیش رفت . هس هس کنان ایستاد . صدا ادامه داشت . شاید این صدا از آن سوی بام ابرها میامد . سوی آسمان نگریست . چیزی ندید جز سپیدی و برف . ابرها شکستنی و رفتنی نبودند . آسمان همه برف بود و نشانه یی دیده نمیشد که از درخشش آفتاب در دقایق بعدتر حکایه کند . آرزویی در دلش پیدا شد ، کاش توان آن را میداشت که با راش بیلش ابرهای سنگدل و خشن و لجوج آسمان را دور میراند و نور آفتاب را در همه جا جاری میساخت . شاید این صدای مریم ، صدای آفتاب بود ، صدای همه ی خانه ها و کوچه ها ، صدای زنده گی یخزده ، شاید صدای مریم ، صدای آفتاب بود . آن گاه میتوانست این صدای گرم و آشنا را روی همه ی برفها بریزد . آن وقت برفها آب میشدند و خورشید به همه جا گرمی میبخشید . اما برای کی ؟ برای چه ؟ برای خودش ؟ اگر هم چنین کاری را میتوانست انجام دهد ، باید ماه ها و سالها قبل میکرد . حالا که همه رفته اند ؛ حالا که همه مرده اند ؛ حالا که زنده گی خاتمه یافته است ، فایده اش چه بود ؟ دیگر نتوانست بیايستد . افتاد روی برفها و نشست . سپیدی برف نور چشمه‌ایش را میکشت . دلش بیحال شد . راش بیلش را با دستش فشرد . کوشش کرد از جا برخیزد ، نتوانست . باردیگر افتاد . همه جا برف ، نه صدایی بود و نه آفتابی . خانه ها و کوچه ها مثل باغ پدرش به نظرش آمدند . پدرش دیوانه شده بود و همیشه در باغ بی درختش ، جای درخت های ازه شده را میشمرد :

- این جا تاکها بودند ، این جا درختهای زردآلو ... و آن جا خانه ی علم نانوا بود و این جا دکان عبدل آهنگر . آن جا صبروی سماوارچی بود و آن طرف دکان صحافی میرزا کریم . آن جا خانه ی سکندر بود و این طرف خانه ی رستم بود و این جا دکان رنگریزی کاکا صفدر و آن جا خانه ی پهلوان نصیر بود . آن طرف پهلوی حمام ، دکان هلیم فروشی مرتضی و آن طرف خانه ی ماما قلندر ... این جا تاکی داشتیم و در آن جا درختهای سیب ، این جا جای درخت سیب است و آن طرفش ؟ جای درخت انار را گم کردم ... حالا که ابرها پارچه پارچه شوند چه ؟ حالا که آفتاب از پشت ابرهای خشن و سنگدل سر بزند چه ؟ پدرم باغش را از دست داد ؛ همسایه مریمش را فروخت . دیگر صدایی نیست که ترا بابه سمندر ، بابه سمندر گوین صدا کند .

آرام روی برفها دراز کشید ، رو به آسمان پربرف ؛ دوتا کراچی آهسته آهسته در زیر بارش برف میرفتند . آرام آرام ، تکه های سرخ و سبزی سر کراچیها معلوم میشدند . آهسته آهسته کراچیهای اسپکی دور شدند ، دورتر شدند ، میان برف ها و بیرقهای سرخ و سبز شان نیز در سپیدی برف محو و ناپدید میگردیدند . ناگهان دید که ابرها حرکت میکنند . باورش نمیشد . قرص خفیف آفتاب از پشت پرده ی ابرها نمایان شده بود . ابرها رنگ زرد گونه یی به خود گرفته بودند . ابرها حرکت میکردند و راه گریز میپالیدند و رنگ باخته میبودند . دل بابه سمندر مالا مال از خوشی شد . دیگر نتوانست آسمان را ببیند ، دانه های ریزه ریزه ی برف روی چشمها ، پلکها و مژه هایش می شستند و پرده یی را میساختند . بابه سمندر پاهای کرخت شده اش را دراز کرد . راش بیلش را یک باردیگر با محبت فشرد . دید دوتا کراچی میروند ، میروند . میان برف ... تکه های سرخ و سبز روی کراچیها دیده میشدند . مثل بیرقهای سرخ و سبز . کراچیها آرام آرام میرفتند و گم میشدند .

دقایق بعد بازهم هوا همان گونه بود ، برف ریزه ریزه و با سرعت وهمناکی میبارید و یاد خورشید کم کم در دل کوچه ها و خانه های فروریخته در برف یخ میبست . دیگر درو سط کوچه بابه سمندری دیده نمیشد . زمستان او را میان کفنی از برف پیچیده بود . آن چه که بود آسمانی پوشیده از ابر بود و بس .

پشاور ، ۱۳۷۵ خورشیدی

شب، من و برادرم

... و عارفه چنین نوشته بود :

" زنگ ، بازهم زنگ دروازه . مثل همیشه از شنیدن صدای زنگ در ، دلم میلرزد. مثلی که آمد . ها ، بالاخره باید یک روز بیاید ؛ کی میاید ؟ نمیدانم کی ؟هیچگاه در باره ی این کی فکر نکرده ام ، اما گاهی صدای زنگ را که میشنوم ، کسی در درونم با وارخطایی تکان میخورد و میگوید:
- دیدی که آمد .

اما زود این صدای ابلهانه را خاموش میکنم . ساده و احمق ، انتظاربیهوده .چرا باید بیهوده همیشه منتظر آمدن کسی باشی .امید بی معنی . به این گونه آدم میگویند دیوانه .
زنگ بازه صدای زنگ ... حتمی برادرم است . کس دیگری نیست . همیشه برادرم میاید . حتمی بازهم برادرم است . صبر کن ، در را باز میکنم ، اول باید آتش منقل را کم کنم که پیاز نسوزد . همیشه زنگ دروازه که به صدا در میاید ، یک حس گنگ در ته دلم بیدار میشود . یک تکان خیف؛ مثل این که بالاخره آمد ، دلم مثل کودکی تکان میخورد و با نگاه های سراسیمه و برقزده به من مینگرد و میگوید :
- آمد .

مثل این که من یک عمر این طفل خوش باور و ساده دل را به انتظار آمدن کسی منتظر گذاشته ام . زود سر عقل میایم و خودم را و دلم را سر زنش میکنم : احمقانه است عزیزم ، جطور ممکن است کسی بیاید ، کسی که سالها انتظارش را داری ، ولی نمیشناسی که کیست ؟ از کدام تبار است و این مسافر تو از کجا میاید ؟خواهر خوانده ات یا برادرخوانده ات است ؟بابه کلان است و یا بی بی جان ؟ دوستی است ؟عاشقی که تمام عیش دنیا را کنار گذارده و به سراغ تو آمده است ؟ کیست ؟ نمیدانم و همیشه ندانسته ام که این مسافرچگونه هویتی دارد . تصویرهای گوناگونی در ذهنم پیدا میشوند . گاهی پیرمردی مثل پدرکلان ، گاهی پیرزنی مهربانی مثل مادر کلان که در زمستانها ، روی صفه ، زیر شعاع گرم آفتاب مینشستیم و او موهایم را چوتی میکرد و یا شهزاده ی افسانوی که از آن سوی دریاها ، سوار بر اسپ سپید ، با قد بلند و

سیمای درخشان میامد . نمیدانم که این مسافر من چه هویتی دارد . شاید هم برادرم از آن سوی قاره بیاید و شاید هم نه .

بار دیگر زنگ دروازه به صدا درمیاید ، اول همین احساس احمقانه و تکان دهنده و بعد خودم را برای چندین بار ، برای چند صدمین بار سرزنش میکنم و م به خودم لعنت میگویم و میروم در را میکشایم ، بی آن که بپرسم پشت در کیست ؟ زیرا مطمئن استم که برادرم است . در را که میکشایم ، در همان لحظه هم دل ساده و احمق از همان امید خام خودش دست بردار نشده است ، دروازه را که میکشایم ، میبینم که برادرم است . باید هم او میبود و آن گاه به دلم میگویم :

- دیدی که بسیار احمق استی ؟

برادرم حالت دیگری دارد ، غیر از آن که دو سه ساعت دیرتر به خانه آمده است ، حالش هم خوب نیست . حالش خوب نیست چه که بسیار بد هم است . بادیدن او میترسم . ابتدا خیال میکنم کسی همانند برادرم آمده است . از او میترسم ، از دیدن حال و وضعیتش تکان میخورم و دلم را ترس و واهمه ی پر میکند . مثل این که با دزدی و یا آدمکشی مقابل شده باشم . از دهانش بوی تند و تیزی ، مثل بوی کینوی ترش کرده به مشام میرسد . حالت چشمها و صورتش همه میگویند : خیر است ، برادرت است . امروز به عوض این که به کلپ سپورتی و بلیارد برود و یا به درس انگلیسی ، رفته است تا سوداها دنیا را یک سره کنار گذاشته و سری به میخانه های جم بزند . خوش باش که به سلامت رسیده است . اگر به چنگ پولیس میافتاد و با به چنگ مردم این جا ، پوست در جانش نمیماندند . خوب شد ، خوب شد ، خدا را شکر کن که به سلامت آمد .

میاید ، چیزهایی زیر لب میگوید ، سگرتش را دم به دم دود میکند و میروم به اتاق دیگر ، رادیو کاستیش را بلند میکند و درحالی که با خودش بلند بلند گپ میزند ، روی بسترش دراز میکشید و سگرت دود میکند و با صدای آوازخوان گاهی هم هم آواز میشود :

- امشب از باده خرابم کن و بگذار بمیرم .

دلم برایش میسوزد . لحظه ی او را میپایم . اشک در چشمهایم حلقه میزند . بیچاره برادرم ، همان لحظه برای اولین بار حد و اندازه ی محبت او را نسبت به سارا احساس میکنم . هیچگاه تصور نمیکردم که عشق سارا تا این حد در دل او کار کرده باشد . همان لحظه به خیالم آمد که سرپای جوانک میسوزد؛ درآتش یک عشق بیهوده ؛ در ناکامی و باختن ... همان لحظه احساس میکنم که این حالت و احساس او چقدر بیهوده و بی معین استند . این کاش من هم همچون او در عشق و دوست داشتن کسی میسوختم . همیشه با شنیدن و دیدن همچو دلباخته گی ها باورم نمیشد . خیال میکردم اینها همه گپهای پوچ و بیهوده استند . اما همان لحظه از دیدن حالات برادرم به آتش سوزنده ی دوست داشتن کمی معتقد شدم . آه ، برادرکم ، جوانک دل شکسته و از دنیا بی خبر و متنفر از همه چیز و همه کس . در آتشی میسوخت و

دست و پا میزد که من به عوض او هوس کردم تا در همچو آتشی بسوزم . مگر به هر حالت این وضعیت برادرم مرا میترساند . از او میترسم ، دلهره و اضطرابی که از صبح به این طرف به من هجوم آورده است ، بیشتر میشود . میروم به آشپزخانه ، اصلن من آن قدر وقت برای اندیشیدن در باره ی این گپهارا ندارم . پرستاری از پدر بیمار ، رسیده گی به مادرپیر، مرافبت از برادر خام و جوان که هنوز بوی شیر مادرم را از دهانش حس میکنم . من به این دنیاها آن قدر غرق شده ام که حتی به درستی نتوانسته ام در باره ی مسافر خیالی دنیای خودم گاهی بیاندیشم . وضعیت برادرم ، هذیانها و حرکات غیرعادی او ، وحشتناکی شب را برای من بیشتر میسازند . احساس میکنم که امشب یک شب وحشتناک و پر مخاطره است . شام که فرارسید ، در دلم واهمه ی گنگ و تازه ی چنگ زد . صبر کن برای پدر پرهیزانه بپزم ، برای مادر پرهیزانه ی دیگر . برای برادرغذای دیگر ، چای پدررا هنوز دم نکرده ام .صبح که از خواب بیدار شدم ، احساس کردم که جگرم خون است و بردلم سنگینی یک ترس و غصه ی ناشناخته ی را احساس کردم . شب گذشته خوابهای پریشان دیده بودم . در طول روز هر چند کوشش کردم تا خوابهای دیده گیم را به یاد بیاورم ، مگر خلاف اوقات دیگر ، خوابهایم یادم نیامدند . هنوز هم به یادم نیامده اند . ولی هر لحظه با صحنه و یا صدایی وهم انگیزی مواجه میشوم ، تکان میخورم و ناخودآگاه به یاد خوابهای شب گذشته میافتم . به نظرم میاید که شب گذشته خوابهای وحشتناکی دیده ام و شاید هر لحظه نا خودآگاه انتظار تعبیر تلخ و وقوع حوادث تلختر از خوابهایم را دارم . احساس میکنم شب گذشته در خواب دیده ام که امروز و امشب با چه گپهای وحشتناک رو به رو میشوم . آمدن برادرم در آن حالت ، این اضطراب درونیم را بیشتر ساخت . هرچند میاندیشیدم چه واقعه ی تلخ به وقوع خواهد پیوست ، نمیدانستم . حدس بزنم ، برادرم که به سلامت آمد ، شاید زهری را که امشب نوش کرده است ، او را بکشد ، شاید پدرم ، پدر بیمارم درگذرد و شاید هم مادرم . اما دلم گواهی حوادث بدتر از اینها را میداد . عجب احمقی ، از اینها چه میتواند برایم مصیبتناکتر باشد به همین خاطر لحظه به لحظه خلق تنگی و ناراحتیم افزونتر میشود . در طول روز ، صبر کن نمک کجاست ؟ غذای پدر کم نمک ، غذای مادر کمی شور ، و غذای برادرم که خیلی در این وقتها بهانه گیر و خلق تنگ شده است ، نه شور باشد و نه شیرین ، ها ، نمکدانی را گم کرده ام ، یافتم . دیگر صدای امشب از باده خرابم کن و بگذاربمیرم برادرم ، ترق و تروق صدای دروازه ی همسایه ها ، صدای موترها و ریکشها ، صدای غم غم برادرم ، صدای تیپ ریکاردراو ، صدای قرآات مادرم ، همه و همه به خیالم ترسناک می آیند و احساس میکنم که در عقب همه ی این صداها ، فاجعه ی دلخراش و تلخی جا گرفته است که لحظه های بعد منفجر میشود .

در طول روز همین طور گرفته و مغموم بودم . علتش را هر قدر میجستم ، نمیافتم . یک نوعم دلواپسی مرا در چنگش میفشرد و میجوید . صدای موترها و غرش ریکشها که از سرک میگذشتند ، در گوشهایم واهمه ناک میامدند . صدای شور و هیاهوی بچه ها ی همسایه ، چنان خلقم را تنگ میساخت که دلم

میشد خلافت عادت همیشه گی بروم و به آنها و به پدرها و مادرهای بیخبر و بی احساس شان دشنام بدهم. اما لاهول ولا میگفتم و خودم را قناعت میدادم که آنها هم مجبورند، دربه در، آواره مثل ما، گریخته گان از جنگ و همه چیز از دست داده ها ... دلم میسوخت، دلم به این بچه ها میسوخت. اگر هیاهو و غالمغال هم نکنند، پس چه کنند؟

هرچند دلم به کار نمیشد و حوصله ی کار کردن را نداشتم؛ اما نمیدانم چرا و شاید هم به خاطر گریز از اضطراب گنگ درونیم، همه ی رختهای ناشسته را شستم. اتاقها را پاک کردم، در آشپزخانه چیزی نماند که نشسته باشم. اگرچه دیروز هم دهلیز را شسته بودم، امروزی یک باردیگر به این کارپرداختم. مثل این که برای مراسمی آماده گی میگرفتم. برای مراسمی که خودم هم نمیدانستم خوشی است و یا ماتم. شاید مسافری که از سالها به این طرف دردم انتظارش را میکشیدم، میامد و یا گفته بود که میاید، مهمانی، مسافری که برایم هویت مشخصی نداشت و نمیدانم کی بود و از کجا میامد.

مادرم خلاف روزهای دیگر امروز از قرآن دورنشد، هر روز قرآن میخواند؛ هر صبح. اما امروز از همان لحظه های سپیده دم که شروع کرده بود، هنوز هم گاهی با صدای بلند و گاهی پیچ پیچ کنان میخواند. در طول رو چندین بار مرا به باد ناسزا گرفت و مرا دیوانه خواند:

- چقدر جارو و پاک کاری، مثل این که امشب خوشداری میاید!!

مگر گپهای او امروز چندان تاثیری بر من نکردند. صبر کن، آب بگذارم که بجوشد ... صدای غررس ریکشاهها و گاهی صدای سم اسپ گادیها را که از سرک میگذرند، میشنوم. این صداها تا نیمه های شب ادامه مییابند. برای یک یا دو ساعت، آن هم کاملن خاموش نمیشوند. درنیمه های شب، آن گاهی خاموشی اندکی هم که ایجاد میشود، با صدای گوشخراش ریکشاهو تق و توق سم اسپ گادی که از سرک میگذرد، به هم میخورد و بعد این صداها به تدریج در کام خاموشی شب بلعیده میشوند.

صدای امشب از باده خرابم کن، وضعم را بیشتر خراب میسازد. دلم میشود بروم و این صدرا خاموش کنم. مگر چطور؟ آیا میشود چنین کاری را در چنین حالتی که برادرم در آن قرار داشت، انجام داد؟ او همیشه دیوانه است، در این وقتها بیشتر دیوانه شده است و امشب هم چیزی شده بالاتر از دیوانه گی.

خسته و کوفته استم، نسبت به شبهای دیگر بیشتر. هرچند چهار سال است که همین گونه در میان همین اتاقهای زندان مانند زنده گی میکنم، و کارم همین رخت شویی، دیگ و کاسه، پرستاری از پدر، رسیده گی به مادر پیرو برادر نوجوان و دیوانه مجاز و خون گرم. با آن که با این زنده گی سرد و یکنواخت و فرساینده عادی شده ام، اما امشب دلتنگی و اضطرابم بیشتر از همیشه است. در پهلوی این دلتنگی همیشه گی، ترس و واهمه ی گنگی مرا در خودش پیچیده است و هر لحظه دلم گواهی میدهد که حادثه ی تلخ و دلخراش درمحولم در حال وقوع است.

نمیتوانم تحمل کنم . وضع برادرم وخیم است . میروم به اتاقش ، میبینم افتاده است ، پهلوی رادیو کاست فضای اتاق دود آلود است و بوی سگرت . درحالی که قهر استم ، با لحن ملایمی میپرسم :
- امشب چه خورده ای ؟

میخندد ، سویم میبیند . یک خنده ی غیرعادی . همان لحظه احساس میکنم که امشب برادرم کاملن عوض شده است . زود زود سگرتش را دود میکند و میگوید :
- چه میخوردم ؟ در این جا غیر از زهر چیست که بخوریم ؟
و بعد با صدای غیر عادی ، با صدای آوازخوان هم آواز میشود :
- امشب از باده خرابم کن و بگذار بمیرم ...

نمیدانم چرا وقتی که برادرم با چشمهای سرخش به طرفم مینگرد ، دلم میلرزد در نگاه هایش حالتی را احساس میکنم که برایم معنای ترس و فاجعه ی وحشتناکی را دارد. نگاه هایش طور دیگری اند . از او بازهم میترسم. اولین بار است که از برادرم تا این حد میترسم . اما مجبور میشوم چند لحظه با او بمانم و فکر میکنم با او بودن ، به حالش مفید خواهد بود . با آن که توان گپ زدن منظم را ندارد ، سر به خود نالش میکند ؛ به خودش میپیچد ؛ چرخ رادیو کاستش را بلند و پایین میکند و گشته گشته همان آهنگ را سر میکند و میشنود . به من از کانادا و امریکا گپ میزند ، این که دیگران چگونه به کانادا و به امریکا و دیگر جاهای دنیا میروند . در حالی که در خانواده ی ما امیدهایی از این قبیل کاملن از دست رفته مینمودند. اما برادرم ، در آن حالت که گاهی میخندد و گاهی میگرید ، پیوسته از کارهایی گپ میزند که پس از رفتن به کانادا انجام خواهد داد و در میان هرچند جمله اش تکرار میکند :

- عارفه ، من تنها نمیروم . تراهم با خودم میبرم ، تراهم از این زندان خلاص میکنم ، تراهم میبرم ، ترا عارفه .

او هرچند گپهای امیدوارکننده و دلخوش کننده میزند ، اما سخنان ، چشمها ، حالت نگاه ها ، حرکات ، سگرت کشیدن و زمزمه ها، خنده ها و گریه هایش به من ترس و واهمه ی عجیبی را منتقل میسازند . من با آن که در ظاهر وانمود میسازم که به گپهایش با علاقه مندی گوش فراداده ام ، اما به شدت با خودم درگیر است . باخودم ، با وحشتی که وجودم را تسخیر کرده است . یک بار ، نمیدانم چرا ؛ برادرم در لای گپهایش عصبانی میشود . در حالی که سگرتش را زود زود دود میکند ، میگویدک
- عارفه ، میدانی ؟ اگر نروم خودم را میکشم ، خودم را ...

این گپ او سخت تکانم میدهد ، باترس و سراسیمه گی میپرستم :
- چرا ؟

واو بوتل کوچک شیشه قهوه ی رنگی را از جیبش بیرون میکشد و به من نشان میدهد و خنده کنان میگوید :

- با اینها ، با این تابلیتها ...

و پس از یک خنده ی تلخ میگوید :

- امشب که از اینها بخورم ، فردا مرا به قبرستان میبرند و همه ی تان بیغم میشوید ، هم شما و هم من .
میلرزم ، دستها و پاهایم آهسته آهسته به لرزه میافتند . آه ، آنچه که حدس میزدی و از آن میترسیدی ،
آنچه که هر لحظه انتظار وقوعش را داشتی ، پس همین است ها ، همین .

حیران حیران به سویش مینگرم . نمیدانم چه کنم ؟ مثل این که در برابر یک عمل انجام شده قرار گرفته
باشم ، خودم را ناتوان و بی دست و بی پا حس میکنم . اما برادرم ک
- مگر من این حماقت را نمیکنم ، من ترا به کانادا میبرم ، قسم است ، عارفه ، قسم است .

از گپهایش ترس میبارد . ترسی که دلم را ریش ریش میسازد . از گپهای نمیدانم چرا احساس میکنم که
بوی خون میاید . همان لحظه به این فکر میافتم که او امشب به کار احمقانه ی دست نزند . درموقعیتی
که اوقرار دارد ، بسیار هم بعید نیست که به همچو یک کار احمقانه دست یازد . به این فکر میجوم که
چگونه بوتل تابلیتها را از نزدش بگیرم . با مهربانی میگویم :
- خیر ، بوتلک را به من بده .

میخندد و بوتل را در جیبش میگذارد و میگوید :

- هوشیار ، عارفه . میخواهی خودت را بکشی . میدانم که از این زندان خسته و بیزار شده ای . اما من
نمیگذارم . رای نزن ، من ترا به کانادا میبرم .
و بعد ناگهان جهت صحبتش را تغییر میدهد و میگوید :

- میدانی ، عارفه ؟ دنیا بسیار خراب و پست شده است . مردم دختران جوان شان را میفروشند ، به
کاناداییها ، به امریکاییها ، به جرمنیها . میدانی ، در این جا کسی به قصه ی ما نیست . ماکه فرشته هم
باشیم ، کسی به ما نظری نمیاندازد ؛ میدانی یانی عارفه ؟

پی میبرم که غصه ی سارا بالاخره او را به میخانه کشانیده است . نمیدانم آنها یک دیگر را چگونه دیده
بودند ، از درز دروازه های بسته و یاهم برادرم عاشق دو چشم سیاه سارا شده بود که از لای حجاب
مینمود . این کاش حجاب دختران جوان طوری میبود که همان دوچشم شان هم دیده نمیشد . در آن
صورت برادرم ممکن بود که به این حال و روز نیافتاد .

یک سال پیش ، یک سال پیش برادرم هردو پارا دریک موزه کرد که زن میگیرد و آنها سارا ، دختر
همسایه مارا . ابتدا همه چیز با امیدواری پیش رفت . زیرا سارا هم از دل و جان به این وصلت خوشنود بود .
اما مدتی بعد این دلباخته گی او به سردی گرایید . مردی که دوچند سن سارا عمر داشت و در امریکا
میزیست ، نمیدانم از کجا مثل سمارق سبز کرد و سارا را قاپید و برد و سارا هم که نام امریکا را شنید ، همه
چیز یادش رفت .

حال برادرم و گپهایش به همان قصه رابطه دارد . شاید هم یک سال پیش در همین روز آنها پرواز کردند و رفتند و شاید برادرم سالگرد این شکستش را تجلیل کرده بود و خودش را گنگس و گول ساخته بود . من حالا برای اولین بار در میابم که شدت دلباخته برادرم نسبت به سارا تا کدام حد بوده است . این حالت او ، دلباخته گی کودکانه و جنون آمیز او ترس و دلهره ی مرا دوچندان میسازد . در این فکر ها غرق استم که برادرم میگوید :

- چرت نزن عارفه ، من استم . من ترا به کانادا میبرم ، آن وقت هردختری را که خواسته باشیم ، به ما میدهند . به ما نی ، به کانادا .

و قهقهه کنان میخندد و میگوید :

- سارا با کانادا عروسی کرد ، با امریکا .

و باز میخندد . میترسم ، میگویم :

- دیوانه گی را بس کن . بوتل دوارا به من بده .

اما او گپ مرا جدی نمیگیرد ، خنده ی تمسخر آمیزی میکند و میگوید:

- نترس ، من خودم را نمیکشم . من بالاخره به امریکا میروم ، نزد سارا . و به او ، به او میگویم این بی وفا . این بی غیرت ، خودت را به امریکا فروختی ، عشقت را ؛ قلبت را فروختی ، فروختی .

و بعد یک باره مثل دیوانه ها جیغ میزند :

- فروختند ، همه چیز را بی غیرتها فروختند .

ترس خورده با وارخطایی میگویم :

- غالمغال نکن ، همسایه ها میشنوند .

میبینم برادرم به گریه میشود و درحالی که سگرتش را زود زود دود میکند ، سوچ رادیو کاسیتش را تا آخرین حد بلند میسازد . آواز خوان فریاد میکند :

- امشب از باده خرابم کن و بگذار بمیرم .

دیگ و کاسه ودسترخوان هارا بر میدارم . برادرم بی آن که نان بخورد ، افتاده است و صدای از باده خرابم کنش همچنان بلند . حالا نوبت چای و دوای پدرم است . مادرم بعد از نان ، نمازخفتن را خوانده است و دوباره نشسته است و قرآن میخواند . پدرم چهار زانو نشسته است و پنجه های هردو دستش را به همدیگر درآورده و کلکهای شصتتس را بی اختیار شورک میدهد . این عادت همیشه گی اوست . نگاه هایش سوی گلپهای قالین دوخته مانده اند . نوبت چای سبز و نبات پدرم میرسد . به پیاله اش چای میریزم ، تابلتتهایش

را میدهم که بخورد . به مادرم مینگرم . از حالت او هم وحشتزده استم . او پیچ پیچ کنان قرآن میخواند . نمیتوانم بپرسم که چرا امروز از همان دمی که از خواب برخاسته است ، پیهم قرآن میخواند . چهره اش آرام و پرنور به نظرم میاید . پدرم به من مینگرد ، چهره ی معصومانه و کودکانه ی گرفته است ، میپرسد :
- برق آمده ؟

این سوال او برای من غیرمترقبه و تعجب آور نیست . پیش از این که او چنین سوالی از من بپرسد ، من میدانستم که حالا نوبت همین گونه سوالهای اوست . این گپها و آن هم قصه ی آمدن و نیامدن و رفتن برق از دهان پدرم ، قصه ی هر روز و هر شب من است . یعنی از پنجسال به این طرف . همان سالهایی که در کابل بودیم و پدرم افتاد و یک باره مریض شد ، همین قصه بود و همین گپ که آیا برق میاید ؟ برق آمد ؟ یا برق رفت و برق ، برق ، برق .

با پاسخ پدرم میپردازم :

- ها ، آمده .

درحالی که اتاق از نور برق روشن است . چراغ خانه ی ما روز و شب ، بیست و چهار ساعت روشن است . در این خانه ی که ما زنده گی میکنیم ، آفتاب را راهی نیست و روزها را هم باید در روشنی خفقان آورو دلنگ کننده ی چراغهای نیون سپری کنیم .

پدرم که دواهایش را آنهم با اصرار و تاکید من ، میخورد ، دستور میدهد که اشتوب را خاموش کنم و به عوض استفاده از تیل و اشتوب از برق کار بگیرم . یک بار مثل همیشه تاکید میکند که چای برای صبح فردا را هم حالا با استفاده از برق دم کنم . زیرا برق را اعتباری نیست و شاید ساعتی بعد دوباره برود . هرچند به او میگفتم که این جا کابل نیست ، اما او همیشه خیال میکرد که در کابل است و در همان روزهای دشوار که گاهی پایه های برق را تخریب میکردند و گاهی شهر را به گلوله و راکت میبستند و گاهی برای چند ساعت برق میامد و دوباره قطع میشد .

پدرم از تابلیتها ، چندجرعه چای سبزیخ شده را مینوشد ، توته ی کوچکی از نبات را مثل همیشه دردهانش میگذارد و به مکیدن آن میشود . به من میبیند . من به پیاله اش چای میریزم . فکرم به سوی اتاق دیگراست ، اتاقی که از آن صدای از باده خرابم کن میاید . نگران استم ، وظیفه دارم امشب هر لحظه از برادرم مراقبت کنم . در دلم ترس و اضطراب قبلی حالا بیشتر و بیشتر شده اند . میخواهم بروم سراغ برادرم که پدرم صدا میزند:

- عارفه .

سویس میبینم ، دلم میشود گریه کنم . به نظرم میاید که امشب پدرم حال و هوای دیگری دارد . آرامتر از شبهای گذشته به نظرم میرسد ، مگر به خیالم میاید که در درونش توفان عظیمی در حال زاده شدن است . منتظر میمانم که بشنوم چه میگوید . گرچه میدانم و همیشه میدانستم که در چنین ساعات او چه میخواهد

. یا میخواهد خبرهای رادیو را بشنود و یا به من میگوید تا یک بار دیگر میان کتابهایش را بیلام تا آن کتاب گمشده ی او را پیدا کنم که هرگز پیدا شدنی به نظر نیامد و یامیگفت بروم و بکس چرمی قدیمیش را بیاورم و پیش رویش بگذارم . اما پدرم چیزی نمیگوید . درحالی که پنجه هایش را به هم درآورده است و شصتهایش بی اختیار شورمیخورند ، به سوی من خیره خیره میبیند . من میدانم که دنبال گپی میگردد که لحظه ی قبل میخواست به من بگوید . نمیدانم همان گپی که میخواست بگوید ، یادش آمد و یانی . میگوید :

- بکسم رایبار .

دلَم سوی برادرم، میتروسم . شاید یک غفلت کوچک من ، خوابهای وحشتناک شب گذشته و همه ی اضطراب و وحشتزده گی امروزیم را به واقعیت مبدل سازد . برمیخیزم تا بروم بکس پدرم را بیاورم . این هم در این چهار و پنج سال جزی از وظایف شبانه روزی من شده است . میدانستم که بکسش راکجا گذاشته ام . زمانی که در کابل بودیم و زمان کمی آرامی بود ، پدرم شبها هم درخانه بکسش را میگشود ، دوسیه ها و حسابهای دفترش را هموار میکرد ، عینکهایش را میپوشید ، قلم سیاه قدیمیش را میگرفت ؛ ماشین کوچک حسابش را پیش رویش می گذاشت و بعد تا چند ساعت مصروف حساب و کتابش میشد . حالا که بیمارهم است ، گاهی ناخودآگاه میخواهد به همان عاداتهای گذشته اش پردازد .

بکسش را میاورم . دوسیه و کتابهای خاکزده را از درون بکس بیرون میکشم و پیشرو پدرم میگذارم . خدا میدانند برادرم چه حالی دارد . خودش را با آن تابلیتها نکشته باشد . پدرم عینکهایش را میپوشد و بعد سوی دوسیه ها ، ورقها و بکسش خیره میشود . شاید یادش میاید که یک عمر مدیر محاسبه ی دفتری بود و شاید هم تصور میکند که حالا هم در همان سمت گذشته قرار دارد و همه او را مدیر صاحب گفته صدا میزنند .

مادرم که پیچ پیچ کنان قرآن میخواند ، ناگهان از خواندن دست میکشد و از پشت عینک ذره بینش سوی من و پدرم مینگردد به سبیل عادت همیشه گیش و با صدای نازک و بلند مخصوص به خودش میگوید :
- مردکه هنوز هم قبول ندارد که پایش به لب گور رسیده است ، دختر جان . تو هم مثل او دیوانه شده ای . هرچه میگوید ، میکنی . کتابها مغز او را خراب کرده اند .

من چیزی نمیگویم و از اتاق بیرون میشوم . برادرم چه شد ؟ میلرزم ، نمیدانم چرا ؟ هرچند همه چیز مثل همیشه است ، کدام اتفاق تازه و وحشتناکی رخ نداده است که من این قدر مضطرب و وحشتزده استم . صرف برادرم کمی حالش خوب نیست . این هم یک حالت گذرای مستی است . هر چند به خودم تلقین میکنم که حالت برادرم نیز ناشی از احساسات و مستیهای دوران شباب اوست و قابل تشویش نیست ، مگر چیزی این بار در کنج دلَم پیدا شده است که این گپهارا نمیپذیرفت . یک نیروی شکاک ، سرکش و دیوانه ماندی روی دلَم فشار میاورد و هر لحظه گواهی میدهد که حادثه ی وحشتناکی در شرف وقوعست .

میروم ، برادرم دراز کشیده است و معلوم میشود که به خواب رفته است . رادیو کاسیتش همچنان با صدای بلند میخواند : امشب از باده خرابم کن و

باده الهی سرت را بخورد ، صدای آن را کمی پایین میکنم ، اما برادرم نالش کنان دستش را میبرد و دوباره صدا را بلند میکند و درحالی که نمیتواند کلمات را به درستی تلفظ کند ، میگوید :
- بمانیش ، به تو غرض نیست .

در این لحظه صدای پدرم بلند میشود ، غضبناک ، فریاد گونه ، مثل روزهایی که سالم بود و گاهی مرا با همین لحن صدا میزد :

- عارفه ، عارفه !

دوان دوان خودم را میرسانم . نه ، مثل این که برادرم از ته دل تصمیم به خودکشی ندارد . نی ، هنوز کجاست . شاید نیمه شب به این کارش اقدام کند . به اتاق دیگر میروم ، صدای باریک و نازدانه ی مادرم را میشنوم :

- عارفه بیا که طفلک باز چه میگوید .

یک بار در آن لحظه به ذهنم میاید که شاید مادرم دختر دردانه و نازدانه ء پدر و مادرش بوده است و حیران میمانم که چرا تاکنون چنین سوالی را از مادرم نپرسیده ام . پدرم به من مینگرد و بعد سوی دوسیه ها و ورقها مینگرد ، میگوید :

- اینهارا جمع کن .

کار تازه ی نیست . اصلن منتظر همین فرمایش پدرم هم بودم . پدرم شاید به خیال خودش ، کارهایش را تمام کرده است و به من میگوید که ورقهایش را جمع کنم . درحالی که دستی هم به آنها نزده است . ورقها و کتابهایش را مثل همیشه مرتب میسازم و میان بکس قرار میدهم . آن هم با بسیار احتیاط که پدرم عصبانی نشود . زیرا همین که میدید با بیحوصله گی ورقها و کتابهایش را میبردارم ، عصبانی میشد و خشمناک فریاد میزد :

- آدم واری کتابها را جمع کن .

بکسش را برمیدارم و در الماری میگذارم . ناگهان پدرم مثل آدمهای سودایی و اخطا شده و به ساعتش مینگرد و میگوید:

- خبرها ، خبرها تیرشدند ، رادیو ، رادیو .

رادیو را میاورم و سوچ میکنم . هرچند میکوشم تا استیشنی را پیدا کنم که به زبان ما خبر بگوید ، پیدا نمیشود . وقت نشر خبرهای فارسی بی بی سی هم گذشته است . بالاخره نمیدانم رادیوی کجا بود که روی موج پیدا شد . پدرم جیغ میزند :

- بگذار ، همین خودش است .

خبرها در باره ی جنگ مسلمانان و عیسوی مذهبیان در هرزی گوینا ست . پدرم مثل دورانی که بیمار نبود، با دقت به خیرها گوش فرامیداد . میخوام که چغ و پغ رادیو را کم کنم و صدایش را صافتر سازم که پدرم سراسیمه فریاد میزند:

- دست نزن .

آهسته میگویم :

- صاف میکنم .

و پدرم خشمناک جیغ میکشد :

- صاف است ، بگذار . حالا میدانم که چه واقع میشود . میدانم که حالا پدرم چه میگوید . فکرم سوی برادرم میرود . صدای آوازخوان از اتاقش بلند است . امشب از باده خرابم کن و بگذار بمیرم ... منتظر آن چه استم که در این چهار و پنج سال گذشته برایم مثل سایر چیزهای زنده گی عادی شده است . پدرم لحظه ی بعد مثل همیشه ناگهان میپرسد:

- چه گفت ؟ فردا شب برق میاید ؟

میگویم :

- ها ، لینها را ترمیم کرده اند ، فردا شب برق میاید .

و مادرم در حالی که سرش را از کتاب قرآن بلند نمیکند ، با خودش زمزمه کنان میگوید:

- برق گفته خودش را کشت .

و ورق قرآن را برمیگرداند .

پدرم به من مینگرد ، در چشمهایش بازهم اشک آمده است . ناگهان گریه اش میتراکد . قطره های اشک روی ریش سپیدش میافتند و شانه هایش از گریه تکان میخورند و با صدای گریه آلودی زیر لب زمزمه میکند :

- برق ، برق میاید ، برق ...

و گریه اش بیشتر میشود . همیشه در چنین حالات مادرم مداخله میکرد و با صدای بلند میخواست به پدرم بفهماند که این جا کابل نیست ، این جا پشاور است . همیشه ، شب و روز برق است . حالا منتظر این گپهای مادرم استم که مادرم شروع میکند :

- مردکه هنوز در خیال کابل است ، به او بگو که این جا پشاور است ، پشاور است . پدرم در حالی که میگرید و قطره های اشک روی ریش سپیدش میچکند ، سوی مادرم میبیند و بیشتر به گریه میشود و با صدای بغض آلودی زمزمه میکند :

- پشاور ، پشاور .

و من به مادرم میگویم :

- چرا آزارش میدهی؟ بگذار هرچه میگوید، بگوید. مریض است، مریض ...
ومادرم در حالی که با چشمهایش میان صفحه ی قرآن چیزی را میجوید، با صدای آرامتری میگوید:
- مریض چه؟ کتابها مغزش را خراب کرده اند، کتابها ...
پدرم که هنوز گریه اش آرام نشده است، به رادیو اشاره میکند و به زور میگوید:
- خبر خلاص شد، رادیو را ...
و میدانم که مثل همیشه بقیه ی گپش یادش رفت. رادیو را خاموش میکنم و برمیدارم. میروم به اتاق
برادرم، میبینم برادرم خواب است و رادیو کاست باهمان آواز بلند میخواند. باز میخواهم صدای کاست را
پایین تر کنم که برادرم نالش کنان صدا میزند:
- نکن، بمان که بخواند. من سارا را میکشم، من همه را میکشم. عارفه، بمان که بخواند.
و میگذارم که بخواند. میدانم که برادرم را خواب نبرده است. دلم میشود با استفاده از موقع بوتلک دوارا
که او امشب با خودش و شاید هم به قصد خودکشی آورده است، از جیش برابیم. با احتیاط نزدیکش
میشوم و درحالی که میلرزم، میخواهم دست بر جیب او ببرم که باردیگر مینالد و به پهلوی دیگر میافتد:
- چه میکنی، عارف.
با عجله از اتاقش بیرون میشوم و با خودم تصمیم میگیرم همین که او را خواب سخت در خود فرو ببرد،
میایم و آن تابلیتها ی خطرناک را از نزدش میرابیم.
در این هنگام باز صدای پدرم است:
- عارفه، عارفه!
میروم، پدرم سویم میبیند. گریه اش تمام شده است، مثل این که او نبود که لحظه ی قبل گریسته
باشد. همیشه همین طور است. چهره ی جدی به خودش گرفته است و مرا به یاد روزهای میافگند که
پدرم سالم و جور بود. با همان حالت از من میپرسد:
- کتابم را نیافتی؟
دلم میلرزد. درد سردیگر، این چهار سال است که من کتاب گمشده ی او را میپالم و نمیابم. هرچند پدرم
بسیار چیزها را از یاد برده است و از یاد میبرد. اما کتابهایش یادش نمیرفتند. پدرم که یک عمر در یک
شرکت تجارتي مدیر محاسبه بود، هرچه پول یافته بود، کتاب خریده بود و درخانه انبار کرده بود. درهرماه
، پنج، شش دفعه به یاد کتابی میافتاد که نام آن را خودش هم نمیدانست و ازمن میخواست تا آن کتاب را
از میان کتابهایش پیدا کنم. این هم به وظایف من اضافه شده بود. خسته و پریشان استم و حوصله ی
جستجوی کتابهایش را ندارم. حالا کی بنشیند، آن همه کتابها را که تعداد شان از هزار جلد هم بیشتر
بود، ته و بالا کند. کتابها را در زیر دیوارخانه، رو به روی پدرم چیده بودیم و هر بار که پدرم این گپش را

میگفت ، ناگزیر میرفتم ، آن همه کتابها را روی خانه تیت میکردم و بعد دوباره برمیداشتم و منظم میچیدم
اگر کتابی را کمی نامرتب می گذاشتم ، پدرم قهر میشد و میگفت :
- آدم واری کتابها را جا به جا کن .

به پدرم میگویم :

- کتابی که شما میگویید ، نیست .

پدرم قهر میشود ، رنگش سرخ میشود و با صدای لرزان و آمیخته به خشم میگوید :
- اگر بیالی پیدا میشود .

حیران میمانم ، حوصله ی پالیدن نیست . منتظر میمانم که پدرم از این تصمیمش منصرف شود و ییادش
برود . اما پدرم ، مثل این که سلامتیش را دوباره به دست آورده باشد ، با تحکم میگوید :
- بیا ، بیال .

مجبور استم ، ناگزیر میروم ، روجایی را از سر کتابها ی چیده شده دور میکنم ، کتابها را یک یک میبینم .
خاک و گرد شان را متکانم و روی اتاق میگذارم . نمیدانم چه میجویم . همان طوری که پدرم نمیداند
کتاب گمشده اش چه نام دارد ، پدرم مراقب من است ، سوی من میبیند و سوی کتابهایش . انگشتهایش
را با هم زنجیر کرده و شصتها یش بازی میکنند . این عادت همیشه گی اوست . که از دوران سلامتیش
مانده است . پدرم کتاب شعر شاعری را میخواهد پیدا کند که نامش از یادش رفته است . همیشه کتابهای
شعر را برایش نشان میدادم و عنوان کتاب و شاعرش را برایش میخواندم و میپرسیدم :
- همین است ؟

لحظه ی مکث میکرد و بعد میگفت :

- نی ، شاعر او را کشتند ، تو چقدر نافهم استی ؟

کتابها را به دروغ ته و بالا میکنم ، عنوانها و نام نویسنده گان آنها شاید برای هزارها بار از جلو چشمهایم
میگذرند . همین جلد ها ، همین رنگها ، همین نامها ، همین بوی کاغذ های نم کشیده ی این کتابها
برایم حفظ شده اند . حالا میتوانم رنگ ، ضخامت ، اندازه ، محل ، عنوان و نویسنده ی هر کتاب را از یاد
بگویم . کتابها درون مغزم انبار شده بودند . سخت از آنها بدم آمده بود . اگر پدرم نمیبود ، اولین کاری که
میخواستم بکنم ، به آتش کشیدن این کتابها بود . از روزی که دور و پیشم را شناخته بودم ، همین کتابها
بودند که تعداد شان بیشتر میشد و کمتر نه .

پدرم توانسته بود یک حویلی هم بخرد . پنج سال پیش ، قبل از این که مریض شود ، دفتر و دیوان شرکتی
که در آن کار میکرد ، بسته شد . همه فرار میکردند و میرفتند و پدرم حاضر شد که حویلیش را بفروشد ،
پولش را به برادر بزرگم داد و برادر بزرگ با آن پول رفت به کانادا که حالا در همراه خرج مارا از آن جا
روان میکند .

کوچ کشیهای پی در پی؛ آواره شدنهای ما؛ فقر و بدبختیهای چکدام موفق نشدند که پدرم را وادار سازند تا از کتابهای چشم بپوشد. در حالتی که ما از مناطق جنگ فرار میکردیم، پدرم اولتر از همه کتابهایش را نجات میداد، بعد مارا و بعد سایر لوازم خانه را... این کار پدرم در چند نوبت سبب شد که فرش و ظرف خانه ی ما را چور کنند و به غارت ببرند. وقتی همم که به این جا میامدیم، پدرم اولتر از همه کتابهایش را انتقال داد و آورد؛ روبه رویش گذاشت که حالا هم استند. کتابها را به بیحوصله گی ته وبالا میکنم که مادرم میگوید:

- مغز پدرت را این کتابها خراب کرده اند. دیوانه اگر نیست، تو کدام کتاب را میپالی که نام و نشان هم معلوم نیست.

در چنین لحظه ها پدرم بسیار هوشیار و سرحال میشد، از گپ مادرم قهر میشد و فریاد میزد:

- چطور نیست، کتاب یک شاعر، یادت نیست که او را در کابل کشتند؟

مادرم خنده کنان میگوید:

- در کابل هیچ شاعری را نکشته اند، همه ی شان رفته اند خارج.

و پدرم مثل این که جواب قناعت بخشی ندارد، مصرانه جواب میدهد:

- کشتند، کشتند.

شاید هم میخواست در آن لحظه چیز دیگری بگوید که فراموشش میشود. دوباره کتابها را منظم در جای شان میچینم. درحالی که حوصله ام سررفته است، سوی پدرم میبینم. منتظر استم که شاید باز قهر شود و بگوید:

- نمیپالی، اگر درست بیالی، پیدا میشود.

اما پدرم میپرسد:

- نیافتی؟

مثل همیشه میگویم:

- نی، نیافتم.

و باردیگر گریه ی پدرم؛ قطره های اشکش روی ریش سپیدش میچکند و شانه هایش از گریه تکان میخورند. پدرم گریه کنان میگوید:

- او را کشتند، او را کشته اند، ها.

پنج سال قبل پدرم افتاد و مریض شد. ماهها گپ نمیزد. بالاخره به زور دوا و داکتر سرگپ آمد. اما دیگر او آن پدر سابق ما نبود. حافظه اش مختل شد. گاهی فشارخونش بالامیرفت و گاهی پایین. نور دیده گانش ضعیفتر شدند. پس از آن روز، برق میگفت و میگریست. کتاب گمشده اش را که از یک شاعر نامعلوم که آن هم کشته شده بود، یاد میکرد و ازما میخواست که برایش این کتاب را پیدا کنیم. هر خبر

رادیورا که میشنید، خیال میکرد که درباره ی برق چیزی میگویند . گپ عادی و بسیار معمولی را هم که میگفتی ، به گریه میشد . اما در همه حالات کتابهایش را فراموش نمیکرد . به جز من ، به هیچکس ، حتی به مادرم اجازه نمیداد که به کتابهایش دست بزنند .

به یاد برادرم میافتم . میروم به اتاقش ، خوابیده است و رادیو کاستش همچنان میخواند : امشب از باده خرابم کن وبگذار بمیرم ... همین که میخوام رادیو کاست را خاموش کنم ، نالش برادرم بلند میشود :
- چشمهای سارا، چشمهایش را کور میکنم .

در دلم شک و تردیدی پیدا میشود . برادرم تصمیم ندارد بخوابد . چرا ؟ شاید تصمیم دیگری دارد . چرا فضای خانه ی ما را امشب ترس و وا همه فراگرفته است . شاید مادرم هم این ترسی را که سراپایم را میسوخاند ، حس کرده است که از سحرگاه تا حالا یک رنگ قرآن میخواند . نشود که برادرم تابلت‌های زهرناک را برای کشتن پدرم آورده باشد . کس چه میداند ، توبه ، نعوذبالله .
حالا من در آشپزخانه استم . پدرم خفته است . مادرم هم خفته است . برادرم هم گویی به خواب رفته و صدای رادیو کاستش خاموش است . اما من همین طور بیدار مانده ام .

خانه ی که ما در آن زنده گی میکنیم ، مثل زندان است . هرچند مردم این سرزمین از آفتاب بیزارند ، اما من پشت آفتاب بسیار دق آورده ام . این خانه ی که ما در آن زنده گی میکنیم ، هرگز روی آفتاب را نمیبند . پنجره های خانه ی ما به دهلیز و یا به اتاق دیگر باز میشوند . روز میشود و شب . و ما فقط در پرتو چراغهای نیون زنده گی میکنیم . آفتاب طلوع میکند و غروب میکند . اما آن را نمیبینیم . همین که صدا غرش ریکشاهها و موترها و گادیها اوج میگیرند ، من میدانم که روز فرا رسیده است . وقتی این صدا ها فروکش میکنند و گم میشوند ، من میدانم که حالا نیمه شب است . در نیمه های شب صدای قطار آهن را میشنوم . صدای ناله ی حزن انگیز آن دلم را به تکان میآورد . مسافرانی آمدند و و مسافرانی میروند . من همیشه با شنیدن این صدا دلم میشود بروم سوار قطار شوم و بروم سفر کنم . دلم میخواهد ساعتها ، روزها و شبها بروم ، بروم سفر کنم . بقیه ی عمرم را همه اش سفر کنم . نمیدانم کجا ، جایش مثل کتاب فراموش شده و گمشده ی پدرم معلوم نیست . اما از سفر خوشم میآید . دلم برای یک سفر طولانی تنگ شده است . وقتی صدا ناله ی حزن آور قطار را میشنوم ، دردلم شوق و امیدگنگی میدمد . خیال میکنم کسی از سفر میآید ، بکسهایش پراز خنده است ، پراز مسرت و گپهای خوش و زیبا . گپهای خوشایندی که خودم هم نمیدانم چه استند . در آن لحظه ها همیشه خیال میکنم که حالا مسافری میآید و دروازه مارا تک تک میزند . میرویم و در میکشاییم و بعد مسافر میآید و میگوید:

- بیایی که برویم .

و آن گاه من باید بپرسم :

- کجا ؟

مسافر جواب بدهد:

- سفر ، سفر .

بقیه اش را او نمیداند و من هم خوش ندارم بدانم . از سکون بدم آمده است . از ماندن در یک جا . سفر زنده گیست و ماندن مرگ .

بعضی شبها که از خواب میپریم و یا به خاطر پدرم بیدار میشوم تا برایش چای و آب و دوادهم ، میایم این جا در آشپزخانه مینشینیم تا صدای ناله ی حزن انگیز قطار را بشنوم . تنها این صداست که در دلم یک شوق گنگ را بیدار میسازد و احساس امید در دلم میشگفتد و دلم با خوشی میگوید که زنده گی هنوز نمرده است ، مسافران میروند و میایند . روزی کسی خواهد ، به بکسها و چمدانهای پراز خنده و محبت و او مارا نیز به سفر دور و درازی خواهد برد ؛ مارا به جاهایی خواهد برد که مانند خانه ی ما مثل زندان نیست . آن گاه خواهیم توانست تا آسمان را ببینیم ، آفتاب را ببینیم و زنده گی را تنفس کنیم .

در این چهار دیواری که میخوریم و میخوابیم ، یکی در عشق چشمهای سارا شیفته ی رفتن به امریکا است و هر لحظه جیغ میزند که امشب از باده خرابم کن و بگذار بمیرم . دیگری در انتظار آمدن برق و پیدا شدن کتاب گمشده ی شاعر کشته شده ی که خودش هم نام و نشان او را از یاد برده است . دیگر غرق قرآن و نجات از عذاب گورو رسیدن بچه هایش به آرزوهای شان و یکی هم عاشق صدای ناله ی حزن انگیز قطار و پرستار سه زندانی بیمار دیگر است . زنده گی برای ما مثل حوضی است که آبش گنده شده باشد و میانش بقه ها و لکه های سبز و برگهای خشکیده افتاده باشند . تنها دلخوشیم این است که گاهی مجبور میشوم ، پدرم را من به داکتر ببرم ، درچنین روزها میتوانم ایستگاه قطار آهن را ببینم . مسافرانی فرود میایند و مسافران دیگری سوار قطار میشوند . مسافران نوآمده از طرف دوستان شان با آغوش کشیده میشوند ، و بعد بکسها را از دست آنها میگیرند . بکسهای پراز خنده و میروند و مسافران دیگر با بکسهای سفری شان سوار قطار میشوند و با دوستان شان خداحافظی میکنند . قطار حرکت میکند ، آدمها از دریچه های قطار نمودار میشوند و سوی عزیزان شان دست تکان میدهند . چقدر زیبا و دل انگیز است ، چقدر زیبا .

در این وقتها برادرم در مقابل پدرم بسیار بی تفاوت شده است . در گذشته ها او پدرم را نزد داکترها میبرد . اما در این وقتها این کار هم به عهده ی من افتاده است . هرچند برایم مشکل است ، اما از این که میتوانم ایستگاه قطار را ببینم و مسافران را ، آرزو میکنم که هر روز ناراحتی پدرم بیشتر شود و من به این بهانه باردیگر از نزدیک ایستگاه ریل بگذرم و لحظه ی معشوق عزیزم را به نظاره بنشینم . شاید بالاخره برادرم خسته شد و از بردن و پس آوردن پدرم دلگیر شد . پدرم حالش نه خوب میشود و نه بد . همان طور ،

همیشه در یک حالت مانده است . برادرم حالا از مسوولیتها شانه خالی میکند و همه اش مانده به من . هر روز چندین بار گریه ی پدرم را به نظاره مینشینم که قطره های اشکش روی ریش سپیدش میچکند و شانه هایش از گریه تکان میخورند . من باید پرهیزانه برای پدرم و برای مادرم بپزم و برای برادرم که خودش را شکسته و دیوانه میخواند ، غذای دیگر . من باید هر روز بیش از هزار جلد کتابهای پدرم را ته و بالا کنم و ساعتها را به عنوان این که کتاب گمشده ی پدرم را میپالم ، با ته و بالا کردن کتابهای خاکزده و نمناک سپری کنم . من باید به وقت معین دواهای پدرم را بدهم و از صحت مادرم مراقبت کنم . من باید بکس پدرم را روزانه چندین بار بگشایم ، ورقها و کتابهای دفترش را پیش رویش پهن کنم و دوباره بردارم . من باید به تمیز کاری خانه و رختشویی بپردازم . من باید رادیورا برای پدرم سوچ کنم و خیرهای رادیو بی بی سی را بگیرم . من باید به سوالهای بی ربط پدربیمارم جواب بدهم ، من باید ، من باید ... و حالا درد دیگر ، وظیفه ی دیگر ، مسوولت دیگری هم یافته ام .

دوماه قبل فیصله براین شد که برادر کانادایی ما چهار نفر را بخواهد که برویم نزدش . برادرم چه قدر خوش بود ، مادرم بیشتر از او . اما وقتی به پدرم گفتیم ، پدرم نفهمید . وقتی فهمید ، گریست . قطره های اشکش روی ریش سپیدش چکیدند و شانه هایش از گریه تکان تکان خوردند و با صدای بغض آلودم معصومانه گفت:

- خوب ، میرویم .

ومثل عاشق از پا افتاده ی که به دیدار معشوق نایل شود ، گریست و پرسید:

- نزد رستم ، نزد رستم ؟

و مادرم گفت :

- ها ، رستم بیچاره ، ظرفشویی و خانه تکانی خارجیها را کرده ، پول یافته و ما را دعوت کرده است .

و پدرم بیشتر به گریه شد و مثل کودکان گفت:

- ظرفشویی ، خانه تکانی ، خارجیها ، رستم ما ، رستم ما ...

و مادرم با صدای بلند :

- ها رستمک ما ، رستمک ما .

وخودش هم به گریه افتاد . برادرم فریاد زد :

- حالی چرا گریه ؟ میرویم اسلام آباد ، به سفارت کانادا ، همراه ما انتریو میکنند .

پدرم در حالی که هیق هیق کنان گریه میکرد ، پرسید :

- کتابها را چه کنیم ، کتابها را ؟

برادرم با لحن تمسخرآمیزی صدا زد :

- اول کتابهایت را روان میکنیم .

و مادرم درحالی که اشکهایش را پاک میکرد ، گفت:
- بلا برسر کتابها. بس است که مغز خودش را خراب کرده است .
و من دلم پرغصه بود . به خیالم میامد که اگر بروم ، روزی صدای ناله ی قطار بلند خواهد شد و مسافری
با یک بکس پر از خنده به سراغ ما خواهد آمد و آن گاه خواهد دید که ما نیستیم . چقدر غمگین خواهد شد
و با دل شکسته دوباره خواهد رفت .
صدای پا ، میروم تا ببینم که چه گپ است . میروم ، برادرم در اتاقش نیست . با عجله به اتاق دیگر میروم
. چراغ را روشن میکنم . برادرم با چشمهای خواب آلود در الماری چیزی را میجوید ، آهسته میپرسم :
- چه میکنی ؟
سویم میبیند ، نگاه هایش دگر گونه استند پاسخ میدهد :
- دوا ی سردردی ...
میروم برایش تابلیت سردردی میدهم . میگیرد و دوباره میروم . پدرم رو به بالا خوابیده است . مادرم مثل
یک جوجه مرغ در کنج خانه کلوله شده ، درخواب است . چراغ را خاموش میکنم . تمام بدنم میلرزد .
باردیگر همان اضطراب و ترس در دلم اوج میگیرد . آرامانه به اتاق برادرم نزدیک میشوم . او را دزدانه
میپایم . تابلیت سردردی را نمیخورد و دوباره سر بستر خوابش دراز میکشد . برمیگردم به آشپزخانه . حیران
میشوم چه کنم . دلم در تک و توک است . به خیالم میاید که اشباحی در دهلیز ها و خانه ها در گشت
گذار استند . آن شب ، ها آن شب همه با دلهای شاد سوی اسلام آباد میرفتیم . پدرم از دیدن چراغهای دو
طرف سرک هر لحظه به من میگفت:
- میبینی ؟ برق آمده ، دیشب در خبرها گفتند که برق میاید . معلوم است که بند برق را خراب نکرده اند .
بردارم و مادرم در چوکی عقب ما نشسته اند و درباره ی این رستم زن میگیرند ، گپ میزنند .
پدرم از من میپرسد:
- ما کجا میرویم ؟
برای چندمین بار میگویم :
- به اسلام آباد میرویم ، به سفارت کانادا .
وپدرم باز میگیرد . اشکهایش روی ریش سپیدش میچکند . با صدای گریه آلودی میپرسد:
- پیش رستم ؟
- ها پیش رستم .
و پدرم به من مینگرد ، چشمهایش پرآب اند :
- کتابها چطور کنیم ؟
میگویم :

- کتابها را هم میبریم ، میبریم .
و مادرم از عقب صدا میزند :
- مردکه ی دیوانه . مغزت را کتابها خراب کرده اند . حالی کی ما رفتیم که کتابهایت ماندند .
و برادرم با اطمینان میگوید:
- همه ی کارها جور است ، فقط تکت طیاره و روز پرواز .
و بعد برادرم به مادرم قصه میکند که با کانادا رفتن چقدر آسان و سهل است و این که دیگران چطور به آسانی رفته اند و میروند .
و باز پدرم که غرق تماشای چراغهاست ، میگوید:
- عارفه ، برقهها را میبینی ؟ برقهها آمده اند .
میگویم :
- ها ، ها .
فکرمیکنم تنها من خوش نیستم که به کانادا بروم . دلم پرغصه است . دلم نمیشود . احساس میکنم که منتظر کسی استم . منتظ مسافری که شبی با قطار میاید و با بکسهای پر ازخنده دروازه ی مارا تک تک میکند و آن گاه که ببیند ما نیستیم ، چقدر با دل پرغصه برخواهد گشت .
در موتر چند نفر به خواب رفته اند . چند نفری هم به اردو بین خود گپ میزنند . از رادی کاست موتر صدای مردی بلند است که به زبان پشتوی پشاورى با لحن جدی و ترسناک در باره ی عذاب گور و سوال و جواب قبر سخن میگوید . پدرم میپرسد:
- عارفه ، همان کتابم را نیافتی ؟
میگویم :
- نه ، نیافتم .
پدرم تاکید میکند :
- بپال ، پیدایش کن . کتاب همان شاعری را که اورا کشتند .
خیال میکنم که وضع پدرم بهتر شده است . از موقع میخواهم استفاده کنم ، شاید حالا یادش آمده باشد ،
میپرسم :
- نام شاعر ، نام کتاب چه بود ؟
و پدرم به چرت میرود . فکر میکند و بعد نمیداند چه بگوید . به من مینگرد و میگوید :
- نام شاعر ، نام کتاب ... چطور یادت رفته است ؟ همان شاعری که اورا در کابل کشتند .
میدانم که چیزی دستیابم نمیشود . سکوت میکنم ، صدای ناله ی حزن انگیز قطاردر گوشههائیم طنین میافکند .

از سفارت برمیگردیم . از اسلام آباد هم برمیگردیم . همه ی آرزوها با خاک یک سان شده اند . در شده ایم . در آخرین مرحله که باید روز پرواز ما تعیین شود ، رد میشویم . برادرم از گپ مانده است . مادرم هم خاموش است . پدرم از فاجعه خبرنگار دارد و من میترسم . اصلن این ترسی که امشب در من به او جش رسیده است ، از همان روز پیدا شد . همان روز در چشمهای برادرم دیدم که او دگرگون شده است . دیگر سوی ما او طوری نگاه میکرد که ما گویی بارهای اضافی بر شانه های او استیم . ما سنگهایی استیم که سر راه خوشبختی و آرزوهایش قرار گرفته ایم . نمیشود ، هر چند میخواهم برادرم را از آن حال بکشم ، نمیشود . میگویم تو برو . ما میمانیم ، با پدر ، با مادر ...

اما نمیتواند بپذیرد . برایش بسیار دشوار است که دو پیر بیمار را به خواهر جوانش در این ملک مسافری و مهاجرت بگذارد و برود . تنها به خاطر پدرم رد شدیم . وقتی پدرم را از نزدیک میبیند ، وضع او را مناسب شرایط کاناداییها نمیاند . هر چند آن روز مادرم لباس بهتری پوشیده و موهایش را هم رنگ کرده بود ، لبهایش و گونه هایش را هم کمی رنگ زده بود و جوانتر از آنچه بود ، مینمود . اما آنها در مورد ما حرفی نداشتند . پدر را که دیدند ، حالت شان دگرگون شد . از پدرم پرسیدند :

- تو میخواهی به کانادا بروی؟

پدرم گریست و گفت :

- نی ، نی .

و همین بود که رد شدیم .

به برادرم گفتم :

- برو ، تو تنها برو .

اما برادرم خشمناک بود و اولین بار با لحن دگرگونه ی در باره ی پدرش لب به سخن گشود:

- پیر مفلوک ، نی میمیرد و نی درست زنده است .

و من همان لحظه احساس کردم که فاجعه وحشتناکی آغاز مییابد . از گپهای برادرم بوی خون میامد . پس از همان روز ، ترس و دلهره ی در وجود من راه یافتند . ترس از وقوع یک جنایت ، یک خون ، یک دگرگونی آدمی مثل برادرم :

- عارفه ، تو چرا استراحت نمیکنی امشب ؟

تکان میخورم . میبینم برادرم آمده است . چشمهایش سرخ ، خواب آلود ، اثرات نشه هنوز در چشمها و حرکاتش دیده میشوند . جواب دادم :

- امشب خوابم نمیبرد .

دست به جیش میبرد ، بوتلک تابلیتها را بیرون میشکد و میگوید:
- این دوارا برای پدرم گرفته ام . برای تکلیفش بسیار خوب است . داکتر گفت که بخورد . امشب یک تابلیت برایش بده .

لرزه بر اندامم میافتد . بی اختیار میپرسم :

- دوا چیست ؟

میگوید :

- نمیدانم . همان داکتری که همیشه به پدرم دوا میدهد ، اینهار هم داد تا به پدر بدهیم . دوا بیست که تازه آمده .

میدانم چه میخواهد . آن سوی گپها و کلماتش را میخوانم . میگویم :

- دیوانه گی نکن .

میخندد :

- دیوانه گی نیست یا جور میشود یا میرود . بی آن هم عمرش را خورده است و هشتاد ساله شده است و

آن وقت رفتن ما با کانادا ... گپهایش نا شنیده میگیرم و میگویم :

- برو بخواب ، دیوانه .

و بعد نزدیک میاید ، به چشمهایم خیره میشود :

- به من دلت نمیسوزد ؟

دستمایش را از سر شانۀ هایم دور میکنم و با نفرت میگویم :

- شرابی ، آدم که شراب بخورد ، همین طور هذیان میگوید .

میروم به اتاق و چراغ را روشن میکنم . به پدرم ، به مادرم مینگرم . گریه ام میاید . برادرم به اتاقش

برمیگردد و صدایش را میشنوم :

- همه ظالم شده اند ؛ همه سنگدل شده اند . خدا هم سنگدل شده است . جانش را بگیر و بمان که ما

زنده گی خودرا بفهمیم .

باز برمیگردم به آشپزخانه . دستها و پاهایم میلرزند . از درو دیورا میترسم . از ظرفها میترسم ، از همه چیز

میترسم . احساس میکنم که سراپا به جنایت آلوده شده ام ، به یک جنایت بزرگ . صدای ناله ی

قطارتکانم میدهد . مسافری میاید ... نه دیگر کسی نمیاید . دیگر من لیاقت سفر را ندارم . دیگر ما لیاقت

بکسهای پرازخنده و مسرت را نداریم که کسی به ما سوغات بیاورد .خانه ی ما نحس شده است و مرگ

بر شیطان . گپهای برادرم در گوشهایم طنین میافکنند . صدای شیطان در گوشهایم طنین میافکند . به

گریه میافتم ، با خودم تنها گریه میکنم .مادرم خواب آلود میاید :

- چه شده ؟

گریه کنان میگویم :

- میترسم ...

برادرم میاید ، خنده کنان در گوشم میگوید :

- دیوانه ، مزاح کردم .

پدرم هم میاید ، از دیدن من میافتد . او را برمیداریم و میبریم سرجایش . من همچنان میگیریم . برادرم یک گیلایس آب و تابلیتی را میخواهد به پدرم بدهد تا حالش خوب شود . داکتر تابلیت مخصوص داده است تا درچنین حالات برایش بدهیم . همین که برادرم میخواهد تابلیت را به پدرم بخوراند ، دستش را با دستم محکم میزنم ، تابلیت میافتد و برادرم جیغ میزند :

- چرا ؟

مادرم هم میگوید :

- چرا؟

و من تابلیت اصلیش را میدهم . پدرم به حال آمده است . حیران حیران سوی من میبیند ، سوی من . درنگاه هایش میخوانم که فهمیده است راز بزرگی را کشف کرده است . میبینم که او از چشمهایم به این راز پی برده است . میگیرد ، قطره های اشک روی ریش سپیدش میچکند و شانه هایش از گریه تکان میخورند .

مادرم میپرسد ؟

- چرا ؟

میگویم :

- او به دواهای پدرم بلدنیست . قریب بود دوار دیگری را بدهد .

مادرم کنه سخنهایم را درک نمیکند و برادرم به خاطر براتش میگوید:

- من خیال کردم که دوایش همین است .

و میرود به اتاق دیگر ...

پدرم لحظه ی دراز میکشد . مادرم هم میرود سرجایش و قرآن را میگذشاید و پیچ پیچ کنان به خواندن آن

شروع میکند . من پهلوی پدرم مینشینم . پدرم میپرسد :

- عارفه ، برق آمد یانی؟

میگویم :

- ها ، آمده .

باز میپرسد:

- کتابم را یافتی ؟

گریه کنان میگویم :

- ها ، یافتم .

به سویم مینگرد . میخواهد چیزی بگوید ، یادش می رود . و هیق هیق به گریه میشود . شانه هایش می لرزند

و اشکهایش روی ریش سپیدش میچکند :

- شاعر را کشتند ، شاعر را ...

و بعد سویم خیره خیره مینگرد ، گریه کنان به موهایم دست میکشد و و نمیدانم چرا میگوید :

- خیر است ، جوانها احساساتی و کم عقل اند .

با حیرت سوی پدرم مینگرم و هیقس کنان میگیریم . وحشتزده میشوم ، مثل این که پدرم به همه چیز پی

برده است

حوت ۱۳۷۵

پشاور

رفته ها بر نمیگردند

گل محمد از روزی که به پشاور آمده بود ، زمین و آسمان برایش جای نمیداد . رنج جانکاهی او را از درون میخورد . به هر سوی که میدیدو هر صدایی را که میشنید ، بدش میآمد . به خیالش میشد که زنده گی بار سنگینی شده است که دیگر تاب و توان به دوش کشیدن آن را ندارد . نوعی ندامت و پشیمانی را در ذهنش احساس میکرد که او را آرام آرام میسوختاند . صدای آرام آرام سوختنش را احساس میکرد و دلش میشد دیوانه شود و با تمام توانش چیخ و فریاد بزند و به هر سو بشتابد و همه چیز را به هم بزند و به هر که پیش رویش بیاید ، حمله ور شود . فکر میکرد به این گونه میتواند آتشی را که از درون او آرام آرام میسوختاند ، خاموش کند . شاید هم در آن حالت لاقل میتوانست که دیگر این صدای کشنده را نشنود .

این صدا به دوصدا شباهت داشت . به صدای آرام آرام سوختن و به صدای کرم های پیله که در یک اتاق خلوت ، برگهای درخت توت میخوردند . صدای دومی ، او را به یاد دوران کودکیش میافگند . مادر کلان یادش میآمد که تابستانها کرم پیله میخواباند . یک بار دیده بود که مادر کلان یک اتاق بزرگ را با برگ درخت توت فرش کرده است و در میان آنها کرمهای پیله ، خشر خشر کنان بر گها را میخوردند . حالا خیال میکرد ، در درون او ، رنج جانکاهی پیدا شده است که او را آرام آرام همانند کرمهای پیله میخورد و او تنها صدای خشر پشر آن را میشنید . کرم پیله ابریشم میدهد . تو چه میدهی ، تو چه دادی گل محمد ، آیا حاصل عمرت ، حاصل همه ی دویدن و تپیدنهایت همین رنج کشنده است که آرام آرام ترا میخورد و نابود میکند ؟

میکوشید چرتها و خیالهایش را سوی گپهای دیگری بکشاند و خودش را از این عالم رنج آور بیرون بکشد . میکوشید لاقل این صدا را نشنود . صدای خشر پشر کرمهایی را که گویا او را از درون میخوردند . صدایی را که بیشتر شباهت به صدای آرام آرام سوختن چیزی شباهت داشت . هیچ نمیدانست که چگونه خودش را از میان شعله های این آتش کشنده برهاند . به نظرش میآمد که دیگر تقلایش بیهوده است . به نظرش میآمد که همه چیز پایان یافته است و همه ی در های دنیا به رویش بسته شده اند و او تنهای تنها ، بیکاره و بیهوده ، در گوشه ی این دنیای بزرگ ، میان خاکروبها افتاده است و یا کاغذپاره ی با طله یی شده است که آب نهر سیاه او را میبرد تا نیست و نابودش کند .

حیران میشد که چرا نتوانسته است تا حال این سوی سکه ی زنده گی را ببیند . فکر میکرد که هژده سال تمام را ، هژده سال عمرش را در بیهوده گی سپری کرده است و همیشه به یک رخ سکه دل بسته بوده است . همیشه یک رخ

سکه اورا مصروف داشته بوده است . به نظرش میامد که این همه مدت را در یک خواب سنگین و غفلت گذرانده است و حالا دیده گانش سوی رخ دیگر سکه ی زنگزده ی زنده گیش گشوده شده است .

گل محمد ، آن روز ، روی تپه گگ خاکی ، آن سوی نهر بازار " بورد " نشسته بود و چرت میزد . اضطراب و بی قراری نسبت به روزهای دیگر بیشتر بر او فشار میآورد . غمگین و افسرده ، پژمرده ، مچاله شده ، مانند کاغذ پاره های باطله و پوست های گندیده ی میوه ها و سبزیها بود که لم لم کنان ، روی آب چرکین سیاه نهر شنا میکردند و میرفتند . گاهی لحظه های درازی به جریان آب سیاه رنگ و گل آلود نهر نگاه میکرد . گاهی به جاده ی مزدحم و کم عرض آن سوی نهر خیره میماند . صدای خشر پشر رنج جانکاهی را میشنید که اورا از درون میخورد . صدای آرام آرام سوختن چیزی را . دلش تنگ میشد و بعد بی اختیار به خاطر گریز از دلتنگی و از آن صدا ، به دو طرفش میدید . آن جا که خرمنهای کلان کثافات و خاکروبه ها انبار شده بودند . میدید که از همه جا غم و و غصه میبارد . از همه چیز دلتنگی و خفقان میبارد . هوا مثل گل محمد ، مثل دل او خیط و غبار آلود بود ؛ مثل آب نهر بود . هوا چنان به گرد و خاک و دود تلخ آلوده بود که نفس را در سینه حبس میکرد . به نهر سیاه که میدید ، خودش به یادش میامد . آب چرکین و سیاه نهر اورا به یاد خودش میافکند . به خیالش میامد که اوهم مانند این نهر ، چرکین و سیاه شده است . نفرت انگیز و آلوده شده است . از این حالت جانش به لبش میرسید ؛ کارد به استخوانش میرسید . صدای خشر خشر ، صدای رنج جانکاهی که اورا از درون میخورد و صدای آرام آرام سوختن چیزی را میشنید و بی اختیار به دو طرفش نگاه میکرد و به این گونه میخواست افکار و خیالهایش را از این حالت رنج آور برهاند و به چیزهای دیگری بیاندیشد تا آن صدا های کشنده را نشنود . اما بی فایده بود . رنج و غصه ی جانکاه تمام وجودش را آتش زده بود و نمیشد از آن گریخت . جاده ی کم عرض آن سوی نهر ، مثل همیشه ، مثل هر روز بیر و بار بود . رهگذران ، دکانداران و فروشند ه گان ، همه ، گرد و خاک و دود تلخ موتر ها و ریکشا هارا تنفس میکردند . آن قدر آدم ، آن قدر موتر و ریکشا ، آن قدر کراچی دستی و فروشنده و رهگذر بود که آدم حیران میشد . گل محمد حیران حیران سوی آنها میدید و بیشتر احساس خفقان و اضطراب میکرد .

در دو طرفش خرمنهای کثافات و خاکروبه ها بودند و دو کودک شش و هفت ساله ، آن جا ، در نزدیکی او ، میان کثافات گندیده و خاکروبه های انبار شده کاغذ پاره های باطله و قوطیهای فلزی میجستند . چیز هایی را میخواستند ، پیدا کنند که با فروختن آن میشد چند قرانی به دست آورد و دل مادر را خوش کرد .

یک سگ ابلق چرکین و لاغر که حال بهتر از بچه ها نداشت ، میان کثافات گندیده ، بوی بوی کنان میگشت و میخواست چیزی برای دلخوشی معده ی چسپیده و فرو رفته اش پیدا کند .

آب کثیف نهر ، پیهم و متواتر کثافات و زباله ها را بردوش میکشید و میبرد . روی آب خریطه های پلاستیکی و پرا ز زباله و خاکروبه ، قوطی های خالی فلزی و کاغذ پاره ها و ... و گل محمد دیوانه میشد . خودش را به جای آنها مییافت و به نظرش میامد که یک کاغذ پاره ی باطله است که نهر سیاه و چرکین زنده گی ، اورا آرام آرام بر دوش میکشد تا ببرد ، میان گود الهای کثافات بیافکند و نابودش کند .

گل محمد ، همه چیز سر دشمنی با ترا برداشته است . امروز ، امروز چه روزیست ؟ از نهر بدش آمد . از خاکروبه ها و زباله های که بر روی آب بودند و لم لم کنان میگذشتند ، بدش آمد . خیال میکرد که آنها اورا مسخره میکنند . رنج و درد درونی اورا به باد استهزا و ریشخند میگیرند و قهقهه کنان میخندند و میگویند :

- میبریم ، ترا هم ، تو هم یک چیز بیکاره استی که آب چرکین و آلوده ی نهر زنده گی ، ترا بر دوش میکشد و حالا آخرین نفسهایت را میکشی ، آخرین نفسهایت را گل محمد !

به یاد دریاچه ی شفاف قشلاق شان افتاد . هژده سال پیش ، گل محمد قشلاق سبز و دریاچه ی شفاف آن را ترک کرده بود . یادش آمد ، چه روزهای زیبایی بودند . پاهایش را در آب سرد و شفاف دریاچه فرو میبرد و یاد گوشه ی از آن ، آب بازی میکرد . سردی آب دریاچه یادش آمد . هر بار که از گاو چرانی و هیزم جمع کردن خسته میشد ، میان آب دریاچه میدرآمد . دریک لحظه همه ی خسته گی هایش گم میشد و جان تازه یی در کالبدش میدمید . با شادی و مسرت خودش را میان آب ته و بالا میبرد و از وجد و مسرت زیاد چیغ میزد و دستها و پاهایش را تکان میداد و بر روی خواهرش رعنا که کنار دریاچه ، رخت میشست ، آب میپاشید . رعنا با پیراهن زرد رنگ ، چادر سرخ کلان و چوتیهای مویش ، مقابل دیده گانش ظاهر شد . مهره های سرخ ویاقوتی گردنش ... و او با سنگریزه ها ، گل محمد را نشانه میگرفت و گل محمد مستی کنان خودش را زیر آب شفاف دریاچه پنهان میکرد . چه روزهای زیبایی بودند . کاش میتوانست یک بار دیگر به همان دریاچه ی شفاف قشلاقش خودش را برساند . خودش را میان آب سرد و جانبخش آن بیافگند و آن گاه تمام درد ها ، رنجها و آلوده گیهای روح و تنش پاک میشدند و دوباره به همان گل محمد هژده سال قبل مبدل میشد . به خیالش آمد که یگانه راه نجاتش همان دریاچه است . مگر افسوس ، صد افسوس ، دیگر نمیتوانست به قشلاقش برود . نمیتوانست به آن دریاچه ی پاک و ستره که سنگها مثل پارچه های نقره در زیر آب و آفتاب میدرخشیدند ، برسد . اگر میرفت ، پیش از این که خودش را به دریاچه برساند ، میامدند و باردیگر تفنگی را بر شانه اش میاویختند و میگفتند :

- بیا گل محمد ، بیا باما .

دیگر دل و هوای حمل تفنگ و شلیک کردن را نداشت . خسته شده بود . بیزار شده بود و دیگر دلش نمیخواست که همان زنده گی یک نواخت و پراز خون و باروت را ادامه دهد . بس است ، دین بود ، ادا شد . روسها که رفتند . دین ما هم به پایان رسید . تازه این که حالا همان گذشته هایش نیز بیهوده و پوچ به نظرش میامدند . جوانی بود ، خون گرم بودیم . چیزی نمیدانستیم . چشم و گوش ما بسته بود . نا فهم بودیم ، بس است . اگر دین بود ، ادا شد . بس است گل محمد ، بس است .

و به این گونه میکوشید ، خودش را تسکین دهد . خودش ، خودش را دل تسلی میداد . اما فایده نداشت . صدای خیشر خیشر رنج جانکاهی که او را از درون میخورد ، آرامش نمیگذاشت . صدای آرام آرام سوختنش را میشنید .

شام در راه بود و هوا هنوز روشن ، مو ترها و ریکشاها و رهگذران ، همه وارخطا و سراسیمه بودند . جنب و جوش و صدا های آنها به نظر گل محمد ترسناک میامد . مثل این بود که حادثه ی هولناکی در آن طرف های شهر به وقوع پیوسته است و به همین سبب مردم سراسیمه و وارخطا در حال گریز بودند . ازدحام مردم ، ترس و وا همه یی را روی دل گل محمد میپاشید .

در آن سوی نهر ، در آن سوی جاده ی مزدحم و کم عرض که جای پای ماندن دیده نمیشد ، پیش روی معاینه خانه ها و دواخانه ها ، زنها و کو دکها با رنگهای پریده و زرد ، لرزان و بیحال بودند . در دستهای لاغر و استخوانی شان خریطه های دوا ، همه سرگردان و بیحال . جور ها دست ناجور هارا به دست داشتند و نا جور ها دست به گردن جور ها انداخته بودند و میلنگیدند و بیحال و بی روح بودند . طوری به نظر میرسید که زنده گی دیگر به بار سنگینی مبدل شده است که آنها تاب و توان آن را ندارند تا بردوش بکشند . به نظر گل محمد میامد که جور ها ناجور تر از ناجور ها

شده اند . همه بیمار به نظر میامدند همه سرگردان و حیران ، همه حال و هوای زنده گی کردن را ازدست داده بودند . به نظرش میامد که جور ها بیمارتر از بیمار ها در میان گرد و دود و ازدحام موتر و آدم حیران حیران به هر سو مینگردند و نمیدانند چه کنند . مثل آن که راه از پیش شان گم شده بود و نمیدانستند به کدام سو بروند . دلتنگی ، چقدر دلتنگی کشنده ، به کثافات نزدیکش نظر انداخت . بوی بدی به بینیش میرسید . شاید سگی مرده بود شاید آدمی را کشته و در زیر کثافات افکنده بودند . یک بوی تیز و تهوع آور ، از کجا میامد ؟ چرا تا حال متوجه این بوی تیز و دل بد کننده نشده بود . بوی جسد گندیده با بو های گونا گون کثافات گندیده در هم میامیخت و به رنج جانکاه درون گل محمد میافزود .

دید آن جا ، روی کثافات ، سگ ابلق و چر کین ، بوی بوی کنان د رجستجوی آن است تا چیزی پیدا کند . گاهی چیزی رامییافت و به دهانش میبرد . با زحمت به جویدن آن میپرداخت . میخواست ببلعد ، اما نمیشد . از گلویش پایین نمیرفت . شایدهم چیزی را به خیال این که استخوان است ، میگرفت و دوباره میانداخت . دو کودک ژولیده در گرد و خاک با دستهای چر کین شان ، خاکروبه هارا ته و بالا میکردند :

- من شش تا قوطی پیپسی پیدا کردم ، شش تا .

و دیگری با لحن نومیدانه میگفت :

- من دو تا ، اگر دوتا برایم تا صبا قرض بدهی ، مادرم امشب از من خوش میشود . مرا لت نمیکند .

و باز کودک اولی که خوش بود :

- او هوو ، چرا ؟ دلت میشود که مرا زیر لت مادرم بیاندازی ؟

این صدا ها گل محمد را بیش از پیش عذاب میدادند ودلش را ریش ریش میکردند . آیا او هم خودش ، مثل همین سگ ابلق نبود که همیشه در میان خاکروبه ها و کثافات چیزی را برای دوام زنده گی میجست ؟ آیا ثمره ی تمام زنده گیش ، همین دو کودک خاک پر و لاغر نبودند که از ترس خشم پدر و مادر ، تا شامها ، در میان خاکروبه ها میگشتند تا چیزی برای دلخوشی مادر شان پیدا کنند ؟ آیا گل محمد حال بهتری از آنها داشت ؟ حال بهتر گفتمی و ماندی . کاش میتوانست مثل همین دو کودک باشد . کاش میتوانست مثل همین سگ ابلق لاغر باشد . میدید که بدتر از آنهاست . هزار ها مرتبه بدتر از آنها ، باز صدای خشر خشر درد جانکاه که از درون او را میخورد ، باز صدای خپ خپ و آرام آرام سوختن چیزی ... چرا تا کنون این صدا ها را نمیشنید ؟ چرا تا کنون از این واقعتهای تلخ این سوی سکه ی زنده گی خبر نداشت ؟ چرا نمیتوانست تا کنون این صحنه های دلخراش را ببیند ؟

بیماران در زیر دیوار های دوا خانه ها ، استفراق میکردند . مر یضان نیمه جان را با چهار پایبها میاوردند و میبردند و دود و گرد همچنان د رهوا میپیچیدند و هوا را بیش از پیش میکشند و آب سیاهرنگ و چرکین همچنان لم لم کنان از میان نهر میگذشت و کثافات و خاکروبه هارا بر دوش میکشید . پرهای مرغ ، پوست میوه ها و ترکاریها ، قوطی های شیر و قیماق ، کاغذ پاره ها و خریطه های سیاه پلاستیکی و باد کرده ، پر از زباله ها ، شکمهای شان از زباله ها پندیده بودند و لم لم کنان روی آب آلوده ی نهر شنا میکردند و میگذشتند . دوا خانه چپها با عجله و حرص پول میشمردند . شکمهای بلند شان آنها را برای ته و بالا رفتن مزاحمت میکردند . آه ، چه بازار گرم ، حتی برای سر خاریدن وقت نبود .

شام در راه بود و به دنبالش هم شب همه جا را از خود میکرد . گل محمد با ز به یاد خانه افتاد . با زهم مجبور بود که به خانه برگردد . به خانه ی ماما ، هیچ میل رفتن به خانه را نداشت . دلش شد همین جا بماند و همین طور به صحنه هایی که مقابل دیده گانش بودند ، نگاه کند و بماند . آخر خانه ی ماما برایش که خانه نبود ، خانه ی ماما ، زندان و

شکنبه گاه گل محمد بود . از آن هم بدتر ، خانه ی ماما ، برایش جهنمی بیش نبود و شاید هم بدتر از آن ، چه میتوانست بکند ؟ ناگزیر بود بازهم به همان جا برود . به خانه ی ماما . هر چند خانه ی ماما ، ظاهرن او را میپذیرفت ، اما نمیتوانست . میدانست که فردا و پس فردا خانه ی ماما گپ دلش را خواهد گفت . گل محمد ، چندین هفته میشد که خودش را بر خانه ی ما ما تحمیل کرده بود . از خودش پرسید :

- از آمدنم چند هفته گذشته ؟

هفته ها و روزها را شمرد . آن قدر ذهنش خراب شده بود که نتوانست دقیق به یاد بیاورد که چه وقت به خانه ی ماما آمده است . شاید شش هفته و یا بیشتر از آن اما هر چه بود ، دیگر طاقتش ، تاق شده بود . چیزی در دلش نعره میزد و میگفت :

- گل محمد ، گل محمد ، دیگر جایی در خانه ی ماما هم نداری . بگو ، بالاخره چه میکنی ؟ تابه کی چرت و فکر تا به کی ؟ بر خیز ، یک کاری بکن و از این سرگردانی خودت را برهان !

این گپها برایش تکراری بودند ، این صدا ، شب و روز ، هر لحظه در گوشه‌هایش طنین انداز بودند . اما نمیتوانست تصمیمی بگیرد . خوار و ذلیل ، ناتوان و عاجز شده بود . کجا بود سر شاری و سر بلندی های گل محمد "داش اکه" ؟ چه شد روز هایی که به هیچ کس تن در نمیدادی و از مرگ و گلوله نمیترسیدی ؟ چه شد ترا گل محمد داش اکه که یکه راست پیش روی تانکها میدویدی و آنها را منفجر میساختی . حالا طوری شده بود که از همه چیز بدش میامد . هیچ چیز برایش خوش آیند نبود . از کوچه ، از خانه ، از مردم ، از خود و از بیگانه ، از همه چیز و همه کس بدش میامد . از همه چیز گریزان بود . نه میتوانست در خانه بماند و نه میتوانست در کوچه . کوچه و رهگذرانیش برایش رنج آور بودند . دیدن آدمهای آواره و سرگردان میان کلبه های کج و معوج گلی و خیمه های تکه و پاره شده ، رنجش را صد چندان میساخت . به هر سو که نگاه میکرد ، از زنده گی آدمها ، از چهره های آنها ، از در و دیوار و بامهای شان ، از خیمه های آنها و از آدمهای بی دست ، از آدم هایی بی پا میترسید . وقتی از خانه به کوچه میامد و میدید که از آن سوی کوچه ، کسی میاید ، هراسان میشد و دوان دوان میرفت ، درون حویلی . نمیخواست کسی او را ببیند . نمیخواست با کسی رو به رو شود . از همه گریزان و بیزار بود ، از همه . خودش را بسیار تنها احساس میکرد ، تنهای تنها . هیچ وقت تصور نکرده بود که این قدر تا این حد تنها شود . آن هم تنهایی هولناکی که هر لحظه صدای خشر خشر درد جانکاهی را که او را از درون میخورد ، میشنید . صدای آرام آرام سوختنش را حس میکرد . هیچ وقت تصور نمیکرد که این قدر ، تا این حد به یک آدم ناتوان مبدل شود . از هیچ چیز و هیچ کس خوشش نمیامد . چطور میتوانست خوشش بیاید ؟ زن ماما ، سحر گاهان ، همین که از خواب بر میخواست ، جز غالمغال کار دیگری نداشت . بچه هایش را لت و کوب میکرد . با خس و خاشاکی که آنها میاوردند ، روی تابه نان میپخت . بچه هایش را که شش و هفت و نه ساله بودند ، لت و کوب کنان به کوچه میراند تا بروند و چیزی پیدا کنند . خس ، خاشاک ، قوطیهای خالی فلزی روغن و این طور چیز ها و با فروش آنها چند پیسه به خانه بیاورند . بچه ها که از این کار ها دیگر کاملاً دلگیر شده بودند ، زیر لت و کوب و خشم مادر دیوانه ی شان میافتادند ، چیغ و فریاد میزدند و به آسانی حاضر نمیشدند که به گپ مادر شان عمل کنند . حاضر بودند هر روز لت بخورند ، اما دنبال کاری که مادر شان میخواست ، نروند . اما همین که زن ماما به موهای سر شان چنگ میانداخت و بازوان لاغرین آنها را زیر دندانهایش میجوید ، بچه ها گریه کنان و و ار خطا چیغ میزدند و در تلاش آن میشدند که از چنگ مادر خود را رها کنند . در آن لحظه ها ، به ذهن گل محمد میامد که بچه ها در آن حالت به یک دیگر خبر میدهند و میگویند :

- بگریز که باز دیوانه شد ، میکشد ، به خدا میکشد ، به خدا میکشد ، بگریز !

و گریه کنان به مادر التجا میکردند :

- ایلام کن ، میرویم ، میرویم ، آخ ، دندان نگیر ، میروم ... !

و از چنگ مادر میرهیدند و به کوچه میگریختند و خود را تا شامگاهان از نظر مادر گم میکردند . شام که میشد ، دستهای شان خالی بود و شکمهای شان گرسنه ، آخر همه جا ، بچه ها و دختر کها دنبال کاغذ پاره ها و قوطیهای روغن میگردند ، حتی کلانها هم ، زنان چادریدار و با به گکها هم ، این قدر کاغذ و قوطی از کجا شود که ما هر روز بیاوریم و دلهای شان را غصه پر میکرد :

- چطور کنیم ، باز چیزی نیافتیم . با این خس و خاشاک مادر خوش نمیشود .

زن ماما ، بعد میرفت به مرغ چرکینی که داشت ، دانه میریخت . آب میداد و او را نوازش میکرد . تخم او را میگرفت و با احتیاط در سبدک ذخیره ی تخم میگذاشت و آن ها را با لذت میشمرد :

- یک ، دو ، سه ، چهار ، پنج ... ده تا که شود میفروشیم .

و مرغ را از مرغآنچه گک رها میکرد ، در صحن حویلی و لحظه یی با مسرت و خوشی به مرغ میدید . از او خوشش میآمد . کاشکی ، ده ، بیست و سی تا مرغ میداشت . هر روز سی تخم ، هر روز ...

خیالهای شیرین زن ماما را گریه ی طفلک شیر خواره ی ماما از هم میدرید که از درون خانه ی نمناک غژ میزد . برای زن ماما ، در آن لحظه این صدا مثل تیری بود که دلش را پاره میکرد . هرچه دشنام و دعای بد یاد داشت ، نثار بچه هایش مینمود و در هر جمله اش چندین بار مرگ آنها را و مرگ خودش را از خدا میخواست . میرفت ، ناگزیر میرفت تا طفلک را آرام کند . نماند که یک دم ، دلم را با خیال پلو هایم خوش میکردم . شیر در پستانهایم خشکیده بود . چه بود که بخورد و شیر شود . خون دل ، زهر مار ... همه اش زهر مار بود که میخورد . طفلک را در بغل میگرفت ، با آن که میدانست پستانهایم شیر ندارند ، پستانهایم را یکی پشت دیگر به دهان طفلک فرو میبرد و میفشرد . میخواست طفلک را بفریبد و صدای او را خاموش کند . آخر صدای او ، زن ماما را نمیگذاشت که به ماکیانش بیاندیشد و به خیالهای شیرینش فرو رود . مگر کودک ، همین که پستان مادر را دوسه بار میمکید ، نالش میکرد و بعد پستان دیگر را به دهانش میبرد و بعد میدید که از شیر اثری نیست ، چیغ میزد ، یعنی که میگفت :

- چیزی نیست بخورم مادر ، هیچ چیز نیست !

زن ماما ، از این چیغ و ناله ی طفل ، دست و پا گم میکرد . صدای چیغس طفلک بلند و بلندتر میشد . پرده های گوش گل محمد را میدرید . مثل آن بود که کسی طفلک را چند ک کرده باشد و یا گژد می او را نیش زده باشد . گل محمد خوب میدانست که طفلک را گژدم نیش میزند . زن ماما ، گژدم بود . به ستوه که میرسید ، طفلک را به شدت دندان میگرفت و هر چه زهرزمانه در دلش گره خورده میبود ، به جان طفلکش میریخت و چیغ میزد :

- الهی همی حالی بمیری و گورت کنم که دلم یخ شود !

و گل محمد ، دندان بر دندان میفشرد و با خودش میگفت :

- ظالم ، زن سنگدل و بیرحم .

نمیتوانست چیزی به زن ماما بگوید . نمیتوانست کاری در این میانه بکند . چه میتوانست بگوید ؟ همه چیز آماده بود . گلوله ها در گلو . همه چیز بر سر زبان زن ماما تیار بودند . او به یک اشاره معطل بود و منتظر لحظه و بهانه یی که گل محمد چیزی بگوید و آن گاه باره منفجر شود و دلش را خالی کند و گل محمد را به یک پیسه برابر .

ظالم ، آدمکش ، مفتخور و تبیل ، نان خور سرزبان ، تهمت نا حق ، بی غیرت ، خون خور ، جانی ، اگر تو غیرت میداشتی ، نان حلال میخوردی و این طور سر مامایت بار نمیشدی . اگر تو غیرت میداشتی ، میرفتی ، مثل جوانهای

دیگر یک لقمه نان از راه حلال پیدا میکردی و میخوردی . چرسی ، بد نیت ، جلاد و خون خور ، خدا میداند که چقدر آدم کشته باشی . چقدر بچه های مردم را زنده به گور کرده باشی . چقدر خانه ها از دست تو ویران شده باشند ، چقدر خانه هارا چور کرده باشی . قمار باز ، دزد و لچک ، چهار عیب شرعی ...

و خاموش میماند و بیشتر در خودش فرو میرفت و صدای گریه ی طفلک مثل کارد ، قلب زخمیش را میخراشید :
- چه بدبختی ، خدایا ، چه بدبختی ، خدایا .

در هر جا که میبود ، در همه حالات ، دردی او را به یاد تفنگش میانداخت . او را به یاد گذشته های دردناکش میبرد . همین که میدید شانه هایش خالی اند ، خوش میشد که از زخم تفنگ نجات یافته است . اما زود جای این مسرت را اندوهی فرا میگرفت . از این که کلاشینکوف یار هژده ساله اش را رها کرده بود ، هم خوش بود و هم خفه . نمیدانست چرا ؟ خوش بود که کلاشینکوف را رها کرد و آمد به این جا . اما از این که آن را از دست داده بود ، خفه بود . یک اندوه ناشناخته از بابت از دست دادن تفنگ دلش را چنگ میزد و آرزو میکرد که باز هم تفنگش را داشته باشد . باز هم کلاشینکوفی روی شانه اش آویزان باشد . آخر ، گل محمد ، در این دنیا ، زورآوران ، کمزوران را میخورند . تفنگ خوب است ، باشد . اگر نباشد ، نیستی ، نمیبینی که چطور میخورند ؟ اما با به یاد آوردن روزهایی که تفنگ داشت ، بیشتر غمگین میشد . وقتی که تفنگ داشت ، آدم دیگری بود و حالا که تفنگ ندارد ، آدم دیگری است . تفنگ هم خوب است و هم بد . بد برای این که تفنگ که داشته باشی ، سر هیچ کس و هیچ چیز رای نمیزی . تفنگ مغرورت میسازد . سنگدلت میسازد ، بیرحمت میسازد ...

سنگینی که هر لحظه بر روی شانه هایش حس میکرد ، او را ناگزیر میساخت که به گذشته های دردناک و آلوده به خون و باروتش بیاندیشد . خاطرات تلخ گذشته هایش را ، همین سنگینی روی شانه هایش ، به یادش میآورد و او را مجبور میساخت که هر لحظه استخوانهایش را زیر ساتور این غصه ی دردناک ریزه ریزه کند .

باز صدای خشر خشر درد جانکاهی که او را از درون میخورد و باز صدای آرام آرام سوختن چیزی را حس میکرد . باز سوی نهر دید . آب سیاه نهر ، چیز های تازه یی را بردوش میکشید . کثافات و خاکروبه های تازه یی را بردوش میبرد . باز دریاچه ی شفاف قشلاقش یادش آمد . باز رعنا ، خواهرش ، چادر سرخ و پیراهن زرد و مهره های یاقوتی رنگ گردن و موهای چوتی کرده ی او یادش آمدند . باز سنگهای نقره مانند زیر آب دریاچه یادش آمدند که در نور آفتاب میدرخشیدند . ناگهان چیزی تازه یی در ذهنش پیدا شد . یک گپ خوب ، شاید این نهر ، هنگامی که از سر چشمه آغاز مییابد ، مثل حال ، سیاه و چرکین و آلوده به کثافات نباشد . شاید این نهر نگونبخت ، در آغاز مانند همان دریاچه ی شفاف باشد و پسانها ، زنده گی و آدمهایش ، آن را چنین آلوده به کثافات و گندیده گی میسازند . مثل گل محمد ، مثل خودش ... خودش به نظرش آمد .

او هم هژده سال قبل ، مانند دریاچه ی شفاف قشلاقش ، پاک و ستره بود و حالا زنده گی و آدمهایش ، او را هم مانند این نهر کثیف ساخته بودند . این نهر کثیف محصول زنده گی و آدمهایش است . خودش هم محصول زنده گی و آدمهایش است . این کثافات ، این سگ ابلق و لاغر ، تیره بختان آن سوی نهر ، ازدحام ، خاک و دود ، همه و همه حاصل زنده گی و آدمهایش استند .

نهر هر گز نمیخواست این گونه آلوده شود . گل محمد هم هر گز آرزو نداشت که این گونه بدبخت و ناتوان و سراپا آلوده شود . اما میدید که آدمها هر چه کثافات دارند ، هر چه گندیده گی دارند ، میریزند درون نهر . ریختند بر سر گل محمد ، ریختند بر سر این آدمهای آن سوی نهر ... و این فاجعه ی بزرگ آلوده گی را به میان آوردند و از گل محمد این گل محمد را ساختند . آیا حاصل زنده گی آنها ، جز همین مصیبت و نکبت چیز دیگری میتواند باشد ؟ آیا خود

او هم بالاخره به یک آدمی مبدل نشده بود که حاصل زنده گیش ، گندیده گی بود و هر چه گندیده گی میزاید ، در میان نهر نگون بخت ، بر سر مردم بیچاره و بی تفنگ خالی نمیکرد ؟ آیا میشد باور نکرد که گل محمد هم به یکی از آدمهایی مبدل نشده باشد که حاصل زنده گیش ، نه ابریشم ، بل که گندیده گی بود ؟

ای کاش میتوانست دوباره ، یک بار خودش را میان همان دریاچه ی شفاف قشلاقش بیا فگند و خودش را در آب سرد و جانبخش آن غسل بدهد و بشود همان گل محمد هژده سال قبل و این بار ، زنده گی را طور ی آغاز کند که به آلوده سازی نهر کمی نرساندو این بار راه دیگری را در پیش گیرد که حاصلش این همه نکبت و ذلت و بد بختی نباشد که به خودو به دیگران به ارمغان آورده بود .

دلش را غصه ی تلخی پر کرد . نومیدانه سوی کودکان دید که هنوز روی خاکروبه ها بودند و با هم چیز هایی میگفتند :

- خیر است ، یک ، دو قوطی بده ، تاصبا . اگر نبرم مادرم مرا لت میکند .

- او هوو ، چرا ؟ دلت است که مرا زیر لت مادرم بیاندازی ؟

و سگ ابلق لاغر ، مثل این که استخوانی را از میان خاکروبه ها یافته بود ، روی کتافات به سینه خوابیده ، چیزی را با زحمت و کتر و کتور کنان میخایید . معلوم بود که استخوان خشک و سختی را یافته است . با زحمت آن را زیر دندانهایش این سو و آن سو میکرد . موترها و ریکشاها غر و غور کنان با سراسیمه گی و عجله در میان ازدحام رهگذران و فروشنده گان راه میجستند و دود تلخ به فضا میپراگندند .

فروشنده گان در کنار کراچیهای دستی و تبنگهای شان فریاد میزدند و مشتری میخواستند . به خیال گل محمد آمد که آنها مینالند و گریه میکنند . به خیالش آمد که آنها گریه کنان فریاد میکشند و رهگذران را به کمک میطلبند . معاینه خانه ها و دوا خانه ها فرو رفته در میان ابر غلیظی از گرد و دود ، همچنان مزدحم بودند . آه ، چقدر آدم ، چقدر مریض ، چقدر آواره ... این است حاصل زنده گی گل محمد ...

بوی آزار دهنده و تهوع آوری که به دماغش از آن دور و پیش میرسید ، او را به یاد ماما میانداخت نمیدانست چرا ؟ بوی دل بد کننده یی بود . مثل آن که در این نزدیکیها ، سگی مرده بود و یا آدمی را کشته و در زیر کتافات پنهان کرده بودند . ماما ، حالا کجا خواهد بود ؟ در کدام گوشه ی این ازدحام ؟ همین جا ، میان همین آدمها ، مثل دیگران دود و گرد تنفس میکرد . کنار کراچی دستی اش ایستاده و با تمام توانش فریاد میکشد ، چیغ میزند و گریه میکند که:

- آهای بخريد ، تاصبا این میوه ها گنده میشوند . آن وقت خاک سیاه عالم بر سرم میریزد ، آهای مردم !

آهای مردم ، تا فردا گندیده میشوم ، مثل این بو ، مثل سگ مرده ، فردا جسد مرا در زیر کتافات دفن میکنند ، آهای مردم ، بخريد ، بخريد !

گل محمد اولین بار بود که به این جا آمده بود . در این گوشه ، در چنان جایی نشسته بود که از آن جا جز کودکان گدا و آواره و سگ های گرسنه و ولگرد کسی نمیگذشت . چه میکنی ، گل محمد ؟ باید یک کاری بکنی ، چه کاری ؟ آیا او توانانی آن را داشت که مثل این مردم آواره و تیره بخت ، زنده گی را ادامه بدهد ؟ فکر کرد که آنها به این زنده گی ذلتبار عادت کرده اند و قدرت دید از ایشان گرفته شده و نمیتوانند مثل گل محمد این همه گرد و دود ، این همه خواری و حقارت را ببینند . فکر کرد که او نمیتواند مانند آنها شود . چطور میتواند مانند آنها شود ؟

از آنها گریزان بود ؛ از آنها میترسید . نمیتوانست به جمع آنها برود . از روبه روشن شدن با هریک از آنها میهراسید . در میان آنها جایی برای خودش نمییافت . به خیالش آمد که آنها این همه ذلت و نکبت را به خاطر رسیدن به روزی قبول کرده اند که گل محمد را به چنگ بیاورند . سرش بسیار دل پخته استیم . همین که او را به دست بیاوریم ، باز میدانیم ، چه کنیم ، باشد . همان ساعت و همان مصلحت . خیال میکرد که آنها همین که گل محمد را به چنگ بیاورند ، همه بر سرش فروخواهند ریخت و آن گاه ، اخ دل شان را خالی خواهند کرد . احساس کرد که سراپا گناه است . احساس کرد که در بدبخت ساختن و آواره گی آنها درواقعیت او هم شریک بوده است . به خیالش آمد که او ، تنها او ، باعث شده تا این آدمها ، به این حال و روز دردناک بیافتند . کی ماندنیت استند ، گل محمد ، دلت را جمع بگیر . همین که دست شان رسید ، استخوانهایت را آرد میکنند ، زنده پوست میکنند . آنها این خواری و ذلت را مفت پذیرفته اند . به خاطر روزی پذیرفته اند که گل محمد را ، تنها ، بدون تفنگ به چنگ بیاورند . درست مثل امروز که گل محمد تک و تنها بود و تفنگی بر شانه نداشت .

نمیخواست با آنها مواجه شود . از مرگ و مردن نمیترسید . از لت و کوب ترسی دردل نداشت . اما از مواجه شدن با مردم میترسید . آخ ، باز همان صدای خشر خشر درد جانکاهی که او را در خودش پیچیده بود . باز صدای آرام آرام سوختن چیزی ، باز بوی گندیده ی نعش ، باز بوی کثافات و باز عذاب و رنج کشنده آرزو کرد در همین جا بیافتد و بمیرد و از شر این همه رنج و عذاب رهایی یابد . دیگر با پوست و استخوانش درک میکرد که زنده ه گیش سنگین تر از آن شده است که او بتواند بردوش بکشد . احساس میکرد که کم کم زنده گی او را از پای میاندازد .

گل محمد از تمام گذشته هایش چند چیز را خوب به یاد داشت . باغ بابا ، دریاچه ی شفاف که از پهلوی دهکده ی سبز شان میگذشت و یک کلاشینکوف . همین که باغ با خاک یک سان شد ، او نیز در قطار ایستاد و نامش را سیاه کرد و تفنگ گرفت و دیگر مجال آن را نیافت که خودش را برای یک بارهم که شود ، به آغوش دریاچه ی زیبای قشلاقش بیافگند و از آب سرد و روحبخش آن حظ ببرد و جان تازه بیابد . آن گاه که نامش را سیاه کردند ، چند ساله بود ؟ دوازده و یاسیزده ساله بود که نامش سیاه شد و تفنگی بر شانه اش آویختند . هیچ از یادش نمیرفت که عساکر حکومتی آمدند و با بلدوزر غول پیکر ، تاکزار و باغ بابایش را با خاک برابر کردند تا جنگجویان از میان باغ برسر عساکر حکومتی شلیک نکنند . پس از آن روز گل محمد تنها شد . تنها نشد ، کلاشینکوفی یارو یاورش شد . پس از آن ، شب و روز ، با تفنگش بود . حتی هنگامی که میخواستید ، تفنگش را از خودش دور نمیکرد و پس از آن روز ، روزگار سیاهی آغا ز شد ، ویران شدن باغها ، درصف ایستادن جوانها در لیست سیاه تفنگدار شدن و ازهمان نقطه ، از همان اولین لحظه ی فشردن ماشه ی تفنگ گل محمد آغاز شد و دیگر نه چیزی دید و نه چیزی شنید . جنگ ، جنگ ، جنگ و بالاخره امروز ، پس از سالها ، پس از هژده سال ، آرامش بر قرار شده بود و او میتوانست به دور و پیشش نگاه کند ، ببیند و بشنود .

عجب روز هایی را گذرانده بود . زمانی درصف آنهایی قرار گرفت که به ضد عساکر حکومتی و روسها در جنگ بودند . پسانها او را بستند و بردند و کلاشینکوف دیگری دادند تا در مقابل هم قشلاقیهایش بجنگد و دیری نگذشت که از آن جا هم گریخت . باردیگر رهسپار قشلاق ویرانه اش شد و بار دیگر به روستاییان تفنگدار پیوست . این گونه چندین بار موضعی عوض شده بود . گاهی آن سو ، گاهی این سو . . . و در همه حال خوش بود که کلاشینکوف دارد . راستش

این که کلاشینکوف را در میان همه انواع تفنگ ها دوست داشت . نمیدانست چرا این سلاح مرگزا به نظرش خوب و قشنگ جلوه میکرد و این سلاح بود که در همه جا از او گل محمد قهرمان میساخت . هنگامی که جنگ های عساکر روسی در مقابل روستاییان آغاز یافت ، همزمانش به او لقب " دا ش اکه " را دادند و پس از آن گل محمد به گل محمد " دا ش اکه " مشهور شد . کدام گل محمد ؟ همان گل محمد دا ش اکه .

پسانها برایش بسیار چیزها بی اهمیت شدند . برایش بی اهمیت بود که در کجا و مقابل کی میجنگد . آن چه که برایش مهم بود ، کلاشینکوف بود و جنگ ... جنگ خو ، بی آن هم است . جنگ از ناگزیری بود و براو در هر جا که میبود ، خواهی نخواهی تحمیل میشد . اما برایش مهم این بود که کلاشینکوف داشته باشد . عشق به کلاشینکوف در قلمرو دلش حکومت میکرد و همین که روی آن دست میکشید ، خوشش میامد . نوعی لذت وجودش را فرا میگرفت و دلش هیچ نمیشد که از آن جدا شود . مثل آن بود که این تفنگ خود کار و مرگ آور ، آهن ربایی داشت و گل محمد را از فاصله های دور به طرف خودش جذب میکرد .

گل محمد ، دیگر گل محمد دا ش اکه بود . به کسی تن در نمیداد . در همه جا ، در هر طرفی که میبود ، قهرمان بود ، بیباک بود . گاهی آن سو و گاهی این سو ... اما به هر سویی که میبود ، ناگزیر بود ، بجنگد . هیچ گاه تصور نمیکرد که راه سومی وجود داشته باشد ، راه سوم نبود و هژده سال به همین منوال سپری شد .

هژده سال به دهان آسان میاید . عمرت را در جنگ گذشتاندی ، سوختاندی ، شلیک کردی ، راکت چی شدی ، توپچی شدی ، دافع هوا شدی ، پیاده شدی ، سواره شدی ، هاوانچی شدی ، ماین کشت کردی ، کمین گرفتی ، در میان اجساد قربانیان جنگ ، در میان مرده ها خوابیدی و شبها را سپری کردی . از مرده ها ، از همسنگران موضع جنگی ساختی . در محاصره ماندی ، علف و برگ خوردی ، زخمی شدی بار بار ، کجای بدنت سالم است ؟ گل محمد دا ش اکه ، بیا ، ببین ، در جانت جایی نیست که اثر زخم مرمی نباشد . اجلت نرسیده بود ، زنده ماندی . دیدی که چه جوانها در خاک و خون غلتیدند . خانه ها و باغها را دیدی که با بمهابه هوا پریدند و خاک شدند و گرد شدند . دستهای قطع شده ، نفر های از هم پاشیده ، آدمهای سوخته و کباب شده ، روده ها ، پاهای شکسته و جدا شده ، خون ، خون ، خون و باروت خمیر نان تنور زنده گیت را ساختند . یک روز که بوی باروت به بینیت نمیرسید ، مثل آدم های معتاد بقرار میشدی و آن گاه سنگهای میان دره هارا نشانه میگرفتی و شلیک میکردی تابوی باروت مستت کند . اگر یک روز جنگ نمیبود ، وارخطا میشدی . با دلتنگی میگفتی :

- چرا امروز آرا می است ؟

در سرما و در برف ، در گرما و تشنه گی ، دویدن و شلیک کردن ، افتادن و برخاستن ، هر لحظه ، شب و روز ، سوی سایه ی مرگ که در چند قدمیت میامد ، شلیک میکردی . جنگ برای تو معنی و مفهوم دیگری یافته بود . نه ، دیگر آن معنیش را داشت که در اول نزد تو بود و نه ، آن معنی را که نزد پادشاهان بود . کشتن برای ماندن ، دیگر همه چیز ارزشهای قبلی شان را باخته بودند و فقط یک چیز برایت باقی مانده بود ، کشتن به خاطر زنده ماندن ، مرا به کار پادشاهان چه غرض ، جنگ خواهی نخواهی آمده است . اما به خاطر زنده ماندن باید بکشی ، این مضمون اصلی زنده گی شده است . اگر نکشی ، کشته میشوی . حتمی کشته میشوی . اما در کشتن دیگران احتمال زنده ماندن است . پس بکش تا بمانی . جان نگه کردن فرض است .

اکنون برای اولین بار بود که احساس میکرد ، همه اش پوچ و بیهوده بوده است . همه ی آن چه که تا دیروز به آنها معتقد بود ، حالا به نظرش بیهوده جلوه میکردند . آنهايي که او را به میدانهای جنگ میکشاندند . خود در ناز و نعمت عمر میگذاشتاندند . اصلا آن همه کشتار و خون ، برای همین بود . گل محمد دا ش اکه ! جنگ برای بقای زنده گی

پر نازو نعمت یک گروه هوشیار . اگر باغ بابا را با بلدوزر هموار نمیکردند ، او شاید هر گز تفنگ به دست نمیگرفت . اول باغ بابایش را بگیر و ویران کن ، بعد غرورش را زیر پا کن . آن گاه به آسانی رام میشود و میاید به چنگت و میگوید : - لالا ، نام ماراهم سیاه کن ، به ما هم تفنگ بده . راستی ، آنهایی که در هر دوطرف ، در پشت جبهات جنگ ، گل محمد هارا به جنگ علیه همدیگر وادار میساختند ، آیا با هم شریک و دوست نبودند ؟ تو برو ، باغ بابایش را ویران کن ، آن گاه نزد من میاید . من به او تفنگ میدهم و او میروود میکشد و آن دیگر که عزیزش کشته شده است ، نزد تو میروود و تو برایش تفنگ بده و بالاخره کار هر دوی ما جور است . هر دوطرف گل محمد بود . در هر دوطرف گل محمد های چشم و گوش بسته بودند که یک دیگر را میکشند . روستاییان ساده دل ، گل محمد های خوش باور ، پاک دل و بی آلیش . . . تا زمانی که اینها هستند ، کار ما جور است .

چند هفته قبل ، میدان جنگ را رها کرد و آمد به این جا . پشاور ، ناصر باغ و به خانه ی ماما ، همان روز اول که به خانه ی ماما آمد ، زن ماما به او توجهی نکرد . با مرغ سر گردان بود . همان روز اول ، از زن ماما و از ماکیان او بدش آمد . از همان روز اول دید که پیشانیها ترش اند و آچار ، همان لحظه احساس کرد که مرتکب اشتباهی شده است . نباید میامد . این نهر سیاه و شوم و کثیف همین طور میروود و گم میشود . هر چند پیش میروود ، بر کثافات و گندیده گی هایش افزوده میشود و تا آخر هر گز از آلوده گیها نجات نخواهد یافت و بالاخره آب نخواهد بود ، مرداب خواهد بود و نهر ناگزیر با حمل مرداب میمرد و نابود میشود . نباید میامد ، زن ماما ، بچه هایش را دوست ندارد ، ماکیانش را دوست دارد که برایش تخم میدهد . نباید میامد ، پیشانی ماما را ببین ، آنها چه دارند . چه برای شان مانده ای آغا جان ، گل محمد جان داش اکه ، آب نهر امکان پس گشتن را نداشت ، ماما خودش خود و بچه هایش را نمیتوانست نان بدهد ، چه رسد به یک کس دیگر ، مردم چه حال دارند ، به هر سو که نگاه میکرد ، به درها ، دیوارها ، کوچه ها ، آدمها ، کودکانها ، زنهای گدا و آواره ، زمین و آسمان سویش نهیب میزدند که :

- برو ، تو از ما نیستی ، تو از ما نمیشوی !

ماما تا حال چندین بار با لحن دلسوزانه یی در گوشش خوانده بود :

- گل محمد بچیم ، تا به کی این طور میگردی . یک کاری برای خودت دست و پا کن . چرت و فکر خرابت میکنند . چرت و فکر عاقبت خوب ندارند ، بچیم .

میدانست که ماما چرا چنین میگوید . میدانست که این گپها از روی دلسوزی و ترحم نیستند . میدانست که دل هیچ کس به گل محمد نمیسوزد . مقصد ماما همان بود که گل محمد میدانست . یعنی این که تا به کی بار دوش مامای در به درش میماند . یعنی این که جل و پوستکت را جمع کن و زحمتت را از سر ما کم . ما نمیتوانیم شکم خود را سیر کنیم ، روزگار بدی است ، آخر نمیبینی ؟

و کد کد ماکیان زن ما ما اذیتش میکرد . چندین بار درچنین حالات دلش شده بود به ماکیان حمله کند و کله اش را از تنش جدا بسازد و به گوشه یی بیافکند تا پشکها از آن برای خود شان جشن بسازند . کیش ، پدر لعنت ، کد کد کد ، چه گپ است ؟ ما ما حق هم داشت ، چنین بگوید . هنوزهم خانه آباد ماما ، خانه آباد زن ماما که تاکنون برای او نانی

و جایی داده اند . حالا زمان آن نیست که کسی مفت سلام کسی را علیک بگوید . حالا زمان آن نیست که کسی به فکر دیگری باشد . بین برای زن ماما ، نسبت به بچه هایش ماکیانش معتبر است ، ماکیانش ...

گل محمد در پاسخ ماما چیزی برای گفتن نداشت . اما مثل همیشه با همان لحن خشمناک و عصبانیت جواب میداد :
- به تو غرض نیست ، من میدانم که چه کنم .

و کی پیدا میشد که درمقابل این گپ گل محمد چندو چون بگوید . ماما سکوت میکرد و گپهایش در دلش میماندند . راهش را میگرفت و سرش را پایین میانداخت و میرفت :
- بروم که از غریبی نمانم .

همه از گل محمد میترسیدند . همه از او بیزار و متنفر بودند . خودش هم وقتی که میگفت : من میدانم که چه کنم . به گپش باور نداشت . میدانست که هیچ کاری کرده نمیتواند . مات و مبهوت در یک جدال کشنده و دریک خلای وحشتناک تنهایی و رنج دست و پا میزد . اما این عادتش بود که در مقابل همه خشن باشد ، زشت باشد و گپ هر کس را با خشونت وزشتی پاسخ بدهد . حالا ناگزیر بود که این خشونت و زشتیش را حفظ کند و به همین گونه دیگران را بترساند و آنها را وادار سازد که سکوت کنند .

اما میدانست که بالاخره روزی این سکوت خواهد شکست و روزی بالاخره به ستوه خواهند آمد و از او خواهند ترسید و ماما و زن ماما هم ، او را از خانه ی شان خواهند راند .

روزهای خانه ی ماما برای گل محمد خفه کننده بودند . از همه بدتر همین صدای کد کد ماکیان زن ماما یش را میشنید و صدای محبت آمیز زن ماما را که با مهربانی ماکیانش را بی بی بی گوین صدا میزد ، جان در جانش نمیماند و در دلش میگفت :

- آخ ، یک روز نی یک روز این ماکیان از دست من مردار میشود .

از بیکاری خودش را در آینه تماشا میکرد . به چهره ی خودش میدید . از خودش بدش میآمد . چهره اش به نظرش نحس جلوه میکرد . وحشتناک جلوه میکرد ؛ از خودش میترسید . ریش انبوه و دراز ، موهای تابه شانه دراز شده اش ، چشمهای فرورفته و پر خون و بیخواب ، خطوط چهره اش از یک عمر رنج و مشقت حکایتها داشتند . چشمهایش واقع ترسناک بودند . خودش هم نمیتوانست بیشتر به چشمهایش ببیند . از چشمهایش میترسید . میکوشید همان گل محمد هژده سال قبل را در درون آینه پیدا کند . اما نمیشد و زود از جلو آینه دور میرفت . اما هنوز دوسه قدم دورنرفته بود که هیاهویی در گوشهایش طنین میافگند . هیاهویی از درون آینه بلند میشد . یک دنیا صدا ، میایستاد و سرش را به عقب میگشتاند و سوی آینه میدید . صدای چیخ هزاران کودک وزن ، ناله های پیرمردان ، زخمیهایی که در زیر باران گلوله مانده بودند . صدای بمها و انفجار راکتها ، غرش طیاره ها و تانکها از درون آینه بلند میشدند . هزاران طفل و کودک ، زن و پیرمرد ، زخمی و مرده از درون آینه او را صدا میزدند :

- گل محمد ، گل محمد !

میگریخت و به کوچه میرفت . اما بادیدن رهگذری باز میترسید و به گوشه یی پناه میبرد . مبادا کسی او را بشناسد . مگر کم راکت و بم بر سر خانه های آن ها فرود آمده بودند ؟ چه کسی دختر نوجوان آنها را گریختانده بود ؟ دختری که زیر پای تفنگداران در دل شب تاریک جان داد و مرد ، دختر کی بود ؟ آیا آنها را که گلوله باران کردند و زنده به گور کردند ، کیها بودند ؟ آیا تاریکی شب ، آیا شب چهره ی او را به یاد نیماورد ؟ آیا این گل محمد نبود که بر سر خر شیطان سوار و مرتکب این همه جنایت شده بود ؟ هر چه بود و هر که کرد ، گذشت . اما امروز ، آدمهای داغدیده ، این و آن را نمیشناسند . گل محمد و نورمحمد برای شان اهمیتی ندارد . برادر و رفیق ، دوست و دشمن را نمیشناسند .

مردم دیوانه شده اند . از خود و بیگانه نمیگویند . به جان هرکس حمله میکنند . چه رسد به آن که گل محمد را ببینند . مرا ، گل محمد را ، گل محمد داش که را ، من هم نمیتوانم برات بگیرم . نه در آخرت و نه در این دنیا . از هر دودنیا نومید بود . از خودش میپرسید که خدا چطور و چگونه او را خواهد بخشید ، به هیچ وجه . اما حالا این گپ هم چندان به دلش چنگ نمیزد . دربار خدا کلان است و نومید شیطان است . اما دلش میخواست مردم او را ببخشند . دلش میخواست برود از مردم عذر بخواند . زیر پای رهگذران ، چادر نشینان عزادار ، آواره گان خیمه ها و کلبه های گلی ، زیر پای کودکان ، زنان ، پیرمردان ، یتیم بچه ها و بیوه های جنگ بیافتد و گریه کنان از آنها عذر بخواند . اگر آنها یک بار ، یک دفعه بگویند :

- خیر است بچیم ، هر کس دستش رسید ، کرد . البت در قسمت ما بود . تنها تو مقصر نیستی . البت در قسمت تو هم همین بود که کردی . ما ترا میبخشیم .

آن گاه دوباره سرش بلند میشد . دنیا برایش روشن و پر نور میشد . آن گاه باغ بابا را برایش میبخشیدند . دریاچه ی شفاف و روشن قشلاق سبزش را به او میبخشیدند . آن گاه دنیا برایش بهشت میشد و وجودش لبریز از سعادت و لذت . آن گاه میتوانست به سوی زنده گی برگردد . آن گاه خداوند نیز او را میبخشید و عفو میکرد . آن گاه گل محمد میتوانست زخمهایی را که خودش عامل آنها بود ، التیام بخشد . مهم برایش مردم بود ، مردمی که آنها را از لانه های شان رانده و آواره ی این دیار نکبتبار ساخته بود . مردمی که او امروز ، نمیتوانست در میان آنها باشد و نمیتوانست با آنها روبه رو گردد :

- یک قوطی به من قرض بده ، از خاطر مادرم . مادرم مرا امشب به خانه نمیماند .

- نی ، دلت است که مرا زیر لت مادرم بیاندازی ؟

سگ ابلق چرکین ، روی خاکروبه ها دراز افتاده بود و با دو دستش استخوان کلانی را محکم گرفته و کررت کررت کنان آن را میجوید . ازدحام موترها و ریکشاها در جاده ی کم عرض آن سوی نهر زیادتر شده بود . صدای فروشنده ها ، صدای جر مامایش هم بلندتر . درمعاینه خانه ها و دوا خانه ها همچنان بیروبار بود . درزیر دیوارها ، مریضان خون استفراق میکردند و صدای سرفه ها ، صدای کودکان دل گل محمد را میفشرد . دواخانه چپها با حرص و آز پول میشمردند و دیگر سیاهی آب نهر دیده نمیشد . دیگر چهره ی گل محمد هم به درستی دیده نمیشد . گویا گرد و دود لحظه به لحظه همه چیز را زیر پرده میکرد . بوی جسد گندیده درهوا ایستاده بود و باز صدای خشر خشر کرمهای پیله ، صدای رنج جانکاهی که گل محمد را از درون میخورد و صدای سوختن چیزی را شنید ، نمیدانست . حالا کجا برود ؟ حالا که شب میامد ، کجا برود ؟

به خانه ی ماما که میرفت ، بچه های ماما زیر مشت و لگد و سلی مادر دیوانه ی شان دست و پا میزدند . چیغ میزدند و فریاد میکشیدند . گریه ی کودکان در شام چقدر برای گل محمد آزار دهنده بود . مادر ، آنها را دندان میگرفت و با چوب نه ، با سیخ تنور بر سرو کله ی شان میکوفت :

- حرامیها ، بچه های مردم پول پیدا میکنند ، نان پیدا میکنند و شما حرامیها ... !

و بوی زننده یی که از زیر دیگدان حویلی بر میخاست ، دل آدم را چپه و راسته میکرد . زن ماما ، هرچه چتل و پتل ، پلاستیک و چرم و چربی یافته بود ، زیر دیگدان ریخته بود . از مسجد های دور و نزدیک کوچه ها ، از بلند گو های بلند ، صدای آذان شام بلند بود و ماما از آن سوی کوچه ، خسته و گرسنه و خاک آلود ، مثل کسی که از قبر تازه بیرون برآمده باشد ، میامد و کراچیش پیش پیش از او ، تفر تقور کنان در حرکت بود . صدای ارابه های خشک کراچی

با سیاهی شام و گرد و دود فضا میآلود . خسته گی ماما ، در صدای ارا به های کراچی نفوذ میکرد و در فضای کوچه طنین میافگند و ماما ، در سودای نقص و فایده اش بود :

- چرا این طور شد ، گل محمد ؟

جوابی برای خودش نداشت . چه کسی را میتوانست ملامت کند . آنهایی را که سراپا به جنایات آلوده بودند و زمانی آنها را ملامت میکرد ، حالا برایش بی معنی شده بود . اگر آنها کردند ، تو هم کردی . فرق بین تو و او چه شده ، گل محمد ؟

هر یک کمتر از دیگر نبودند . ترازو برابر بود و هرکس دستش رسید ، کرد . این یک دروغ محض بود کسی که دستش رسید ، نکرد . دروغی که یک عمر بدان باورداشت . فکر کرد یک عمر فریب خورده است . یک عمر او را بازیچه ساخته اند . یک عمر او را و هزاران هزار دیگر مانند او را ، بازیچه ساخته اند . آن هم صرف به خاطر بقای زنده گی پر نازو نعمت خودشان ... به خاطر ... به خاطر چه ؟ دیگر چه ؟ چه میخواهی بگویی ؟

چیزهایی در ذهنش میگشتند و زود میگریختند . احساس میکرد که حقایقی استند که درکله اش میجوشند . اما توان آن را نداشت که آنها را دریابد و بشناسد . صرف وجود مبهم آنها را میتوانست احساس کند . اما نمیتوانست هویت مشخصی آنها را در ذهنش ترسیم کند :

- جنگ چقدر تلخ و وحشتناک بوده ، گل محمد . از آدم چه جور میکرده ، گل محمد ، ببین ! از زنده گی چه ساخته ، گل محمد ! به خودت ببین ، از تو چه جور کرده ، گل محمد !

چقدر آسان میگویند :

- جنگ بس است برادر ، جنگ ...

چقدر آسان خود را بی غم میسازند . شاید آنها هم اصلن نمیتوانند تصویر وحشتناکی جنگ را بر زبان بیاورند . خود را در برابر بیان این هیولای نحس عاجز میابند و آن گاه از مجبورت ، از ترس ، با گفتن جمله ی ضعیف و ناقصی میخواهند خود را از شر آن برهانند :

- جنگ است برادر ، جنگ ... میدانی یانی ؟

هوا که تاریک میشد ، آرامش اندک برایش دست میداد . تاریکی در دلش یک نوع آرامش و خاطر جمعی میداد . خوب است که شب است ؛ خوب است که تاریکی است . حالا میتوانست با استفاده از تاریکی ، آرام آرام سوی کلبه ی غم آلود ، سوی غم خانه ی ماما به راه بیافتد . در تاریکی رهگذران او را نخواهند دید . در تاریکی کسی او را نخواهد شناخت .

صدای کررت کررت استخوانی که سگ ابلق هنوز آن را با ولع و حرص میخایید ، رشته ی خیالهایش را باز بهم زد . سوی سگ دید . در تاریکی صدای کررت ، کررت ... به نظرش ماکیان زن ماما ، نمودار شد . صدای کد کد ماکیان زن مامایش را شنید . از سگ بدش آمد . بی آن که بفهمد چه میکند ، پارچه سنگی را برداشت و سوی سگ پرتاب کرد . سگ تکانی خورد . وق زد و ناله یی کرد و دوباره به مکیدن و جویدن استخوان ادامه داد :

- چرا گل محمد ، سگ به تو چه آزار رسانده است ، چرا او را میزنی ؟

آیا هنوز هم دلت بیخ نکرده و یا این که امروز همین قدر از دستت میاید که سگ بیچاره یی را با سنگ بزنی ؟ از این کارش پشیمان شد . بیچاره حیوان بی زبان چه گناه دارد ؟ اما احساس کرد که از این سگ بسیار بدش آمده و دیگر نمیتواند حضور او را در نزدیکیش تحمل کند . صدای کررت کررت استخوان جویدن سگ ، مثل صدای کد کد ماکیان زن مامایش ، حالش را بهم میزد ؛ دلش را نفرت و انزجار پر میکرد . به خیالش آمد که خودش هم مانند همین

سگ ابلق است و جز این که استخوان زنده گی مرده و آلوده اش را بجود و نشخوار کند ، کاری از دستش ساخته نیست . خودش را در جای او احساس کرد . نی ، گل محمد ، او هیچ کاری نکرده است ، هیچ کاری ... شاید هم نخواست است بجنگد و شاید مثل او از جنگ گریخته است و این هم سرنوشتش ...

از سگ خوشش آمد . نفرت و بدبینی که لحظه یی قبل نسبت به سگ داشت ، حالا نبودند . از جایش بلند شد . یک کنجکاو ی گنگ او را به سوی سگ میکشاند . خواست نزدیک سگ برود و به چهره ی سگ نگاه کند . شاید شباهتی به چهره ی خودش داشته باشد . اما همین که به سگ نزدیک شد ، سگ از دیدن او یک قد پرید . استخوان را رها کرد و عو کنان گریخت و میان تاریکی شام غایب شد :

- عجب سگ دیوانه یی !

احساس کرد که سگ با این کارش او را تحقیر کرده است . حیران ماند . مات و مبهوت به سویی که سگ رفته بود ، میدید . روزهایی یادش آمدند که راکتها میباریدند . هنگامی که راکتها قوو _ وس کنان از فضا میگذشتند ، سگهای شهر ، زوزه کنان پوز سوی آسمان میگرفتند و میدویدند . انگار میخواستند راکتهای فیر شده را از هوا بقاپند و یا هم به این گونه ، نفرت شان را نسبت به آنها نشان میدادند . ها ، شاید آنها بسیار چیز هارا میفهمند . شاید بتوانند مرا هم بشناسند . شاید آنها همه ی زشتی و پلیدی زنده گی را در سیمایم بخوانند . شاید آنها بوی تمام زنده گی آلوده و گندیده ی مرا استشمام کنند و شاید به همین لحاظ از من میگریزند . ها ، گل محمد ، سگ ابلق هم از تو گریخت . ماکیان زن ماما هم ، هر بار که او را میدید ، کد کد کنان به سویی میگریخت . دلش بر سر ماکیان پر بود . کاش میتوانست ماکیان زن مامایش را بگیرد و سرش را از تنش جدا کند و بیغم شود .

شب میامد . لحظه های شام با سرعت میرفتند . درحالی که همیشه از تاریکی خوشش میامد ، اما گاهی هم از آن میترسید . تاریکی ، تاریکی ... شب ، شب تمام گذشته های تلخ او را حتمی به یادش میآورد . شبها ، همیشه شاهد لحظه های تلخ و آلوده ی زنده گی او بوده اند . اگر شبها به یاد میآوردند و او را میشناختند ، دیگر مشتش باز میشد . دندانهایش را بهم فشرد و آهسته آهسته سوی خانه ی ماما به راه افتاد . لب لب نهر میرفت . از راهی که میرفت ، مردم از آن جا نمیگذشتند . این سوی نهر راه باریکی بود . راه نبود ، لب نهر ، جای کثافات بود . آرزو کرد که کاش میتوانست این همه کثافات را از میان ببرد . کاش میتوانست آن قدر پول پیدا کند تا برای این همه مردم آواره اش ، به خیمه نشینان "ناصر باغ" بدهد . اما نی ، این چاره ی اساسی نبود . این کاربرزگی نمیتوانست به شمار آید . خدایا ، قدرتی بده که بروم همه ی آنانی را که مارا به جنگ کشانده اند و میکشاند و مردم را به این حالت رقت انگیز و دردناک افکنده اند ، از یک سر ، سر ببرم . همه را از این همه مصیبت نجات دهم و در همه جا در قریه ها و شهر ها ، یک صدا و یک فریاد بلند شود و همه با شور و هلهله و شادمانی بگویند :

- زنده باد گل محمد ، زنده باد گل محمد !

خیال میکرد آن وقت رنجهها و درد تنهائیش پایان میبایند . مردم او را به آغوش میگیرند و خداوند نیز گناه او را به خاطر دعای مردم داغیده میبخشد . به ذهنش گشت که این آدمهاچقدر نا توان و زبون شده اند . اینها که این طور نبودند . بین ، با چه حقارت و ذلت و تحمل رنج و مشقت به تنه ی چیزی به نام زنده گی چسپیده اند که لحظه به لحظه خون شان را میمکد . نه صدایی ، نه فریادی ، نه یک کاربرزگی ! همه سر خم ، همه سر افکنده ، همه از هم قهر ، همه به دنبال یک لقمه نان ، باور همه نسبت به همه چیز از میان رفته است . آیا بهتر نیست که تفنگ بگیرند و برخیزند و به دنبال من بیایند ؟ تاهمه یک جا برویم و خانه ی ظلم را ویران کنیم ؟ این مردم ، در گذشته ها این گونه خوار و ذلیل و ناتوان نبودند . بارها کارهای بزرگی کرده اند . اما بعد ها ، عده یی از میان آنها برخاسته اند که به گل محمد ها

مبدل شده اند و پتک گران بر سر همان مردم کوفته اند و رفته اند ، به جای این که خانه ی ظلم را ویران کنند ، خانه ی مظلوم را ویران کرده اند . گل محمد ، برخاستن و تفنگ گرفتن آسان است ، اما مهم این است که مثل تو نشوند ، گل محمد نشوند .

زمانی که برای اولین بار خودش هم تفنگ بر شانه آویخت ، به همین مقصد بود که خانه ی ظلم را خراب کند . اما زمانی متوجه شد که خودش رفته و خانه ی مظلوم را از هم پاشیده است . چرا در آن روزها ، نتوانست این بصیرت و بینایی را دریابد ؟ اکنون که همه چیزازهم پاشیده بود ، عقل برسرش آمده بود :

- چه میکنی ، گل محمد ؟ استخوان ویا باردیگر تفنگ ؟

دلش پر بود . دلش پر از گریه و عقده بود . دلش میشد بار دیگر برود و تفنگی به دست گیرد . یک کلاشینکوف ... این بار به سمت دیگری بشتابد . به راهی برود که تاکنون کسی به آن راه نرفته است . به سمتی برود که بتواند او را از این رنج بزرگ تنهایی و ذلت نجات دهد . به سمتی برود که به دریاچه ی شفاف قشلاقش برسد . به سمتی برود که مثل آب همان دریاچه باشد و او را از گناه و آلوده گی بشوید و بازهمان گل محمد شود که هژده سال قبل بود . این سمت ، کدام سمت خواهد بود ؟ گل محمد ، چه کرده میتوانی ؟ با تو کسی به آن سو نمیروند ؟ با تو کسی نمیروند مردم به گپه‌هایت میخندند و میگویند که :

- به خیالم که گل محمد دیوانه شده !

- عقلش را از دست داده .

- برو بچیم ، کدام دیوانه را پیدا کن .

- این گپه‌هایت را اگر کدام ماکیان باور کند .

آی مردم ، بازیچه شدن بس است . من به سوی دیگری میروم . بیایید با من بیایید . یک تکان به خود بدهید . من شمارا بر سر چشمه ی این نهر سیاه و کثیف میبرم و به شما نشان میدهم که آب در سر آغاز چنین آلوده و کثیف نیست . من شمارا به لب دریاچه ی شفاف قشلاقم میبرم و آن جا گل محمد را به شما نشان میدهم . بیایید ، سرهای تان را بلند بگیرید . ما میرسیم ، اگر خواسته باشیم . اگر هم نرسیم ، از این زنده گی نکبت بار نجات مییابیم . لرزه به اندام آنها می میافکنیم که مارا سالها بازیچه ی دست خویش ساخته اند . شما همیشه ، ما همیشه یک رخ سکه ی زنده گی را دیده ایم . آن سوی سکه را ندیده ایم و از یاد برده ایم . سکه ی زنده گی تنها یک رخ ندارد . بیایید ، آن سوی سکه را نیز ببینیم . شاید آن گاه سرهای ما باز شود و از دیدن حقایق تکان دهنده بر خود بلرزیم و متوجه شویم که قضاوت‌های ما تا حال چقدر بیهوده و بی اساس بوده اند . مارا همیشه چنان مصروف میساخته اند که فرصت دیدن آن سوی سکه ی زنده گی را نداشته ایم . بیایید ، شاید آن گاه خداوند نیز بر بنده گان باشهامتش نگاهی بکند . بیایید ، دیگر گل محمد داشا که نمیشوم . آدم دیگری میشوم . گل محمد لب دریاچه ی شفاف قشلاقم میشوم .

با این خیالها دلش قوت میگرفت . از نومیادی اش کاسته میشد و احساس میکرد هنوز هم فرصت دارد که کاری بکند . اما زود این خوشبینی و امیدواریش را صدای دیگری به بدبینی و نفرت مبدل میکرد :

- نمیتوانی ، زود پس همان گل محمد میشوی و حتی بدتر از آن ، بدتر از گذشته . شیطان هوشیارتر از توست . ترا چنان میفریبید که بازهم ، بعد از هژده سال به خود میایی و به اطرافت مینگری . میبینی که به جای خانه ی ظلم ، لانه های مظلومان را با خاک یک سان کرده ای . دیگر کسی باور نخواهد کرد . دیگر کسی به صدای تو گوش فرا نخواهد داد . شیطانها از مردمت ، همه چیز را گرفته اند و آنها را به آدمهای بیمار ، ضعیف و کم خون مبدل ساخته اند تا

به راه هایی بروند که آنها هدایت میکنند و حالا یا به زنده گی رقت انگیز تن در بده و یا برو ، باردیگر کلاشینکوفی را بر شانه بیاویز و به ساز دیگران برقص تا کشته شوی و

نمیتوانست بپذیرد که دوباره برود . پس چه میکنی ؟ گل محمد . . . تنهای تنها ، سراپا رنج و عذاب ، از مردم گریزان ، مردم از تو گریزان نه امیدی ، نه روشنائی ، نه صدایی ، نه فریادی . . . همه درخود فرورفته اند . همه مسخ شده اند و چیز های بسیار با ارزش شان ، هویت اصلی شان را از یاد برده اند . تو چگونه میتوانی آنها را به هویت اصلی شان باز گردانی ؟

بوی کثافات و بوی تهوع آور جسد گندیده و دود و گرد تنفس میکرد . در هر قدم ، پاهایش میان گندیده گیهاو کثافات فرو میرفتند . در آن سوی نهر ، در جاده ی کم عرض و باریک ، موتر ها ور یکشا ها ، با چراغ های روشن ، در میان ابر های غلیظ دود و خاک ، سراسیمه در حرکت بودند . چرا غها کم نور و ضعیف معلوم میشدند ، مردنی و ضعیف . و رهگذران یک دیگر را تپله و تمبه کنان پس میزدند و برای خود راه میجستند . حتی از این که کسی را زیر تاثیر موتر ها خواهند انداخت ، هراسی در دل نداشتند . هر کس در غم خود بود و در غم جان خود ، هنوز پیش روی معاینه خانه ها و دوا خانه ها پر از آدمهای مریض بود و دوا فروشها از شمردن پول لحظه یی فارغ نمیشدند . رهگذران در حالی که تیز تیز راه میرفتند ، سر سر خود مثل آدمهای دیوانه گپ میزدند :

- من از اول گفتم ، قبول نکرد . . . چیزی جور نمیشود . . . همه چیز پایان یافته است . . . انسان که حیوان شود ، همین طور میشود . . . خرسها ، قرآن خور ها . . . بی ایمانها ، انسان که حیوان شود ، همین طور میشود . . . بدتر از حیوان ، ترا چه شده ؟ که هر روز هر کس میاید و نماز میدهد . . . آیا ما تا این اندازه حقیر و بیچاره شده ایم که قبله ی خود را گم کنیم ؟ و هر کس ، از هر جا هر روز بیاید و مارا نماز بدهد . هر کس ، هر روز از هر جا بیاید و سر شانه ی ما بالا شود و وعظ بدهد

با خود که گپ میزدند ، عاصی و غضبناک بودند . مثل آن که با کسی دعوا میکردند . شاید با خودشان ، شاید با دیگران ، معلوم نبود و گل محمد میرفت و هر لحظه پاهایش میان کثافات میلغزیدند . آی مردم ، مردم سر گردان ، من بیگناهم ، مرا و فرزند شمارا ، فرزند معصوم شمارا این طور ساختند و به جان شما افکندند . تا این سرحد که امروز شما از من گریزانید . تا این حد که امروز من از شما گریزانم . شما از من میترسید و من از شما . شما از من نفرت دارید و من از شما . و من از رنج و تنهایی ، از عذاب و شکنجه آب میجوم ، مرا این طور ساختند . ببینید ، شمارا آن طور ، مادر ها ، خواهر ها ، پدر ها ، بچه هایم ، ببینید ، اول باغ بابایم را هموار کردند . بعد پدرم را تیر باران کردند . مادرم در زیر بم طیاره کشته شد و خواهرم رعنا ، عاشق دریاچه ی شفاف قشلاقم داستان دیگری دارد . به من کلاشینکوفی دادند که بروم و بکشم و ویران کنم . نمیدانم چند سال بعد ، ما خوددر بین خود ، بر سر تقیسم با هم جور نیامدیم . در پی آن شدند تا مرا بکشند و شبی آمدند ، به خانه . . . و سراغ گل محمد را گرفتند . رعنا تنها بود ، پشت در و گفت بیاید ، بنشینید تا برادر بیاید . برادرش در خانه نبود . . . آن گاه رفت پشت کلکین و به داخل خانه پنهان شد و صدا کرد که بیایند . همین که داخل حویلی شدند ، رگبار گلوله های کلاشینکوف آنها را بر زمین افکند . رعنا آنها را از پشت کلکین خانه ، هدف قرار داده بود . آن گاه رعنا را بی عفت کردند . ها ، و بیچاره مرد . دریاچه ی شفاف قشلاقم مرد . مهره ها ی یاقوتی گردنش مردند . چوتیهای موی سیاهش ، پیراهن زرد و چادر کلان سرخ رنگش همه مردند و زیر خاک شدند . بعد ، این گل محمد شما تک و تنها شد . حالا هیچکس ندارد و حالا احساس میکنم که پس از هژده سال از خواب بیدار شده ام . وقت آن است که همه از خواب بیدار شویم . سپیده میدمد . آیا بانگ خروسها را نمیشنوید ؟ آهای مردم ، آهای ماما ، آهای نا جور ها ، بیمار ها ، ، یک تکان دیگر ،

تنفس بوی جسد گندیده بس است ؛ تنفس دود و خاک بس است ؛ پامال شدن بس است . یک تکان دیگر تا قلب سنگی شیطان بلرزد و از این همه نکبت برهیم ، از این همه بیگانه گی ، بیگانه گی

مارا چقدر با هم بیگانه ساخته اند . مارا چقدر بیچاره و ذلیل ساخته اند . مارا چقدر بی خون و ضعیف ساخته اند . چرا مرد ها باید گریه نکنند ، من گریه میکنم ، گل محمد گریه میکند . چرا ؟ آیا هنوز هم مرد ها باید گریه نکنند ؟

اشکهایش را پاک کرد . این باردوم بود که چنین از ته ی دل گریه میکرد . یک بار زمانی که رعناش را غرق در خون دید و حالا برای باردوم گل محمد میگریست . چرا مرد ها باید گریه نکنند ، گل محمد ؟ گریه ، مرد را از خواب بیدار میسازد . گریه دل های سخت را نرم میسازد . گریه آدم را به سوی خودش باز میگرداند . خودش را در وضعی میدید که باید میگریست . به خودش حق میداد که باید بگرید . زار زار بگرید . چرا باید نگرید . مرد بدبخت . . . هر جا که برود ، بی آن که خودش بخواید ، به دستش کلاشینکوفی میدهند و به میدان جنگ پرتش میکنند . هنوز همه گریه نکنم ؟ هنوز هم ؟ چه شدند رعنا های ما ، چه شدند ؟ قشلاق سبزم چه شد ؟ دریاچه ی شفافم ، چه شدند مهره های یاقوتی گردن رعنایم ، چه شدند تاکها و باغ بابایم . . . من دریاچه ی شفاف بودم ، از من نهر کثیفی ساخته اند . ببینید ، هیچ کاری کرده نمیتوانم . تنهایم . اگر با من نیاید ، هیچ کاری از من ساخته نیست . میان این کثافات خواهد افتادم و یک سیمای دیگری از جنگ و بدبختی شما در زیر خاکروبه های گندیده دفن خواهد شد . بیا ، ماما ، از اول شروع کنیم . بیا ماما ، گذشته ها حساب نیستند . از سر شروع میکنیم ، از سر ، از سر . . .

پایش لغزید . افتاد روی زمین ، روی خاکروبه ها نشست . پایش میان گودالی از کثافات فرو رفته بود . صدایی تکانش داد . صدای چیغ کودکی از کوچه ی تاریک آمد . سرش را گشتاند . سوی کوچه ی تاریک نگریست . پدری ، بر روی کوچه ، بچه اش را زیر مشتش و لگد گرفته بود :

- وای مردم ، وای مردم ، وای مادر جان ، وای الا !

کدام مادر ؟ شاید مادرش حالا ماکانش را در بغل داشت او را نوازش میکرد تا فردا دو تاتخم بدهد . خواست برود و در تاریکی آن مرد دیوانه را خفه کند و طفلک را از شرش نجات دهد . شاید یکی از همان کودکانی بود که امروز نتوانسته بود کاغذ پاره و قوطی فلزی روغن از میان خاکروبه ها پیدا کند . چرا کودکان میگریند ؟ این گل های زنده گی در هر بیشه و گوشه ، روی خاکروبه ها و کثافات سرگردان میگردند . در هر خانه و حویلی ، بزرگان با چوب و سیخ تنور ، با سلی و لگد به جان این آدم های کوچک و معصوم افتاده اند و تا جان دارند آنها را لت و کوب میکنند . چرا مردم عصبانی اند و عقده های دل شان را بر سر کودکان خالی میکنند . گل محمد ، آیا نمیتوانی به این مردم که خنده را از یاد برده اند ، اندکی شادی و مسرت بیاوری و گل های خنده را بر لبان آنها بشگفانی ؟ از همه بیشتر ، این کودکان چه گناه کرده اند تا با خنده بیگانه شوند . آیا روزی قدرت آن را خواهی یافت که لااقل همین گل های زیبای زنده گی را که همه گرفته و عزادار اند ، بخندانی و چهره های شان با خنده و مسرت بشگفد . شاید آن گاه رنج جانکاهی که او را از درون میخورد ، پایان مبیافت . شاید آن گاه بار دیگر احساس میکرد که همان گل محمد هژده سال پیش ، همان گل محمد کنار دریاچه ی شفاف قشلاقش است . آن گاه سراپا سعادت و مسرت خواهد شد و آن گاه زآلوده گیها مبرا و در میان آدمها برای خودش جای پای خواهد یافت . مگر چگونه میتواند چنین یک کار مشکل و بزرگ را انجام دهد ؟

نمیدانست ، نمیدانست . آیا به خنده آوردن گل های عزادار زنده گی کار آسانی است که گل محمد به آن میاندیشید و خودش را میخورد و آب میکرد . حق هق کنان گریست . دید هیچ کاری از دستش ساخته نیست . ناچار از جا بلند شد و لنگ لنگان به راه افتاد . سگها در تاریکی روی خاکروبه ها کررت کررت کنان استخوانها را می جویدند . صدای قهقهه ی ماما پیش در گوشه های طنین افگند :

- گل محمد بچیم ، دیگر کسی به این گپه‌هایت باور نمیکنند ، دیگر کسی به این چرند های تو باور نمیکنند ، حالا باور کن که همه مرده اند !
صدای چیغ و ناله ی طفلک از میان کوچه ی تاریک بلند بود و گل محمد با چشمهای تر ، در تاریکی ، خانه ی ماما را میجست و شب در خفا به او می خندید .

صدای چیغ و فریاد زن ماما از خواب بیدارش کرد . دید ، تازه سپیده دمیده است . زن ماما ، مثل این که کسی مرده باشد ، گریه میکرد ، به ناله ی زن ماما گوش داد :
- ماکیانم را کشته اند ، وای وای ، ماکیانم ، وای وای !
حیران شد . مرغ زن ماما را کشته اند . از پشت کلکین به صحن حویلی نگریست . زن ماما ، روی حویلی نشسته بود . گریه میکرد و ناله میکرد و به موهایش چنگ میانداخت و با پنجالهایش زمین را میخراشید و دستهایش را محکم محکم به رانهایش میزد . پیش رویش ، مرغ کشته شده و خون آلود افتاده بود . ماما آمد . به مرغ دید ، به زنش دید :
- کی کشته ؟ چرا کشته ؟
و زن ماما فریاد کشید :
- او کشته ، او ... !
و ماما هراسان ، مرغ مرده را برداشت و به سر و برش نگاه کرد و با حیرت پرسید :
- کی ؟ کی ؟

زن ماما که دنیا را بر سر برداشته بود و فریاد میزد ، گفت :
- او کشته ، خوار زادیت کشته ، گل محمد جان جلادیت کشته ، وای وای ... ماکیانم ! من خوابش را دیده بودم ، من خواب دیده بودم که او یک روز مرغ مرا میکشد !
همسایه ها از لب بامهاو پشت دیواره ها کله کشک میکردند . گل محمد احساس سبکی میکرد . یادش آمد که او مرغ زن ماما را کشته بود . اما چه وقت و چرا ؟ یادش نمیامد . نیمه شب آیا او خواب آلود و درحالت خواب رفته بودبه آشپز خانه و کارد را گرفته و بعد رفته بود و مرغ زن ماما را کشته بود ؟
ماما ، زنش را تسلی میداد . زن ماما گریه میکرد و به مرغ خون آلود میدید . گل محمد ، حالا زمان رفتنت از خانه ی ماما فرار سیده است . بلند شد و پتویش را دور سرش پیچید و آرام از حویلی به کوچه رفت .
از کوچه بوی جسد گندیده میامد . نمیدانست کجا میرود . نمیدانست چرا و چگونه مرغ زن ماما را کشته بود . همان طور که از حویلی ماما دور میشد ، صدای خشر خشر درد جانکاهی را میشنید که او را از درون میخورد . صدای آرام آرام سو ختن چیزی را احساس میکرد . روی کتافات ، سگها کررت کررت کنان استخوانها را میجویدند . سرش میچرخید . دلش میخواست قهقهه کنان بخندد . ماکیان را کشته اند ، ماکیان را ... کوچه خالی ، سکوت سحرگاهی ، افق نیمه روشن ، همه چیز به نظرش مضحک و خنده آور میامدند . کجا میروی ، گل محمد ، کجا ؟ در درونش غوغایی برپاشده بود . صداها با هم میامیختند . صدای موترها ، ریکشاها ، صدای راکتها و انفجار بمها ، صدای شلیک گلوله ها ، تیز تیز راه میرفت . با عجله ، نمیدانست چرا . چرا عجله ؟ کجا میروی ؟ کدام کارت پس مانده است ؟ به خیالش آمد که لحظه به لحظه خودش از اختیار خودش بیرون میشود . کررها او را خورده و تمام کرده بودند .

آرام آرام سوختن پایان یافته بود . دیگر همه چیزش خاکستر شده بود . لحظه به لحظه رشته ی فکر و خیالش از دستش میگریخت . دلش میشد بخندد ، بخندد و قهقهه کنان بخندد . بعد دلش میشد ، بگرید . بگرید ، زار زار بگرید . سرش چر خید . میان خاکروبه ها افتاد . دیگر نفهمید . دیگر اختیار خودش را خودش نداشت . خنده ، قهقهه کنان میخندید . گریه و باز خنده :

- برو بچیم گل محمد ، این گپ هایت را به کدام ماکیان بگو که باور کند .
- و بعد گریه ، چرا ، چرا مرد ها گریه نکنند . مرد ها هم گریه میکنند و بعد میخندید :
- خنده ، مرد ها خنده هم میکنند ، خنده !
- و شب مثل این که کارش را کرده بود ، بساطش را جمع میکرد و میرفت و به گل محمد میخندید :
- گل محمد دیوانه ، گل محمد دیوانه .

چند هفته بعد ، کودکان آلوده به گرد و خاک محله میخندیدند و با خوشی به همدیگر میگفتند :

- بیا که یک ساعت خنده کنیم . بیا که به سیل گل محمد برویم . حالی یک دیوانه ی دیگر هم پیدا شده ، نامش را جنرال میگویند . آنها کار هایی میکنند که آدم از خنده گرده درد میشود . بیا ، پسان باز پشت کاغذ و قوطی میرویم ، بیا .

گل محمد ، دیگر نه در خانه ی ماما بود و نه برگشته بود به قشلاقش ، جایش روی خاکروبه ها و کثافات بود . از چوب برایش کلاشینکوفی ساخته بود و در حالی که آن را با ریسمانی بر شانه اش میاویخت ، از این کوچه به آن کوچه میرفت و در حلقه ی کودکان محله ، در میان موج خنده های آنها ، حرکات عجیب و غریبی از خود در میآورد . خودش را روی خاکها میافگند و با دهانش صدای شلیک ضربه یی کلاشینکوف ، صدای فیر سلاح دا ش اکه ، بم دستی ، انفجار راکت و انواع سلاحهای دیگر را اجرا میکرد . روی کثافات میلولید . گویی که در میدان جنگ باشد ، حرکات سربازان در هنگام محاربه را تمثیل میکرد :

- تیکه تیکه تیکه تیکه تیک ! تق تق دوم ، تق دوم ، تق ! گدوم ، گدوم ... !

و با عجله بر میخاست ، میدوید و باردیگر خودش را بر زمین میانداخت و با کلاشینکوف چوبیش گویا سوی دشمن فیر میکرد و کودکان از خنده گرده درد میشدند :

- آفرین گل محمد ، ها ، ها ، آفرین گل محمد !

گل محمد دیگر تنها نبود . کودکان محله با او بودند . موج خنده های مسرت افزای آنها با او بودند . جنرال هم با او بود . هر جا که میرفت ، جنرال هم به دنبالش بود . هر جا که جنرال میرفت ، گل محمد نیز با او بود . گویا آنها روزی با هم تعهد سپرده بودند که یک دیگر را هیچ گاه تنها نگذارند . مگر هیچ کس ندیده بود ک روزی آن دو باهم ، همگپ شده باشند . اما در همه جا ، هر دو یک جا به نمایشات گویا خنده آور شان میپرداختند . همین که گل محمد خودش را روی خاکها میافگند و با تفنگ چوبیش بازی را شروع میکرد ، جنرال هم میایستاد و به کار های خودش مصروف میشد . بیدرنگ با صدای بلند به خودش دستور های عسکری میداد و آنها را اجرا میکرد . به دور کری پایش میچرخید ، دستهایش را به دو بغلش میچسپاند . قدش را راست میگرفت و با بسیار دقت و مهارت رسم و تعظیم

عسکری را تمثیل میکرد . یو ، دوه ، یو ، دوه گویان با قدمهای موزون ، تعلیم قدم عسکری را اجرا مینمود . این سو میرفت ، آن سو میرفت و موزون قدم دوباره بر میگشت :

- یو ، دوه ، یو ، دوه ! دیریش ، آرام سی ، تیار سی ، موزون قدم مرش ، مرش ، مرش ، هت ، هت ، هت دیریش ! کین گیرس ، شای گیرس ، سالاااا کی ، آرام سی ! تیار سی ، موزون قدم مرش ، یو ، دوه . یو ، دوه ! یو ، دوه !

و کودکان میخندیدند و میگفتند :

- هه جنرال ، هه ! آفرین ، موزون قدم مرش ، یو ، دوه ! یو ، دوه !

و آن طرفتر گل محمد در میدان جنگ میلولید و فیر میکرد :

- تکه تکه تکه ، تک ! تکه تکه تکه تک ! تق دوم ، تق ، دوم ! گدوم ، گدوم ...!

و طنین خنده های کو دکان در فضای عزادار محله میپیچید .

تصادفی جنرال هم مانند گل محمد بود . از هم کم فرق داشتند . جنرال هم مثل گل محمد ، پا برهنه بود . ریش و مویش رسیده ، مثل او خاک آلود . لباسهایش هم مثل لباسهای گل محمد پاره پاره و چرکین بودند . هم قد و هم قواره بودند . درنگاه اول نمیشد آنها را از هم فرق کرد . اما همین که به چشمها و چهره های شان خیره میشدی ، میشناختی که کدام یک گل محمد است و کدام یک جنرال . مثل این که هر دو ، دو گانه گی باشند . مثل این که هر دو از یک مادر باشند و همه چیز شان با هم یکرنگ و سرنوشت و سرگذشت شان باهم یک رنگ . شاید داستان جنرال هم مانند داستان گل محمد بود ، با این تفاوت که جنرال شاید یک گل محمدی شهری بود و بس .

بچه ها میخندیدند . به دستهای شان خریطه ها و بوری هایی بودند که مادر ها به ایشان میدادند تا آنها را از کاغذ پاره های باطله و قوطی های فلزی پر کنند و به خانه بیاورند . از خس ، از خاشاک . گل محمد در جریان جنگ گلوله میخورد . زخمی میشد . آخ و اوخ میگفت و بعد میمرد . و پسان هق هق کنان بر سر همسنگر کشته شده اش گریه میکرد و کو دکان ، این گلهای عزادار زنده گی گل محمد از ته دل میخندیدند . خنده های شان از فضای کوچه ، گرد رخوت و اندوه را میسترد . در دلت و کوب مادر ها از اندامهای کبود شده ی کودکان گم میشد . برای لحظه یی آنها تمام غمها و درد های شان را از یاد میبردند . و با مسرت عجیب میخندیدند . مثل این که آنها هر گز نخندیده بودند . مثل این که آنها مثل ماهی به آب ، به خنده نیاز داشتند و تشنه ی خنده بودند . شاید گل محمد و جنرال هر دو در میان موج خنده های کودکان ، هیجانی و شغفزده میشدند و به اداهای شان با علاقه ی بیشتر ادامه میدادند . شاید این خنده ها ، روح و روان ، جسمهای افکار و زخمی آنها را نوازش میدادند . شاید آنها با دیدن کودکان شاد ، احساس مسرت و شادی میکردند و با این کار شان بر زخمها و دندان گزیده گی اندامهای کودکان مرهم میگذاشتند . محله یی که دیوانه ندارد ، محله نیست ، قبرستان است . چه زیباست و چه دلنشین که صدای خنده های معصومانه و پاک کودکان را بشنوی که در یک لحظه ، همه ی درد ها ، غصه ها ، گریه ها ، عقده ها ، مشتها ، لگد ها و دندان گرفتنها را از یاد میبرند و مانند گلهای بهاری میشگفند و زود همه چیز را از یاد میبرند .

مرد کسی است که این گلهای عزا دار را به خنده آورد و در این غمخانه ، به جای افزودن غم دیگر ، عطر گل خنده بپاشد . شاید آن هر دو ، دو دیوانه ، گل محمد و جنرال ، دو گل محمد رانده شده از زنده گی ، دیوانه نبودند . هوشیار بودند و به این گونه خواسته بودند تا لااقل به کودکان شادی و خنده بدهند و به آنها بگویند :

- بخندید ، بخندید ، به هوش باشید که خنده یاد تان نرود . نمیبینید که مردم همه چیز را از یاد برده اند ، حتی خنده را ، خنده را . از مردم همه چیز را گرفته اند ، حتی خنده را ، حتی خنده را ...
شاید آنها ، هردو به این عقیده شده بودند که :
- دیگر ، رفته ها هرگز بر نمیگردند .

ختم

۱۳۷۶ . شهر پشاور